سینوهه

پزشک مخصوص فرعون

نویسنده : میکا والتاری

مترجم : ذبیح الله منصوری

مقدمه کوتاه نویسنده

نام من،نویسنده این کتاب(سینوهه) است و من این کتاب را برای مدح خدایان نمی نویسم زیرا از خدایان خسته شده ام.من این کتاب را برای مدح فراعنه نمی نویسم زیرا از فراعنه هم به تنگ آمده ام.من این کتاب را فقط برای خـودم مـی نویـسم بدون اینکه در انتظار پاداش باشم یا اینکه بخواهم نام خود را در جهان باقی بگذارم.
آن قدر در زندگی از فرعون ها و مردم زجر کشیده ام که از همه چیز حتی امیدواری تحصیل نام جاوید،سیرم.
من این کتاب را فقط برای این مینویسم که خود را راضی کنم و تصورمینمایم که یگانه نویسنده باشم که بدون هـیچ منظـور مادی و معنوی کتابی می نویسم.هرچه تا امروز نوشته شده، یا برای این بوده که به خدایان خوشامد بگویند یا برای ایـن کـه انسان را راضی کنند.
من فرعونها را جزو انسان می دانم زیرا آنها با ما فرقی ندارند ومن این موضوع را از روی ایمان می گویم.
من چون پزشک فرعونهای مصر بودم از نزدیک،روز و شب،با فراعنه حشر و نشر داشتم و می دانم که آنها از حیـث ضـعف و ترس و زبونی و احساسات قلبی مثل ما هستند.حتی اگر یک فرعون را هزارمرتبه بزرگ کنند واو را درشمارخدایان درآورنـد بازانسان است ومثل ما می باشد.آنچه تا امروزنوشته شده،به دست کاتبینی تحریرگردیده که مطیـع امرسـلاطین بـوده انـد وبرای این مینوشتند که حقایق رادگرگون کنند.من تاامروزیک کتاب ندیده ام که درآن،حقیقت نوشته شده باشد.
درکتابها یا به خدایان تملق گفته اند یا به مردم یعنی به فرعون.دراین دنیا تـا امـروزدرهیچ کتـاب و نوشـته،حقیقت وجـود نداشته است ولی تصورمی کنم که بعد ازاین هم درکتابها حقیقت وجود نخواهد داشت.
ممکن است که لباس و زبان و رسوم وآداب و معتقدات مردم عوض شود ولی حماقـت آنهـا عـوض نخواهـد شـد و درتمـام اعصارمی توان به وسیله گفته ها ونوشته های دروغ مردم را فریفت.زیرا
همانطور که مگس،عسل را دوست دارد،مردم هم دروغ و ریا و وعده های پوچ را که هرگز عملی نخواهد شد دوست می دارند.
آیا نمی بینید که مردم چگونه در میدان،اطراف نقال ژنده پوش را که روی خاک نشسته ولـی دم از زر و گـوهرمی زنـد و بـه مردم وعده گنج می دهد می گیرند و به حرفهای او گوش می دهند.
ولی من که نامم(سینوهه) می باشد از دروغ دراین آخر عمر،نفرت دارم و به همین جهت این کتاب را برای خود می نویسم نه دیگران.
من نمی خواهم کسی کتاب مرا بخواند و تمجید کند.نمی خواهم اطفال در مدارس عبارات کتاب مرا روی الواح بنویـسند واز روی آن مشق نمایند.من نمی خواهم که خردمندان در موقع صحبت از عبارات کتاب من شاهد بیاورند و بدین وسیله علـم و خرد خود را به ثبوت برسانند.
هرکس که چیزی می نویسد امیدوار است که دیگران بعـد از وی،کتـابش را بخوانندوتمجیـدش کننـد و نـامش را فرامـوش ننمایند.به همین جهت ایمان خود را زیرپا می گذارد وهمرنگ جماعت می شود و مهمل ترین و سخیف ترین گفته هـا را کـه خود بدان معتقد نیست می نویسد تا اینکه دیگران او را تحسین و تمجید نمایند.ولی من چون نمی خواهم کسی کتـاب مـرا بخواند همرنگ جماعت نمی شوم و اوهام وخرافات او را تجلیل نمی کنم.
من عقیده دارم که انسان تغییرنمی کند ولو یکصدهزارسال ازاو بگذرد.یک انسان رااگردررودخانه فرو کنید به محض اینکـه لباسهای او خشک شد،همان است که بود. یک انسان را اگر گرفتاراندوه نمایید از کرده های گذشته پشیمان مـی شـود،ولی همین که اندوه او از بین رفت،به وضع اول برمی گردد و همانطور خودخواه و بیرحم می شود.
چون شکل و رنگ بعضی از اشیاء و کلمات بعضی از اقوام تغییر می کند و بعضی از اغذیه و البسه امروز متداول می شود کـه دیروز نبود،مردم تصورمی نمایند که امروزغیراز دیروزاست. ولی من می دانم چنین نیست ودرآینده هم مثـل امـروز ومانـند دیروز کسی حقیقت را دوست نمی دارد.بنابراین نمی خواهم کسی کتاب مرا بخواند و میل دارم که در آینده گمنام بمانم.
من این کتاب را برای این می نویسم که میدانم. ودانایی من مانند تیزاب قلب انسان را میخورد و اگر انسان دانایی خود را بـه

دیگری نگوید،قلب او از بین می رود.من نمی توانم دانایی ام را به کسی بگویم و لذا آن را برای خویش می نویسم تا بدین وسیله خود را تسکین بدهم.

من درمدت عمر خود چیزها دیدم.من مشاهده کردم که پسری مقابل چشم من پدر خود را کشت.

دیدم که فقرا علیه اغنیاء،حتی طبقه خدایان قیام کردند.دیدم کسانی که در ظروف زرین شراب می آشامیدند،کناررودخانه،با کف دست آب مینوشیدند.دیدم کسانی که زر خود با قپان وزن می کردند، زن خود را برای یک دستبند مسی به سیاهپوستان فروختند تا اینکه بتوانند برای اطفال همان زن، نان خریداری کنند.

درگذشته جای من در کاخ فرعون در طرف راست او بود و بزرگانی که صدها غلام داشتند به من تملق می گفتند و برای من هدایا می فرستادند و دارای گردنبند زر بودم.امروز دراینجا،که نقطه ای واقع درساحل دریای مشرق است،زندگی می کنم ولی ثروت من از بین نرفته وهم چنان توانگر می باشم و غلامانم دو دست را روی زانو می گذارند و مقابلم سر فرود می آورند.

علت اینکه مرا ازمصروشهرطبس تبعید کردند وبه اینجا فرستادند این است که من درزندگی،همه چیزداشتم،می خواستم چیزی به دست بیاورم،که لازمه به دست آوردن آن این است که انسان همه چیز را ازدست بدهد.من می خواستم که حقیقت حکمفرما باشد و ریا و دروغ و ظاهرسازی از بین برود و نمی دانستم که حکمفرمایی حقیقت در زندگی انسان،امری محال است و هرکس که راستگو باشد و با راستگویی زندگی کند باید همه چیز را از دست بدهد و من باید خیلی خوشوقت باشم که هنوز ثروت خویش را حفظ کرده ام.

فصل اول

دوره کودکی

مردی که من او را به نام پدرم می خواندم در شهر طبس یعنی بزرگترین و زیباترین شهر دنیا، طبیب فقرا بود،و زنی که من وی را مادرمی دانستم زوجه وی به شمار می آمد.این مرد و زن، تا وقتی که سالخورده شدند فرزند نداشتند ولذا مرا به سمت فرزندی خودپذیرفتند.آنها چون ساده بودند گفتند مراخدایان برای آنها فرستاده ونمی دانستند که این هدیه خدایان برای آنها چقدرتولید بدبختی خواهد کرد.

مادرم مرا(سینوهه) میخواند زیرا این زن،که قصه را دوست می داشت اسم(سینوهه) رادریکی از قصه ها شنیده بود.یکی ازقصه های معروف مصر این است که(سینوهه) برحسب تصادف، روزی در خیمه فرعون،یک راز خطرناک را شنید وچون دریافت که فرعون متوجه گردید که وی از این راز مطلع شده،ازبیم جان گریخت ومدتی در بیابانها گرفتارانواع مهلکه ها بود تا به موفقیت رسید.

مادرم نیزفکرمی کرد که من ازمهلکه ها گذشته تا به او رسیده ام و بعد ازاین هم ازهر مهلکه جان به در خواهم برد.

کاهنین مصرمی گویند که اسم هرکس نماینده سرنوشت اوست واز روی نام میتوان فهمید که به اشخاص چه می گذرد.شاید به همین مناسبت من هم در زندگی گرفتار انواع مخاطرات شدم و در کشور های بیگانه سفر کردم و به اسرار فرعونها و زنهای آنها،(اسراری که سبب مرگ میشد) پی بردم.ولی من فکر میکنم که اگرمن اسمی دیگرهم می داشتم باز گرفتار این مشکلات و مخاطرات می شدم واسم در زندگی انسان اثری ندارد.ولی وقتی یک بدبختی،یا یک نیکبختی برای بعضی از اشخاص پیش می آید با استفاده ازاین نوع معتقدات،دربدبختی خود را تسکین می دهند،ودرنیکبختی خویش را مستوجب سعادتی که بدان رسیده اند می دانند.

من درسالی متولد شدم که پسرفرعون متولد گردید و زن فرعون که مدت بیست و دو سال نتوانست یک پسربه شوهر خود اهداء کند درآن سال یک پسرزایید.ولی پسرفرعون درفصل بهاریعنی دوره خشکی متولد گردید و من درفصل پاییزکه دوره آب فراوان است قدم به دنیا گذاشتم۱.من نمیدانم که چگونه وکجا چشم به دنیا گشودم برای اینکه وقتی مادرم مراکناررود نیل یافت،من دریک زنبیل از چوبهای جگن بودم وروزنه های آن زنبیل را با صمغ درخت مسدودکرده بودند که آب وارد نشود. خانه مادرم کناررودخانه بود ودرفصل پاییز که آب بالا می آید مادرم برای تحصیل آب مجبورنبود از خانه دور شود.یک روز که مقابل خانه ایستاده بود زنبیل حامل مرا روی آب دید و میگوید که چلچله ها،بالای سرم پروازمیکردند وخوانندگی مینمودند زیرا طغیان نیل،آنها را به خانه ما نزدیک کرده بود.مادرم مرا به خانه برد ونزدیک اجاق قرارداد که گرم شوم ودهان خود را روی دهان من نهاد و با قوت دمید،تا اینکه هوا وارد ریه ام شود ومن جان بگیرم.آنوقت من فریاد زدم ولی فریاد ضعیفی داشتم. پدرم که به محلات فقرا رفته بود که طبابت کند با حق العلاج خود عبارت از دو مرغابی و یک پیمانه آرد مراجعت کرد و وقتی صدای مرا شنید تصورکرد که مادر یک بچه گربه به خانه آورده ولی مادرم گفت این یک بچه گربه نیست بلکه یک پسراست و توباید خوشوقت باشی زیرا ما دارای یک پسرشده ایم.پدرم بدوا متغیرگردید ومادرم را ازروی خشم به نام بوم خواند ولی بعد ازاینکه مرا دید تبسم کرد وموافقت کرد که مرا مانند فرزند خویش بداند و نگاه بدارد. روز بعد پدرومادرم به همسایه ها گفتند که خدایان به آنها یک پسر داده است ولی من تصور نمی کنم که آنها این حرف را پذیرفته باشند زیرا هرگز بارداری مادرم را ندیده بودند.مادرم زنبیل مزبور را که حامل من بود بالای گاهواره ای که مرا در آن قرار داده بودند آویخت و پدرم یک ظرف مس برای معبد هدیه برد تا اینکه در عبادتگاه اسم مرا به عنوان اینکه فرزند او و زنش هستم ثبت کنند.۲

آنگاه پدرم چون طبیب بود خود،مرا ختنه نمود زیرا میترسید که مرا به دست کاهن معبد برای ختنه کردن بسپارد زیرا میدانست که چاقوی آنها تولید زخمهای جراحت آورمی کند.ولی پدرم فقط برای احترازاز زخم چزکین،مراخود ختنه ننمود بلکه ازاین جهت مرا برای مراسم ختان به معبد نبرد که میدانست علاوه برظرف مس برای ختنه کردن بایدهدیه دیگربه

عبادتگاه بدهد زیرا پدرم بضاعت نداشت ویک ظرف مس برایش یک شیء گرانبها بود.واضح است که وقتی این وقایع روی داد من اطلاع نداشتم و بعدها از پدر و مادر خود پرسیدم.

تاهنگامی که کودک بودم آنها را پدرومادر خود می دانستم ولی بعدازاینکه دوره کودکی من سپری گردید و وارد مرحله شباب شدم و گیسوهای مرا به مناسبت ورود به این مرحله بریدند پدر و مادر حقیقت را به من گفتند.زیرا ازخدایان می ترسیدند ونمی خواستند که من با آن دروغ بزرگ زندگی نمایم.من هرگز ندانستم که پدر و مادر واقعی من کیست ولی می توانم از روی حدس و یقین بگویم که والدین من جزوفقرا بودند یاازطبقه اغنیاء ومن اولین طفل نبودم که اورا به نیل سپردند وآخرین طفل هم محسوب نمی شدم.درآن موقع طبس واقع درمصر،یکی ازشهرهای درجه اول یا بزرگترین شهر جهان شده بود،و در آن شهر کاخهای بسیار ازثروتمندان به وجود آمد.آوازه طبس سبب شد که عده کثیرازخارجیان ازکشورهای دیگرآمدند ودرطبس سکونت کردند واکثر فقیر بودند و می آمدند که درآن شهرتحصیل ثروت نمایند.درکنار کاخهای اغنیاء و معبدهای بزرگ،دردو طرف رود نیل، تا چشم کار می کرد کلبه فقرا به وجود آمده بود ودرآن کلبه ها یا فقرای مصری زندگی میکردند یا فقرای بیگانه.بسیاراتفاق می افتاد که زنهای فقیروقتی طفلی می زاییدند آن را درزنبیلی می نهادند و به دست رود نیل می سپردند.ولی چون یک مصری،کودک خود را بعد ازتولد ختنه می کند،ومن ختنه نشده بودم،فکرمی کنم که والدین من خارجی بودند.

وقتی ازدوره کودکی گذشتم و وارد دوره شباب یعنی اولین دوره جوانی شدم گیسوی مرابریدند و مادرم موهای بریده واولین کفش کودکی مرا درجعبه ای چوبی نهاد زنبیلی را که من درآن ازروی رود نیل گذشته بودم به من نشان داد.من دیدم که چوبهای زنبیل مزبور زرد شده و بعضی از آنها شکسته وبرخی ازچوبها رابه وسیله ریسمان به هم متصل کرده اند ومادرم گفت وقتی من زنبیل را یافتم دارای این ریسمانها بود.وضع زنبیل نشان میداد که والدین من غنی نبوده اندزیرا اگربضاعت داشتندمرا درزنبیلی بهتر قرارمی دادند وبه امواج نیل می سپردند.امروزکه پیرشده ام،دوره کودکی من، بادرخشندگی،مقابل دیدگانم نمایان می شود و از این حیث بین یک غنی ویک فقیرفرقی وجود ندارد و یک پیرمرد فقیرهم مثل یک توانگرسالخورده دوره کودکی خود را درخشنده می بیند زیرا در نظر همه این طور مکشوف می شودکه دوره کودکی بهتراز امروز است.

خانه ما واقع در کنار نیل نزدیک معبد،دریک محله فقیرنشین بود،درجوار خانه ما،اسکله ای وجود داشت که کشتی های رود نیل آنجا بارگیری میکردند یا بارهای خود را تحویل می دادند. در کوچه های تنگ آن محله ده ها دکه خمرفروشی وجود داشت که ملاحان شط نیل درآنجا خمرمی نوشیدند ونیزدرآن کوچه ها خانه هایی برای عیاشی موجودبود که گاهی ثروتمندان مرکزشهربا تخت روان برای عیش و خوشگذرانی آنجا میرفتند.در آن محله فقیرنشین برجستگان محل عبارت بودند از مامورین وصول مالیات وافسران جزء و ناخدایان زورق و چند کاهن از کهنه درجه پنجم معبدهای شهر و پدر من هم یکی از آن برجستگان قوم به شمارمی آمد و خانه ما نسبت به خانه های فقرا که با گل ساخته می شد چون یک کاخ بود.ما درخانه یک باغچه داشتیم که پدرم یک درخت نارون در آن کاشته بود واین باغچه با یک ردیف از درخت های اقاقیا از کوچه جدا می شد و وسط باغچه ما حوضی بودکه جزفصل پاییز،یعنی فصل طغیان نیل،نمی توانستیم آب به آن بیاندازیم.خانه ما دارای چهار اتاق بود که مادرم در یکی ازآنها غذا می پخت و یک اتاق هم مطب پدرم به شمار می آمد.

هفته ای دو مرتبه یک خدمتکار می آمد و در کارهای خانه به مادرم کمک می کرد و هفته ای یک بار زنی می آمد و رختهای ما را می برد و کنار رودخانه می شست.۳

من روزها زیر سایه درخت مزبور درازمی کشیدم و وقتی به کوچه می رفتم یک تمساح چوبی را که بازیچه من بود به ریسمانی می بستم و با خود می بردم و روی سنگهای کوچه می کشیدم و تمام اطفال،با حسرت تمساح مزبور ار که دهانی سرخ رنگ داشت می نگریستند و آرزو می کردند که بازیچه ای مثل من داشته باشند و من میدانستم فقط فرزندان نجبا دارای آن نوع بازیچه هستند موافقت میکردم که بچه ها با آن بازی کنند.وآن بازیچه را نجارسلطنتی به پدرم داده بود زیرا پدرم دمل نجارمزبور را که مانع ازاین می شد که بنشیند معالجه کرد.صبحها مادرم مرا با خود به بازار میبردوگرچه اشیاء زیادی خریداری نمیکرد ولی عادت داشت که برای خریدهر چیزبه اندازه مدت یک ساعت آبی چانه بزند.۴ازوضع حرف زدن مادرم معلوم بود که تصور می نماید بضاعت دارد وازاین جهت چانه می زند که صرفه جویی را به من بیاموزد و می

گفت که غنی آن نیست که طلا و نقره دارد بلکه آن است که به کم بسازد.ولی با اینکه اینطور حرف می زد من از چشم او که به کالاهای بازار نظر می انداخت می فهمیدم که پارچه های پشمی رنگارنگ را دوست میدارد و از گردنبندهای عاج و پرهای شترمرغ خوشش می آید. ومن تا وقتی که بزرگ نشدم نفهمیدم که مادرم دوست می داشت وهمه عمر درآرزوی آن بود ولی چون زن یک طبیب محلات فقیرشهر محسوب می گردید ناچار به کم می ساخت.
شبها مادرم برای من قصه میگفت، فراموش نمی کنم که درهوای گرم تابستان،وقتی ما درایوان می خوابیدیم و مادرم قصه ای را شروع می کرد پدرم اعتراض می نمود که برای چه فکر این بچه را پرازچیزهای بیهوده می کنی؟مادرم براثراعتراض پدرسکوت می نمودولی همین که صدای خرخر پدرم بلند میشد،مادرم دنباله قصه ناتمام رامی گرفت.گاهی راجع به(سینوهه) و زمانی در خصوص فرعونها ودیوها و جادوگران حکایت می کرد ومن اینک می فهمم که خود اوازذکرآن داستانها لذت می برد.من این قصه ها را ازاین جهت دوست میداشتم که وقتی می شنیدم فکر می کردم در مکانی غیر از آن کوچه های کثیف پر از مگس و زباله زندگی می کنم.ولی گاهی باد بوی چوبهای سبزو زرین درخت را که ازکشتی خالی می کردند به مشام من می رسانند وزمانی ازتخت روان یک زن که عبور می نمود بوی عطر به مشام من میرسید. غروب آفتاب وقتی کشتی زرین خدای ما آمون (مقصود خورشید است- مترجم)بعد ازعبورازروی نیل و گذشتن از جلگه های مغرب قصد داشت، که در پایین تپه ها ناپدید شود از خانه های واقع در ساحل نیل بوی نان تازه و ماهی سرخ شده به مشام من میرسید و من این رایحه را در کودکی دوست داشتم و امروز هم که پیر شده ام دوست می دارم.
اولین مدرسه ای که من در آن درس زندگی را فرا گرفتم ایوان خانه ما بود.شب،هنگام صرف غذا ما در ایوان خانه روی چهاپایه ها می نشستیم و مادرم غذا را تقسیم می کرد و مقابل ما می گذاشت و قبل از اینکه پدرم شروع به صرف غذا کند آب روی دست او می ریخت.
گاهی اتفاق می افتاد که یک دست ملاح مست که شراب یا آبجو نوشیده بودند از کوچه عبور می کردند و زیر درختهای اقاقیای ما برای رفع احتیاجات طبیعی توقف می نمودند.۵پدرم که مردی با احتیاط بود درآن موقع چیزی نمی گفت ولی وقتی آنها می رفتنداظهارمی کردفقط یک سیاهپوست یا یک سریانی در کوچه احتیاجات طبیعی خود را رفع می کند و یک مصری، پیوسته در خانه احتیاجات خود را رفع می نماید.ونیزمی گفت هرگاه یک کوزه شراب بنوشند در جوی آب می افتند ووقتی به خودمی آیند می بینند که لباس آنها به سرقت برده اند. گاهی بوی یک عطرتند ازکوچه به ایوان میرسید وزنی که لباس رنگارنگ پوشیده وصورت ولب ومژگان را رنگ کرده وازچشمهای او یک حال غیرعادی احساس میشد از مقابل خانه ما می گذشت و من می فهمیدم که زنهایی که آنطورهستند و با زنهای عادی فرق دارند از خانه هایی که مخصوص عیاشی به وجود آمده،خارج می شوند و پدرم می گفت از زنهایی که به تو می گویند که یک پسر قشنگ هستی بر حذر باش و هرگز دعوت آنها را نپذیر و به خانه های آنها نرو زیرا قلب آنها کمینگاه است و درسینه این زنها آتشی وجود دارد که تو را می سوزاند.و بر اثراین حرفها من ازکودکی از کوزه شراب،واز زنهای زیبایی که شبیه به زنهای عادی نبودند می ترسیدم.
ازکودکی پدرم مرا به اتاق مطب خود می برد تا اینکه من طرزمعالجات او را ببینم.و من به زودی باتمام کاردها وگازانبرها ومرهمهای پدرآشنا شدم و وقتی اودرصدد معالجه یک مریض برمی آمد من به او دوا و نوار و آب و شراب می دادم.مادرم مثل تمام زنها از زخم و دمل و جراحات می ترسید و هرگزبه مطب پدرم نمی آمد مگر وقتی که پدرم او را برای بعضی از کارها صدا می زد.
من متوجه بودم که پدرم به بیماران سه نوع جواب میدهد،به بعضی ازآنها می گوید که بیماری شما معالجه میشود و به بعضی می گوید درمان بیماری شما محتاج قدری وقت است وبه برخی دیگرهم یک قطعه پاپیروس(کاغذ معروف مصری-مترجم)می دهد و می گوید این را به بیت الحیات ببرید تا درآنجا شما را معالجه کنند وبیت الحیات جایی بود که بیماران سخت را درآنجا معالجه می کردند و هر دفعه که یکی ازآنها را روانه بیت الحیات می نمودند پدرم با قدری تأثر می گفت(ای بیچاره). پدرم با اینکه طبیب فقرا بود گاهی بیماران با بضاعت نزد او می آمدند و بعضی از اوقات ازمنازل مخصوص عیش و طرب،کسانی به پدرم مراجعه می کردند که لباس گرانبهای کتان در برداشتند.
وقتی به سن هفت سالگی رسیدم مادرم لنگ(با ضم لام)طفولیت را به من پوشانید ومرا به معبد (آمون) بزرگترین وزیباترین معبد خدایان مصری برد تا اینکه درآنجا یک قربانی را تماشاکنم.

یک خیابان طولانی که دو طرف آن ابوالهول در فواصل معین نشسته بود تا معبد کشیده می شد و وقتی به معبد رسیدیم من دیدم که به قدری حصارمعبد بلند است که من بالای آن را به زحمت می بینم.وقتی وارد صحن معبد شدیم فروشندگان کتاب اموات(قدیمی ترین کتابی که در جهان نوشته شده کتاب اموات مصر است- مترجم) کتاب خود را به مادرم عرضه می داشتند ولی ما در منزل یک کتاب اموات داشتیم و محتاج خرید آن نبودیم.مادرم یک حلقه مس از دست خود بیرون آورد و برای حق حضوردرمراسم قربانی پرداخت و من دیدم که کاهنین معبد لباس سفید دربردارند و سر های تراشیده و روغن خورده آنها برق میزند و می خواهند گاوی را ذبح نمایند و وسط دوشاخ گاو مهری آویخته بود که نشان می داد در تمام بدن آن گاو یک موی سیاه وجود ندارد.من دیدم که وقتی گاو را ذبح میکنند چشم مادرم اشک آلود شد لیکن من توجهی به کشتن گاو نداشتم بلکه ستونهای بزرگ معبد،وتصاویرجنگها راکه روی دیوارها نقش کرده بودندتماشا می نمودم.بعد اینکه از معبد خارج شدیم مادرم کفشهای مرا از پایم بیرون آورد و کفش های نو به من پوشانید و وقتی به خانه رسیدیم،پس ازصرف غذای روز،پدرم دست را روی سرم گذاشت و پرسید تواکنون هفت ساله شده ای وبایدشغلی انتخاب نمایی،بگوچه میخواهی بشوی؟من گفتم که قصددارم سربازبشوم زیرابهترین بازی،که من درکوچه با بچه ها می کردم بازی سربازی بود ومی دیدم که سربازهااسلحه درخشنده دارند و ارابه های آنها با صدای زیاد از روی سنگفرش کوچه ها عبور می کند و بالای ارابه ها، بیرق رنگارنگ آنها در اهتزاز است. دیگر اینکه می دانستم که سربازاحتیاج به خواندن و نوشتن ندارد‌ومن ازاطفال بزرگترکه به مدرسه می رفتند سرگذشتهای وحشت آورراجع به شکنجه خواندن و نوشتن شنیده بودم ومی گفتند که معلم موهای سرطفلی را که از روی غفلت لوح خود را شکسته، یکایک می کند.پدرم ازجواب من متفکرو متأثر شد وبعد به مادرم گفت که سبوی سفالین به او بدهد و مادرم سبویی به او داد و پدرم دست مرا گرفت و دردست دیگر سبو،مرا کنار نیل برد و من می دیدم که عده ای ازباربران مشغول خالی کردن محمولات کشتی هستند یک مباشربا شلاق بر پشت آنها میکوبد و آنها عرق ریزان و نفس زنان،بارها را خالی می کنند.پدرم گفت نگاه کن،اینها که می بینی باربر هستند و پوست بدن آنها آنقدر آفتاب و باد خورده که از پوست تمساح ضخیمتر شده و ناچارند که تا غروب آفتاب یر شلاق زحمت بکشند و شب که به کلبه گلی خود میروند غذای آنها یک قطعه نان و یک پیازاست.وضع زندگی زارعین نیز همینطور می باشد و به طور کلی هرکس که با دو دست خود کارمیکند این طور زندگی می نماید.گفتم پدرم من نمی خواهم باربر و زارع شوم بلکه قصد دارم که یک سرباز باشم و سربازان اسلحه درخشنده دارند و در گردن بعضی از آنها طوق طلا دیده می شود و از جنگ زر و سیم و غلام و کنیزمی آورند و مردم شرح جنگها و دلیریهای آنان را به یکدیگر می گویند.

پدرم چیزی نگفت و مرا با خود برد وازآنجا دورشدیم و سبویی را که در دست داشت پر از شرابی که ازیک شراب فروشی خریداری کرد نمود و به راه افتادیم تا به یک کلبه گلی کنارنیل رسیدیم و پدرم سرا درون کلبه کرد و بانگ زد(این تب)...(این تب).مردی پیر وکثیف که بیش ازیک دست نداشت و لنگ اوازفرط کثافت معلوم نبود چه رنگ داشته از کلبه خارج شد ومن حیرتزده گفتم پدر آیا(این تب)سرباز معروف وشجاع همین است؟پدرم به پیرمرد سلام داد وآن مرد دست خود را بلند کرد و با سلام سربازی جواب گفت و چون مقابل کلبه او نیمکت و چهار پایه نبود ما روی زمین نشستیم وپدرم سبوی شراب رامقابل پیرمردنهادووی سبورا با یگانه دست خودبه لب برد وباحرص زیاد نوشید.پدرم گفت(این تب)پسرمن(سینوهه)میل داردسربازشود ومن او را نزد توآوردم تا اینکه تو را که یگانه بازمانده قهرمانان جنگهای بزرگ ماهستی ببیند و شرح این جنگها را از زبان تو بشنود.(این تب)سبوی شراب را از لبها دور کرد وبا نگاهی خشمگین و دهانی بی دندان و قیافه ای دژم و ابروهایی سفید و انبوه خطاب به من گفت تو را به (آمون)سوگند مگر دیوانه شده ای.بعد با دهان بدون دندان خود،خنده ای مهیب نمود وگفت اگرمن،برای هرنفرین وناسزا که حواله خودکردم که چراسربازشدم یک جرعه شراب دریافت میکردم،با آن شرابها نه فقط می توانستم دریاچه ای را که فرعون برای تفریح زن خود حفرکرده پرکنم،بلکه قادربودم تمام سکنه شهرطبس را تامدت یک سال،با شراب سیر نمایم.من گفتم شنیده ام که شغل سربازی با افتخارترین شغلهای دنیا میباشد.(این تب)گفت افتخار وشهرت سربازی در این کشورعبارت از زباله و فضول حیوانات است که مگس روی آن جمع میشوند وتنها استفاده ای که من ازافتخارات خود کرده ام این است که امروز باید آنها را برای دیگران نقل کنم تا یک لقمه نان و یا یک جرعه شراب به من بدهند وآن هم ازصد نفرفقط یک نفرمی دهد و لذا من به تو میگویم ای پسر،دربین شغلهای دنیا هیچ شغلی بدترازسربازی نیست و پایان تمام افتخارات سربازی،این زندگی من است که

مشاهده می کنی.بعد(این تب) سبوی شراب را تا قطره آخرنوشید وحرارت شراب صورتش را قدری سرخ کرد سررا بلند نمود و گفت آیا این گردن لاغر و پراز چین مرا می بینی،این گردنی است که روزی پنج طوق ازآن آویخته بود و خود فرعون این طوقها رابه گردن من آویخت ووقتی من ازمیدان جنگ برمی گشتم آنقدردستهای بریده می آوردم که مقابل خیمه من انبوه میگردید.ولی امروزازآن همه افتخارات و طلاها هیچ چیز برای من باقی نمانده است.طلاهای من از بین رفت و غلامان و کنیزانم از گرسنگی مردند یا گریختند و دست راست من درمیدان جنگ باقی ماند.تا وقتی جوان بودم روز و شب در بیابانها با گرسنگی و تشنگی میدان جنگ،مبارزه می کردم واینک پیرشده ام بازگرسنه و تشنه هستم.اگراز پدرت بپرسی که وقتی دست مجروح یک سربازرا قطع می کنند وبازمانده آن را درروغن داغ فرومی نمایند چه حالی به او دست می دهد او که طبیب است این موضوع را برایت شرح خواهد داد.هر قطعه از گوشت بدن من در یک میدان جنگ باقی مانده و دندانها و موهای سر را از دست داده ام وامروز اگر مردانی خیرخواه مثل پدر تو گاهی به من کمک نمی کردند،باید مقابل معبد(آمون)گدایی نمایم.

بعدازاین حرفها(این تب) نظری به سبوی شراب انداخت وگفت متاسفانه تمام شد.پدرم یک حلقه مس ازمچ بیرون آورد و به او داد که خمرخریداری نماید و(این تب) بانگی ازشعف زد وطفلی را طلبید وحلقه مس را به او داد وگفت این سبو را ببروشراب خریداری کن وبه فروشنده بگو که لازم نیست شراب اعلی بدهد بلکه با شراب وسط،سبورا پرنماید وبقیه مس را برگرداند.طفل رفت و من گفتم فایده سربازی این است که یک سربازاحتیاجی به خواندن ونوشتن ندارد ونباید زحمت رفتن به مدرسه را تحمل کند.(این تب)گفت راست میگویی ویک سرباز محتاج خواندن ونوشتن نیست وفقط باید بجنگد،ولی اگرسواد داشته باشد،به سربازان دیگر حکم فرمایی میکند و دیگران تحت فرمان او خواهند جنگید.محال است که یک بیسوادصاحب منصب شود و حتی یک دسته صدنفری رابه کسی که نمیتواند بنویسد واگذارنمی نمایند۶ وپیوسته اینطوربوده و بعد ازاین هم چنین خواهد بود. بنابراین ای پسر،اگر تو میخواهی درآینده به سربازان فرماندهی کنی باید نوشتن را بیاموزی و آن وقت کسانی که طوق طلا دارند مقابل تو سرتعظیم فرود خواهند آورد و در موقع جنگ،سوار تخت روان می شوی وغلامان تو را به میدان جنگ خواهند برد. طفلی که رفته بود شراب خریداری کند با سبوی پراز شراب مراجعت کرد وچشمهای پیرمرد از مسرت برق زد وسرباز قدیمی گفت: پدر توهرگز جنگ نکرده و نمی تواند زه یک کمان را بکشد ویک شمشیر را ازنیام بیرون بیاورد ولی چون می تواند بنویسد امروزبه راحتی زندگی می نماید و نظر به اینکه مردی نیک نهاد است من به او رشک نمی برم.

من وقتی دیدم که پیرمرد سبوی شراب را بلند کرداز بیم آنکه مستی او در ما اثر کند و ما در جوی آب بیافتیم و دیگران لباس ما را به یغما ببرند آستین پدرم را کشیدم که از آنجا دور شویم و وقتی ما دور می شدیم(این تب) یکی ازسرودهای جنگی را می خواند و طفلی که برای او شراب خریداری کرده بود می خندید.

ولی من که (سینوهه) هستم ازتصمیم خود که سربازشوم منصرف گردیدم و روزبعد مرا به مدرسه بردند.

پانوشتها

۱– رودخانه نیل که مصررا مشروب میکرد(و میکند)برخلاف رودخانه های شمال آسیا واروپا (از جمله ایران) درفصل پاییزطغیان مینماید ومردم مصرآغازطغیان رود نیل رادرپاییزجشن میگرفتند زیرا زمینهای کشاورزی را مستوراز آب میکرد ویک طبقه کودطبیعی به جامیگذاشت که خیلی از لحاظ فزونی محصولات کشاورزی مفید بودوحتی امروزهم کشورمصر فقط با رود نیل مشروب میشودولی ازوقتی که سدالعالی درجنوب مصرساخته شده آب نیل درفصل پاییززمینهای کشاورزی را نمی پوشاند ودراین دوره اراضی کشاورزی مصر را با کود شیمیایی رشوه میدهند.– مترجم.

۲– پدران باسواد ما درایران وقتی دارای فرزندی میشدند تاریخ تولداو را پشت قرآن مینوشتند که فراموش ننمایند.اما رسم به ثبت رسانیدن نام نوزادان به طور رسمی در مصر ابتکار شد و آنگاه آن رسم به اروپا سرایت کرد و دراروپا پد ومادرمکلف شدند که تاریخ تولد و اسم نوزاد خود را دفترکلیسا به ثبت برسانندو ادرات ثبت احوال رسمی در همه جای دنیا از این رسم به وجود آمد و به طوری که دراین کتاب میخوانیم این رسم اول در کشور مصرمتداول شد و باز به طوری که در همین جا می خوانیم اجرای رسم ختان در مردان نیز در کشور مصر معمول گردید.– مترجم.

۳- تمام اطلاعاتی که در این کتاب راجع به وضع زندگی یک خانواده متوسط الحال شهر طبس و چیزهای دیگر می خوانید مستند به مدارک تاریخی و پاپیروسها یعنی اسناد مکتوب مصری است و تصور نکنید که نویسنده به تقلید وضع زندگی امروز،اینها را جعل کرده است.- مترجم.

٤- ساعت آبی کاسه ای بود دارای یک سوراخ کوچک که آن را روی تشتی پرازآب مینهادندو آب ازسوراخ کوچک وارد کاسه میشد وآن را پر می کرد و هربار که کاسه پراز آب میشد یک ساعت طول می کشید و کاسه را خالی می کردند و دوباره روی آب می گذاشتند و تا ٦٥ سال قبل ساعت آبی در شهر طبس واقع درجنوب خراسان متداول بود.- مترجم.

٥- خانه های فقرا درطبس به وسیله دیوار از کوچه جدا نمی شد بلکه به وسیله نرده ای از نی از کوچه جدا می گردید.- مترجم.

٦-(میکا والتاری) این کتاب را ازروی اسناد تاریخی که روی کاغذ(پاپیروس) نوشته شده به رشته تحریردرآورده واسنادی که نویسنده فنلاندی ازآنهااستفاده کرده لااقل مسبوق به یک هزار و پانصد سال قبل ازمیلاد مسیح است ودرسه هزاروپانصد سال قبل در کشور مصرتا کسی سواد نمی داشت صاحب منصب ارتش نمیشد ولی دروطن مادرگذشته عده ای بالنسبه زیاد ازصاحب منصبان ارتش سواد نداشتند وخود من دو نفر ازآنها را می شناختم که یکی از آن دو به بالاترین مقام نظامی رسید ولی مردانی وطن پرست و باایمان بودند.- مترجم

فصل دوم

ورود به مدرسه

پدرم نمیتوانست مرا به مدرسه هایی که درمعبد به وجودآمده بود بفرستد زیرا درآن مدارس پسران و دختران نجبا و کاهنین درجه اول درس می خواندند وهزینه باسواد شدن در آنجا خیلی گران بود. آموزگارمن،یک کاهن ازدرجه پنجم محسوب مـی گردید که درایوان خانه خود مدرسه ای به وجود آورده بود و ما در بهار و تابـستان در ایـوان تحـصیل مـی کـردیم و فـصل زمستان به اتاق می رفتیم. شاگردان اوعبارت بودند ازپسران افسران جزء وسوداگران و کاهنین کوچک، که پدران آنهـا آرزو داشتند روزی پسرشان بتواند به وسیله پیکان روی لوح،حساب اجناس دکان را نگهدارد یا اینکه بتوانـد حـساب کنـد کـه درازگوشان ارتش در اصطبل چقدر علیق مصرف می کنند و مصرف علیق اسبهای هر ارابه در میدان جنگ چقدر است.
درشهرطبس پایتخت بزرگ دنیا،ازاین مدارس که درخانه ها به وجود آمـده زیـاد یافـت میـشد و هزینـه محـصلین دایـن آموزشگاهها گران نبود زیرا شاگردان به آموزگارخودحلقه مس نمیدادند بلکه برایش غذا و پارچه می آوردند.مثلا پسر زغال فروش در فصل زمستان برای آموزگار ذغال و هیزم می آورد وپسرنساج،هرسال چند زرع پارچه بـه آوزگـار تقـدیم میکـرد وپسرعلاف،به او گندم میداد. واما پدرمن هزینه تحصیل رابادوا میپرداخت وگاهی من جوشانده گیاه هایی که درشراب خیس میکردند برای آموزگارمی بردم.چون ما وسایل زندگی آموزگاررا فراهم میکردیم او به ما سخت نمی گرفـت و اگرطفلـی روی لوح خود می خوابید مجازاتش این بود که روز بعد برای آموزگار قدری عسل یا قدری باقلا بیاورد.
در روزهایی که یکی از شاگردها برای آموزگار یک کوزه آبجو می آورد روز جشن ما بود زیرا آموزگارهمین کـه آبجـو رامـی نوشید تعلیم ونویسندگی رافراموش میکرد و با دهان بدون دندان خود، برای ما راجع به خدایان حکایات خنده آورنقـل مـی نمود و ما طوری می خندیدیم که آدمهایی که از کوچه می گذشتند توقف می کردند وگوش فرامی دادند که بدانندما برای چه می خندیم.ولی وقتی که من بزرگ شدم فهمیدم که آموزگار ما یک هدف عالی داشت و می خواست به وسـیله آن حکایـات مضحک ما را به وظایف زندگی آشنا کند وبفهماند که در بین خدایان یک خداهست که سرش مانند شغال میباشد واین خـدا پیوسته،مواظب اعمال انسان است وهرکس که عملی بد بکند،خدای مزبوراو را به کام جانوری که نیمی شـبیه بـه تمـساح و نیمی شبیه به اسب آبی است می اندازد تا اینکه او را ببلعد.او می گفت یک خدای دیگرهست که روی رودها قایق مـی رانـد وبعد از مرگ،انسان را به جایی که باید به آنجا برویم تا سعادتمند شویم می برد.
بعد ازاینکه مدتی من درآن مدرسه تحصیل کردم میتوانم گفت اعجازی به وقوع پیوست وآن اعجاز ایـن بـود کـه وقتـی دو شکل را به هم متصل کردم معنای آن را فهمیدم.وقتی یک شکل را به وسیله پیکان روی لوح نقش می کنند،نفهم ترین افراد هم می توانند معنای آن را بفهمند.ولی فقط یک آدم با سواد می تواند بفهمد که معنای دویا چند شکل کـه بـه هـم متـصل میشود چیست.اگرشما شکل یک آدم را روی لوح بکشید و به دست یک نفربی سواد بدهید او مـی فهمـد کـه او یـک آدم است.اگرشکل یک تمساح راروی لوح بکشید وبه دست یک بی سواد بدهیداومیفهمد که یک تمساح است.ولی اگرکسی بـود که معنای یک آدم ویک تمساح و یک درخت و یک ارابه را که به هم چسبیده شده است بفهمد، و بگوید که منظـور شـما از چسبانیدن آنها به یکدیگر چیست،این شخص را باسواد می گویند.
ازروزی که من توانستم معنای دوشکل را که به هم چسبیده شده است بفهمم دیگرلزومی نداشت که آموزگارسالخورده مـرا تشویق به فراگرفتن کند.خودمن طوری به ذوق آمده بودم که وقتی به منزل مراجعت می کردم ازپدرم درخواست می نمـودم که اشکال رابه هم متصل نمایدکه من بتوانم معانی آنهارا بفهمم.
در همان موقع که من در تحصیل پیشرفت می کردم متوجه شدم که شبیه به دیگران نیستم زیرا صورت من بیضوی ودسـت وپاهایم ظریف،ورنگ صورتم روشنترازدیگران بودواین موضوع سبب میشد که بعضی ازشـاگردها مـرا اذیـت مـی کردنـد،و پسرعلاف،گلوی مرا می گرفت ومی فشرد و می گفت تو مثل دخترها هستی و من مجبور بودم با پیکان خود به او نیش بـزنم که مرا رها کند. ولی درعوض یکی از شاگردها که پدرش افسر جزء بود مرا دوست میداشت این شاگرد هر روز مقداری خـاک

رس به آموزشگاه می آورد،و درآنجا،مجسمه حیوانات را میساخت ویک روزمجسمه مراساخت وبه من داد ولی وقتی مجسمه مزبوررا به خانه آوردم مادرم اندوهگین شد وگفت اینکار جادوگری است ولی پدرم او را ازاشتباه بیرون آورد وبه اوفهمانید که اگرساختن مجسمه جادوگری باشد،آن همه مجسمه رادرکاخ فرعون نصب نمیکنند.مدتی ازتحصیل من درآموزشگاه گذشت تا اینکه روزی پدرم جامه نوی خود را دربرکرد و دست مرا گرفت و به معبد آمون برد وگفت قصد دارم که تورا وارد دارالحیات کنم تا اینکه درآنجا طبابت راتحصیل کنی. برای ورود به مدرسه دار الحیات موافقت کاهنین معبد لزوم داشت ولی پدرم که درهمه عمر، گدایان را معالجه میکرد،از معاشرت با کاهنین محروم گردیده بود و این موضوع خیلی به زندگی او لطمه زد.چون در مصر، همه چیز وتمام کارها دردست کاهنین است وآنها هستند که شاگردان را برای ورود به مدرسه طب دارالحیات انتخاب میکنند ومالیات را وضع مینمایند وهنگام طغیان رود نیل،میزان طغیان را اندازه میگیرند وقدرت آنها به قدری است که اگرکسی را فرعون محکوم کند وآن شخص در بین کاهنین دوستانی داشته باشد،آنها حکم فرعون را لغومی نمایند.پدرم چون هیچ کس را در معبد نمی شناخت مجبورشد که درحیاط روی زمین بنشیند تا مثل سایرین نوبت پذیرفتن اوازطرف یکی از کاهنین برسدوما که صبح به معبد رفته بودیم تاعصرآنجا نشستیم ونوبت ما نرسید.دراین موقع مردی وارد معبد شد،و تا پدرم او را دید شناخت وگفت این(پاتور) می باشد که وقتی درداراالحیات تحصیل می کردم اوهم شاگرد من بود،واینک سوراخ کننده جمجمه فرعون است.من درآن موقع نمیدانستم که سوراخ کننده جمجمه چه میکند وچه شایستگی داردکه دیگران ندارند وبعدهاکه خود طبیب شدم فهمیدم که سوراخ کننده جمجمه کسی است که کاسه سرفرعون ودیگران را سوراخ می نماید وغده های زاید را که درون سرروی مغز به وجود می آید ازسر بیرون میکند.ازاین گذشته سوراخ کننده جمجمه کسی است که کاسه سر را سوراخ می نماید تا اینکه بخارهای خطرناک و مسموم کننده را که درون جمجمه جمع می شود و سبب ناخوشی انسان می گردد،از سر بیرون بیاورد.

پدرم وقتی(پاتور) را دید برخاست و به اوسلام داد.و پاتوراو را شناخت و دستش را روی شانه او نهادوپرسید برای چه اینجا آمدی وچکارداری.پدرم گفت آمده است که ازکاهنین اجازه بگیردکه مرا وارد مدرسه دارالحیات کند.(پاتور) گفت اقدام شما بدون فایده است و به درخواست شما ترتیب اثر نخواهند داد ولی من خودم به منزل شما می آیم ودراین خصوص با شما مذاکره می کنم.

روزبعد صبح زودپدرم به بازاررفت وبرای پذیرایی از(پاتور) یک غازوچند ماهی ومقداری عسل وآشامیدنی خریداری کرد وآنها را به مادرم داد که غازرا طبخ وماهیها را سرخ کند و با عسل نان شیرینی تهیه نماید.وقتی بوی مطبوع غازدرفضا پیچید،گداها وکورها مقابل خانه ما جمع شدند وهر چه مادرم به آنها گفت ازآنجا بروند نرفتند و مادرم مجبورشد که مقداری نان را در چربی غاز فرو کند و بین آنها توزیع نماید که بروند.پدرم یک سبو را پرازآب معطر کرد و به دست من داد گفت وقتی(پاتور) آمد روی دست او آب بریز،ومادرم یک قطعه پارچه کتان را که برای روپوش جنازه خود تهیه کرده بود درکنارمن نهادوگفت وقتی روی دست اوآب ریختی با این کتان دست او را خشک کن.ما تصور می کردیم که (پاتور) طبق معمول هنگام عصر به خانه ما خواهد آمد ولی ساعات عصرگذشت و شب فرارسید و(پاتور) نیامد.من چون گرسنه بودم ازتأخیر(پاتور)اندوهگین شدم زیرامیدانستم تااونیاید به من غذانخواهند داد.پدرم طوری ملول بود که بعدازفرودآمدن تاریکی چراغ روشن نکرد ومن و پدرم،درایوان خانه روی چهار پایه نشسته،جرأت نمی کردیم که نظر به صورت یکدیگر بیاندازیم و آن روز من فهمیدم که کم اعتنایی یا غفلت بزرگان نسبت به کوچکان، چقدر برای آنهایی که کوچک و فقیر هستند کسالت آور است.

بالاخره درکوچه مشعلی نمایان شد ودرعقب مشعل تخت روانی به نظر رسید که دوسیاهپوست آن را حمل می کردند ولی مشعلدار مصری بود.وقتی(پاتور)قدم به زمین نهادپدرم دو دست را روی زانو گذاشت ومقابل او خم شد(پاتور) برای ابرازمحبت یا برای اینکه تکیه گاهی داشته باشد، دست را روی شانه پدرم نهاد.آنگاه(پاتور) وپدرم،به طرف ایوان رفتند ومادرم باعجله،یک هیزم مشتعل ازمطبخ آورد ودوچراغ ما را روشن کرد.پدرم(پاتور) را بالای صندلی نشانید ومن روی دست وی آب ریختم و با کتان دستش را خشک کردم.هیچ کس حرف نمیزد. تا اینکه (پاتور) نظری به من انداخت وبه پدرم گفت پسرتو زیبا می باشد وآنگاه اظهار تشنگی کرد و شراب خواست وپدرم به او شراب دادو قدری شراب را بویید ومزه کرد وبعد ازاینکه مطمئن شد خوب است آشامیدهنگامی که اومشغول آزمودن ونوشیدن شراب بود من به دقت

اوراازنظرگذرانیدم ودیدم مردی است سالخورده که موهای سراو کوتاه میباشد وپاهایی کوتاه و سینه ای فرورفتـه و شـکمی بزرگ دارد و یک طوق طلا ازگردن آویخته وروی لباس وی لکه های فراوان دیده می شد وبعد ازاینکه شـراب نوشـید پـدرم مقابل او نان شیرینی و ماهی بریان و غاز و میوه گذاشت.با اینکه محسوس بود که(پاتور) قبل از اینکه به خانه ما بیاید در یک ضیافت حضور داشته برای ابراز نزاکت ازغذاها خورد وازمزه آنها تعریف کردومن متوجه بـودم کـه مـادرم ازتعریـف(پـاتور) خوشوقت شده است.(پاتور) گفت که مشعل دارمن به قدری غذا خورده که احتیاج به اکل ومشروب ندارد ولی بد نیست کـه برای دو سیاهپوست قدری غذا وآبجوببرید.من برای آنها غذا وآبجو بردم ولی آنها به اینکه خوشوقت شـوند ناسـزا گفتنـدو اظهارکردندآیا نمی دانید این پیرمرد چه موقع برمی خیزدکه ازاینجا برویم؟گفتم من ازاین موضوع اطـلاع نـدارم ومراجعـت کردم و دیدم که مشعلدار(پاتور)زیر درخت نارون ما خوابیده است.آن شب پدرم به مناسبت اینکه میهمـان خـود را واداربـه نوشیدن کند درنوشیدن افراط کردوبعدازاینکه شراب خریداری شده ازبازار را خوردند شرابهای طبی پدرم را نوشیدند وآنگاه یک سبوی آبجو را که در منزل بود خوردند وهردوبه نشاط آمدند وراجع به سنوات تحصیل خود دردارالحیات صحبت کردنـد وحوادث گذشته را به یاد آوردند و(پاتور)میگفت که شغل من یعنی سوراخ کننده سر فرعون برای یـک آدم تنبـل مناسـب است زیرا در بین رشته های طبی هیچ رشته آسان تر از جمجمه و مغز سر به استثنای دندان و گـوش و حلـق نیـست زیـرا دندان و گوش وحلق احتیاج به متخصص جداگانه دارد. (پاتور)اظهارمیکرد من اگر مردی تنبل نبودم و رشته دیگر را انتخـاب میکردم یک طبیب معمولی مثل تومیشدم ومی توانستم که مردم رامعالجه نمایم وبـه آنهـا زنـدگی بـدهم درصـورتی کـه امروزکارم این است که مردم را بمیرانم.وقتی مردم از پیرمردان و پیر زنان و کسانی که مرض آنها معالجه نمی شود بـه تنـگ می آیند،آنها را نزد من می آورند که من سر آنان را بشکافم.و من هم کاسه سررا می شکافم که بخارهای موذی را ازسربیرون کنم و پیران و بیماران میمیرند.آنگاه(پاتور)خطاب به پدرم گفت من اگرمانند پزشک فقرابودم دارای این شکم فربه نمیـشدم واین شکم که مانع ازراه رفتن من شده ازاین جهت به وجودآمده که طبیب فرعون می باشم وپیوسته غذاهای مقـوی ولذیـذ میخورم ولی توچون کم بضاعت هستی غذاهایی را که محتاج سلامت توست تناول مینمایی ودر نتیجه شکم توبزرگ نمیشود ودو برابرمن عمرخواهی کرد زیرا برای کوتاه کردن عمرهیچ چیز موثرترازاین نیست که انسان غذایی بخورد کـه محتـاج بـه پختن آنها باشد.پاتوردهان پدرم را بازکرد ودندانهای او را دید وبعددهان خود را بازنمود واظهار کرد نگـاه کن،مـن دردهـان خود بیش از سیزده دندان ندارم درصورتی که تودارای بیست و نه دندان هستی و دندانهای من قربانی غذای پخته شده ولـی توچون کم بضاعت می باشی واغلب غذاهای ساده و طبیعی می خوری دندانهای خود را حفظ کرده ای. سپس سررا باحـسرت تکان داد وگفت من بسیارتنبل وبی استعداد می باشم و زروسیم ومس فراوان، مرا چون یک حیوان کرده است.

پدرم خطاب به من گفت(سینوهه)این حرفها را باورمکن برای اینکه(پاتور) امروز بزرگترین مغز شکاف جهان اسـت و صـدها نفر ازکاهنین و نجبا به دست او ازمرگ رهایی یافته اند و به قدری این مرد درفن خود بصیرت دارد که میتوانـد غـده ای بـه بزرگی یک تخم مرغ را ازمغزبیرون بیاورد و کاهنین ونجبایی که ازمرگ رهایی یافته اند به او طوق زر وشمش نقـره وظـروف مس داده اند.ولی (پاتور)کماکان با حسرت سر را تکان داد و گفت درقبال هریک نفر که بعد از شکافتن سرزنده می مانـد ده نفر بلکه صدنفربه دست من می میرند.آیا تو شنیده ای که یک فرعون،بعد ازاینکه سرش را شـکافتند،بیش ازسـه روز زنـده بماند؟آنهایی که می گویند که کارد جراحی من از سنگ سماق است سعادت بخش میباشد،ازیک جهت راست میگویند زیـرا کارد سنگی من، یک کاهن ویک شاهزاده و یکی ازنجبا را درظرف چندروز میمیراند و زروسیم وگاو و گوسفند وانبارهای غله اوبرای وراث باقی می ماند وآنها راسعادتمند می کند و هروقت که فرعون از یکی از زنهای خود به تنگ می آید به من مراجعه می نماید تا اینکه به وسیله کارد سنگی خود، او را آسوده کنم و حتی گاهی از اوقات خود فرعـون را... ولـی(پـاتور) در ایـن موقع مثل اینکه متوجه شد که نزدیک است چیزی بگوید که بعد،ازگفتن آن پشیمان شودسکوت کرد،و لحظه ای دیگر گفت من خیلی چیزها می دانم... وبسیاری از رازها نزد من نهفته است و مردم که ازاین موضوع مطلع هستند از من می ترسند.ولی خود من بدبخت هستم برای اینکه خیلی چیزها می دانم وهرقدردانایی انسان زیادترشود زیادتراحساس اندوه می نماید.

در این وقت(پاتور) به گریه درآمد واشک از چشم را با پارچه کتان مادرم پاک کرد وبه پدرم گفت تومردی فقیر ولـی شـریف هستی لیکن من ثروتمند و در عوض فاسد هستم.ومن از فضله گاو که در راه افتاده است پست ترمیباشم ودرحالی کـه ایـن حرفها را میزد طوق طلای خود را ازگردن خویش خارج کردوبه گردن پدرم انـداخت.ولـی پـدرم طـوق مزبـوررا

نپذیرفت برای اینکه میدانست هدیه ای که درموقع مستی داده شود یک هدیه واقعی نیست وممکن است شخصی که هدیه را داده پشیمان گردد وآن را روز بعد مسترد بدارد.

پدرم و(پاتور) کنار هم در اتاق خوابیدند ومن در ایوان به خواب رفتم.صبح که از خواب بیدار شدم دیدم که(پاتور) بیداراست وبرخاسته و نشسته و سر را با دو دست گرفته می گوید اینجا کجاست، و چرا من دراینجا هستم.من به طرف او رفتم و دودست را روی زانو گذاشتم و تا کمرخم شدم و گفتم (پاتور) اینجا منزل یک پزشک می باشد که فقرای شهر را معالجه مینماید و تو دیشب دراین خانه میهمان بودی و اینک از خواب برخاسته ای.براثرصحبت من و(پاتور) پدرم از خواب بیدار شد و مادرم که قبل ازما بیدارشده بود یک کوزه دوغ و یک ماهی شور برای میهمان ما آورد.یک مرتبه دیگرمن روی دستهای(پاتور) آب ریختم،و او سر را خم کرد و گفت روی سرش آب بریزم و سرو دست او را باکتان خشک کردم.(پاتور)قبل ازاینکه جرعه ای دوغ و لقمه ای ماهی شور بنوشد و بخورد به طرف باغچه رفت ومشعلدارخود را با یک لگدبیدار نمود وبانگ زدای جعل کثیف(جعل بر وزن زحل حشره معروف است که درجاده ها فضلات حیوانات را جمع آوری میکند.-مترجم.) آیا همینطورازارباب خود مواظبت میکنی؟سیاهپوستان من کجا هستند؟برای چه تخت روان خود را نمیبینم؟مشعلدار برخاست و(پاتور) به اوگفت برود و سیاهپوستان و تخت روان او را پیدا کند وبعد معلوم شد که سیاهپوستان(پاتور)شب گذشته،بعدازخوابیدن ارباب خود به یکی از منازل عیش رفته تخت روان را درآنجا گروگذاشته،به اعتبارآن مشغول عیاشی بوده اند وهنوزبیدار نشده اند. (پاتور) یک حلقه مس به مشعلدارخود که این خبررا آورده بود داد که برود وتخت روان و سیاهپوستان را ازگرو بیرون بیاورد وبعد قدری دوغ نوشید و لقمه ای ماهی شورخورد و گفت دیشب ما نتوانستیم راجع به این پسرصحبت کنیم در صورتی که من برای همین موضوع آمده بودم... پسر...اسم تو چیست؟

گفتم اسم من(سینوهه)است.(پاتور) گفت آیا میتوانی بخوانی وبنویسی؟گفتم بلی گفت برو وکتاب اموات را بیاور.من رفتم ویک بسته(پاپیروس) که کتاب اموات روی آن نوشته شده بود،آوردم و او قسمتی را انتخاب کرد و من برایش خواندم.سپس چند جمله برزبان آورد ومن نوشتم واواشکالی را که ترسیم کرده بودم دید وپسندید وگفت تو خوب می خوانی و می نویسی و اینک بگو چه میخواهی بشوی؟ گفتم من میخواهم مثل پدرم طبیب بشوم و برای این منظور به مدرسه دارالحیات بروم.

(پاتور)گفت(سینوهه) آنچه میگویم گوش کن وبه خاطربسپارولی گوینده آن را فراموش نما وهرگز مگو که این سخنان راازدهان سرشکاف سلطنتی مصرشنیده ای آنجا که توبرای تحصیل طب می روی قلمرو کاهنین است و زندگی و ترقیات تو بسته به نظریات آنها می باشد.ودرآنجا باید مطیع و سرافتاده وخموش باشی.زنهارهرگزازچیزی ایراد نگیروهیچوقت عقایدباطنی خودرا بروزنده وهر چه به تومیگویند بپذیربدان که انسان درزندگی خود به خصوص دردارالحیات باید مثل روباه مکار ومثل مارساکت باشد ولی به ظاهرخود را مانند کبوتر مظلوم،ومثل گوسفند بی اطلاع نشان بدهد. فراموش نکن که انسان فقط در یک موقع می تواند خود را همان طوری که هست به مردم نشان بدهد و آن هم زمانی است که قوی و زبردست شده باشد و تا روزی که قوی و زبردست نشده ای سرافتاده و تودار ومطیع محض باش ومن امروز توصیه می کنم که تو را درمدرسه معبد(آمون) بپذیرند و بعد ازطی یک دوره سه ساله وارد مدرسه دارالحیات خواهی شد.

آن وقت(پاتور) از پدر و مادرم خداحافظی کرد و بر تخت روان خود نشست و رفت.

فصل سوم

آموزشگاه مقدماتی پزشکی

در آن موقع تحصیلات عالیه در طب در دست کاهنین (آمون) بود و دارالحیات مدرسه و بیمارستانی بشماره میآمد که در معبد انجام وظیفه میکرد.

تمام مدارس عالیه طب بوسیله کاهنین اداره میشد و آنها نسبت به انتخاب کسانی که باید در این مدارس درس بخوانند بسیار دقت می‌کردند تا کسانی را که مخالف آنان می‌باشند از مدارس عالیه دور نگاه دارند.

از مدرسه طب گذشته، مدرسه حقوق و مدرسه بازرگانی و مدرسه هندسه و ریاضیات و مدرسه ستاره‌شناسی در معبد (آمون) بود.

کاهنین از این جهت در انتخاب محصلین دقت می‌کردند که نصف خاک مصر به روحانیون تعلق داشت یعنی بظاهر متعلق به خدای (آمون) بود و آنها نمی‌گذاشتند غیر از کسانی که طرفدار آنها هستند طبیب و حقوق‌دان و بازرگان و مهندس و ستاره‌شناس شوند و جون افسران ارتش قبل از این که وارد قشون شوند میباید یک دوره مدرسه حقوق را طی نمایند، کاهنین معبد (آمون) بتمام دستگاه اداری و نظامی مصر حکومت می‌کردند. در بین این مدارس، دو مدرسه بیش از دیگران اهمیت داشت یکی مدرسه طب و دیگری مدرسه حقوق.

دوره مقدماتی هر یک از این دو مدرسه سه سال بود و شاگرد باید سه سال در دوره مقدماتی بماند تا بعد از امتحان در صورتی که خدای (آمون) بر او ظاهر میشد، اجازه بدهند که وارد مدرسه طب یا حقوق شود.

من در فصول آینده خواهم گفت چگونه خدای آمون به محصل ظاهر می‌شد و اکنون میگویم که منظور کهنه مصر از این که شاگرد را مدت سه سال در دوره مقدماتی نگاه می‌داشتند این بود که هر نوع فکر و نظریه مستقل را که با منافع کهنهٔ مصری جور در نمی‌آمد در وجود شاگرد از بین ببرند.

در این سه سال شاگردان در دوره مقدماتی هیچ کار نداشتند غیر از این که در معبد عبادت کنند و روایات مذهبی را بیاموزند.

روحانیون خوب میدانستند شاگردی که وارد دروه مقدماتی می‌شود طفلی است که تازه قدم بمرحله جوانی میگذارد.

تا آن موقع بازی میکرده و هیچ نوع فکر و عقیده مستقل نداشته و دوره ورود او بمدرسه مقدماتی معبد (آمون) دوره‌ای است که میرود دارای نظریه و رای شود.

پس باید در همین دوره، حریت فکر او را از بین برد و او را مبدل بیک موجود کرد که بدون چون و چرا هر چه را که میشنود و میخواند بپذیرد. و وقتی از این مرحله سه سال گذشت و وارد مدرسه حقوق یا طب شد و دوره دروس هر یک از دو مدرسه را طی کرد، مبدل بیک جوان کامل میشود ولی جوانی که غیر از تعلیمات کاهنان مصر چیزی نشنیده و نخوانده و فکر او طوری در چهار دیوار تعلیمات کاهنان محبوس شده که بعد از خاتمه تحصیلات عالی، نمیتواند طور دیگر فکر نماید.

ما یک عده بیست و پنج نفری بودیم که در دوره مقدماتی مدرسه طب شروع به تحصیل کردیم و من هر بامداد بمدرسه میرفتم و غذای روز را با خود می‌بردم و قبل از غروب آفتاب بمنزل مراجعت می‌نمودم.

بعد از اینکه من وارد مدرسه مقدماتی معبد (آمون) شدم بزودی حس کردم که سر شکاف سلطنتی حق داشت که می‌گفت تو باید سر افتاده و مطیع باشی و هرگز ایراد نگیری و عقیده باطنی خود را اظهار نکنی.

زیرا متوجه شدم که کاهنین در بین محصلین جاسوس دارند و به محض اینکه یک محصل، راجع به موضوعی شک میکند و می‌گوید که این طور نیست و کاهنین دروغ می‌گویند، آن محصل را از مدرسه بیرون می‌نمایند و دیگر محال است که محصل مزبور بتواند وارد یکی از مدارس عالیه طبس شود و برای بیرون کردن محصل هم عذری موثر دارند و اظهار میدارند که (آمون) می‌گوید که این محصل استعداد ندارد.

روزی که من وارد مدرسه مقدماتی شدم سیزده سال از عمرم می‌گذشت و با اینکه یکی از شاگردان خردسال مدرسه بودم

بیش از دیگران که اکثر فرزندان نجباء و کاهنین بزرگ بودند استعداد داشتم و من می‌توانم بگویم که اگر در آنموقع مرا وارد مدرسه طب می‌کردند، من می‌توانستم تحصیل کنم و همه چیز را بفهمم برای اینکه علاوه بر سواد خواندن و نوشتن، معلومات علمی داشتم.

چون بطوری که گفتم پدرم طبیب بود و من زیردست او اسامی بسیاری از داروها را فرا گرفته بودم و میدانستم چگونه یکزخم را که جراحت ندارد با روغن معالجه می‌نمایند و بچه ترتیب یکزخم را که دارای جراحت است بعد از خارج کردن جراحت، بوسیله آتش می‌سوزانند که دیگر جراحت نکند.

من دیده بودم که پدرم بچه ترتیب گاهی به کمک یک قابله می‌رود و بوسیله یک ابزار مخصوص از چوب محکم سدر، بچه را در شکم مادر قطعه قطعه می‌کند و قطعات آن را بیرون می‌آورد تا اینکه مادر را از مرگ نجات بدهد.

ولی با اینکه من بیش از اکثر شاگردان برای ورود به دارالحیات استعداد داشتم مدت سه سال مرا در مدرسه مقدماتی معطل کردند.

ولی شاگردانی که پدرشان جزو کهنه بزرگ یا نجباء بودند پس از چند هفته به دارالحیات منتقل می‌شدند و کاهنین می‌گفتند که (آمون) امر کرده که آنها را به دارالحیات منتقل نمائیم.

گرچه اوقات ما صرف عبادت و فراگرفتن روایات مذهبی می‌شد ولی باز مقداری وقت باقی می‌ماند و روحانیون بما دستور می‌دادند که کتاب اموات را بنویسیم و بعد آن کتابها را در صحن معبد بفروش میرساندند.

بعد از سه سال که من جز اتلاف عمر کاری موثر نکردم، به آن عده از شاگردان، از جمله من، که جزو اشراف نبودیم اطلاع دادند که باید خود را برای رفتن به دارالحیات آماده کنیم.

قبل از رفتن به دارالحیات ما میباید مدت یکهفته روزه بگیریم و تمام مدت را در خود معبد بگذارنیم و از آنجا خارج نشویم.

در شب آخر، میباید که خدای (آمون) خود را بر ما آشکار کند و با ما صحبت نماید و اگر آشکار می‌نمود و صحبت میکرد در آنصورت معلوم میشد که ما لایق ورود به دارالحیات هستیم.

ولی بطوری که خواهم گفت تقریباً محال بود که بعد از اینکه مدت سه سال مغز شاگردان را با افکاری که مربوط به (آمون) بود پر کرده‌اند، در آنشب (آمون) با آنها صحبت ننماید.

فقط من بین شاگردان مستثنی بودم برای اینکه باتفاق پدرم بر بالین بیماران حاضر میشدم و مرگ آنها را به چشم خود می‌دیدم. من از کودکی تا سن شانزده سالگی بیش از پنجاه بیمار را دیده بودم که مقابل چشم من مردند.

من در همان موقع با وجود خردسالی، متوجه می‌شدم که هیچ چیز مثل مرگ، انسان را متوجه پوچ بودن بعضی از مطالب کاهنان نمی‌کند زیرا انسان با دیدگان خود می‌بیند که بین مرگ یک انسان و یک جانور فرق وجود ندارد و می‌فهمد که اگر کاهنین همانطوریکه می‌گویند وکیل و نماینده مختار (آمون) در روی زمین هستند جلوی مرگ را می‌گرفتند و لااقل خودشان نمی‌مردند.

انسان وقتی مرگ را می‌بیند و می‌فهمد که همه مطالب و معتقدات پوچ است، همه چیز را پوچ می‌بیند.

شاگردان دیگر مثل من بدفعات مرگ را ندیده بودند و لذا نمی‌توانستند مثل من راجع به روایات کاهنان فکر کنند.

باری بعد از اینکه یکهفته در معبد بسر بردیم و روزه گرفتیم در روز هفتم موهای سر ما را ستردند و ما را در استخر بزرگ معبد شستند، بعد یک لباس خشن که لباس رسمی دارالحیات بود بر ما پوشانیدند.

هنگام غروب وقتی (آمون) در قفای تپه‌های غربی ناپدید شد (در اینجا مقصود از آمون خورشید است که در عین حال خدای بزرگ مصر هم بود – مترجم) نگاهبانان در بوق‌ها دمیدند و درهای معبد بسته شد و آنوقت یکی از کاهنین که آنقدر نوشیده بود که نمی‌توانست بطور عادی راه برود بما گفت بیائید.

ما براهنمائی کاهن مزبور، از یک دالان طولانی عبور کردیم و او دری را گشود و ما را وارد اطاقی وسیع که یک فرش داشت کرد و من دیدم که اطاق مزبور تاریک است ولی در صدر اطاق پرده‌ای آویخته‌اند که قدری نور از پشت پرده باین طرف می‌تابد.

تا آن موقع من وارد اطاق مزبور نشده بودم ولی می‌فهمیدم که آنجا اطاق آمون می‌باشد.

کاهن پرده مزبور را عقب زد و آنوقت برای اولین مرتبه چشم من به خدای (آمون) که شبیه به انسان بود افتاد و چون جوان بودم و اعتقاد به خدای (آمون) داشتم بدنم لرزید.
من دیدم که (آمون) لباس در بر دارد و چراغهائی که اطراف او نهاده‌اند، زر و سنگ‌های گران بهای سر و گردن او را می‌درخشاند.
کاهن گفت شما باید امشب در اینجا تا صبح بیدار باشید و عبادت کنید که شاید خدای آمون با شما صحبت نماید و اگر صحبت کرد دلیل بر این است که شما را برای ورود به دارالحیات لایق می‌داند و هرگاه لایق ورود به دارالحیات شدید، فردا صبح باتفاق من (آمون) را شست و شو خواهید کرد و لباس او را عوض خواهید نمود و آنگاه به دارالحیات میروید.
بعد از این سخنان کاهن مزبور پرده را مقابل آمون کشید و بدون اینکه دست‌ها را روی زانو بگذارد و سر فرود بیاورد از اطاق خارج شد و در را بست.
بمحض اینکه کاهن از اطاق خارج شد شاگردهائی که از نظر سن بزرگتر از من بودند شروع بصحبت و خنده کردند و از جیب خود گوشت و نان بیرون آوردند و به خوردن مشغول شدند.
یکی از آنها هم بیرون رفت و بعد شاگردان گفتند که او باطاق کاهن می‌رود که در آنجا غذا بخورد و شب را نیز آنجا خواهد خوابید زیرا نمی‌تواند این جا روی سنگ بخوابد.
ولی من روزه داشتم و حاضر نشدم که از غذای دیگران بخورم و خوردن غذا را در حالی که (آمون) در پس پرده است کفر می‌دانستم.
جوانان دیگر بعد از غذا خوردن به بازی با استخوان (مقصود قاپ‌بازی است – مترجم) مشغول شدند و آنگاه هر یک از آنها روی سنگهای مسطح و صیقلی کف اطاق دراز کشیدند و بخواب رفتند.
ولی من نمیتوانستم بخوابم و دائم در فکر (آمون) بودم و اوراد مذهبی خودمان را می‌خواندم و گوش فرا می‌دادم چه موقع صدای (آمون) را خواهم شنید.
تا این که سپیده صبح دمید ولی من صدای آمون را نشنیدم و نزدیک طلوع فجر بطرزی مبهم حس کردم که پرده‌ای که مقابل آمون بود قدری تکان خورد.
در بامداد نگاهبانان معبد بوق زدند و درها باز شد و مردم وارد معبد گردیدند و من صدای آنها را مثل همهمهٔ امواج دریا که از دور بگوش برسد می‌شنیدم.
وقتی آفتاب طلوع کرد کاهن باتفاق همان جوان که شب رفته بود در بستری راحت بخوابد وارد اطاق گردید و من از قیافه هر دوی آنها فهمیدم که شراب نوشیده‌اند.
کاهن خطاب بما گفت ای کسانی که آرزو دارید وارد دارالحیات شوید آیا دیشب بیدار بودید و عبادت کردید؟
ما به یک صدا گفتیم بلی. کاهن گفت آیا (آمون) با شما صحبت کرد و صدای او را شنیدید؟
قدری سکوت برقرار گردید و بعد یکی از شاگردان بنام موسی گفت بلی او با ما صحبت نمود.
سایر شاگردان هم این حرف را تکرار نمودند ولی من چیزی نگفتم برای اینکه (آمون) با من صحبت نکرده بود و حیرت می‌نمودم چگونه دیگران جرئت می‌کنند دروغ بگویند.
جوانی که شب باطاق کاهن رفته، آنجا خوابیده بود، با وقاحتی حیرت‌آور گفت (آمون) بر من هم آشکار شد و اسراری را بمن گفت ولی تاکید کرد که به هیچکس بروز ندهم و من از شنیدن صدای آرام و با محبت او لذت میبردم.
موسی گفت وقتی من (آمون) را دیدم او دست روی سرم گذاشت و گفت ای موسی، من بتو و خانواده‌ات برکت میدهم و تو روزی یکی از اطبای معروف مصر خواهی شد.
بعد از موسی یکایک شاگردان، داستانی راجع به این که (آمون) را دیدند و وی با آنها صحبت کرد جعل نمودند تا این که نوبت به من رسید و کاهن گفت (سینوهه) آیا تو (آمون) را دیدی و او با تو صحبت کرد؟
گفتم نه... من نه او را دیدم و نه صدایش را شنیدم و فقط نزدیک صبح حس کردم که قدری پرده تکان می‌خورد.
کاهن نگاهی تند به من انداخت و سکوت برقرار شد.

یکی از جوان‌ها که از بدو ورود به مدرسه با من دوست شده بود دست کاهن را گرفت و او را کناری برد و بعد آهسته با وی صحبت کرد و وقتی آن سه نفر مراجعت کردند کاهن با لحن خشم‌آلود گفت (سینوهه)، چون در عقیدۀ صمیمی و پاک تو هیچ تردید وجود ندارد ممکن است (آمون) با تو صحبت کند.

و آنگاه به اشاره وی همان جوان پرده را عقب زد و مرا مقابل مجسمه (آمون) برد و وادارم کرد که طبق معمول سر بر زمین بگذارم و بهمان حال گذاشت.

یک مرتبه، صدائی در اطاق پیچید و خطاب به من گفت سینوهه ... سینوهه... من دیشب میخواستم با تو صحبت کنم ولی تو که تنبل هستی خوابیده بودی.

من سر را بلند کردم و متوجه شدم که صدا از دهان (آمون) خارج میشود و بعد همان صدا گفت (سینوهه) من (آمون) هستم و بجرم غفلتی که دیشب کردی می‌باید تو را در کام خدای بلع‌کننده بیندازم ولی چون میدانم که بمن اعتقاد داری این مرتبه تو را می‌بخشم و....

من دیگر متوجه نشدم که آن صدا چه گفت زیرا فهمیدم صدای مزبور که من تصور میکردم صدای (آمون) می‌باشد غیر از صدای همان کاهن نیست و از استنباط این موضوع یک حال نفرت و خشم و عبرت شدید بمن دست داد.

تا این که کاهن آمد و مرا از زمین بلند کرد و گفت بیا و در شست و شو و تجدید لباس (آمون) شرکت کن.

من درست نمیدانم چگونه برای شستن و خشک کردن و تجدید لباس مجسمه (آمون) با دیگران کمک کردم زیرا حواسم پریشان شده بود و حس مینمودم که یک ضربت بزرگ و غیر قابل جبران به اعتقاد من وارد آمده است.

آن روز روغن مقدس بر سر من و دیگران مالیدند و یک پاپی‌روس (کاغذ مصری – مترجم) بمن دادند که حکم ورود من به دارالحیات بود و وقتی تشریفات ورود من به دارالحیات در آن روز خاتمه یافت و من از معبد خارج گردیدم که بخانه بروم از فرط نفرت و تاثر دچار تهوع شدم.

فصل چهارم

تحصیل در دارالحیات

استادان مدرسه طبی دارالحیات، پزشکان سلطنتی بودند و کمتر در دارالحیات حضور بهم می‌رسانیدند. برای اینکه بیماران توانگر به آنها مراجعه میکردند و اوقات آنها طوری صرف مداوای بیماران می‌گردید که فرصتی برای حضور در دارالحیات باقی نمی‌ماند.

ولی گاهی از اوقات که اطبای عادی از عهده مداوای بیماران بر نمی‌آمدند از اطبای مزبور درخواست می‌کردند که بدارالحیات بیایند و بیماران را مداوا کنند و بدین ترتیب در شهر طبس بی‌بضاعت‌ترین بیماران، در صورتی که اطبای دیگر نمی‌توانستند آنها را معالجه کنند از علم و تجربه یک پزشک سلطنتی استفاده می‌کردند.

با اینکه در طبس فقیرترین اشخاص می‌توانستند وارد دارالحیات شوند و در آنجا مورد مداوا قرار بگیرند من آرزو نمی‌کردم که بجای آنها باشم و از درمان مجانی استفاده کنم.

برای اینکه اطبای جوان و محصلین دارالحیات انواع داروهای جدید را در مورد این بیماران فقیر بکار می‌بردند که بدانند اثر دارو چیست؟ همچنین وقتی میخواستند که یک مجروح را مورد عمل جراحی قرار بدهند یا جمجمه یک نفر را بشکافند یا شکم بیمار دیگر را باز کنند بدون توسل به داروهائی که درد را از بین میبرد، مبادرت به این عملیات می‌نمودند.

آن داروها گران تمام می‌شد و فقراء قوه خریداری دارو را نداشتند و دارالحیات هم داروهای مزبور را در دسترس بیماران نمی‌گذاشت و گاهی که انسان وارد دارالحیات می‌شد فریادهای جگرخراش مجروحین را که تحت عمل جراحی بودند می‌شنید.

دوره تحصیلات مدرسه دارالحیات طولانی بود زیرا محصل علاوه بر فرا گرفتن علم طب و فنون شکافتن سر و شکم و معالجه ریه و کبد و کلیه و مثانه و امراض زن‌ها و امراض مربوط به زایمان، می‌باید اثر تمام داروها را بداند و اطلاع داشته باشد چگونه داروهای مزبور را از گیاه‌ها بدست می‌آورند و چه موقع باید گیاه را چید و چگونه آن را خشک کرد. محصل مدرسه دارالحیات باید بداند که هر گیاه طبی در کجاست و چه فصل چیده می‌شود و در نظر اول باید خود گیاه را و خشک شدهٔ آن را بشناسد.

مثلاً سی نوع ریشه گیاه طبی را مخلوط می‌کردند و مقابل محصل می‌گذاشتند و می‌گفتند این ریشه‌ها را از هم جدا کنید و من بشما اطمینان می‌دهم که گاهی اطبای سلطنتی هم راجع به ریشهٔ گیاه‌ها اشتباه می‌کردند زیرا ریشه بعضی از گیاه‌ها طوری بهم شبیه است که نمی‌توان آنها را تمیز داد.

در این گونه مواقع وسیله شناسائی ریشه‌های گیاه‌های طبی، این است که طبیب ریشه گیاه را در دهان قرار بدهد و بجود و از روی طعم آن بفهمد که از چه گیاه است.

بعضی از اطبای سلطنتی بر اثر سالخوردگی، دندان نداشتند و مجبور بودند که ریشه گیاه را بکوبند و وقتی خوب نرم شد آنرا بدهان ببرند و از روی طعم ریشه، بگویند که از کدام گیاه است.

در دارالحیات مشگلترین موضوع‌های تحصیلی عبارت از این بود که ما بتوانیم بوسیله انگشتان و چشم‌های خود، رد بیماری را احساس کنیم و بدانیم کجای بیمار درد میکند و درد مزبور ناشی از کدام بیماری می‌باشد.

چشم‌ها و صورت او پی بمرض ببرد و هنگامی که انگشت‌ها را روی بدن بیمار می‌کشد درد او را احساس نماید وبهمین جهت در بین محصلینی که وارد دارالحیات می‌شدند جز چند نفر از آنها بقیه طبیب واقعی نبودند بلکه پزشک ظاهری بشمار می‌آمدند. حتی اگر طبیب سلطنتی هم می‌شدند، باز فاقد شم شناسائی امراض بودند.

در دارالحیات دو نوع امراض مورد مطالعه قرار میگرفت یکی بیماریهایی که ناشی از جسم است و این بیماریها بر اثر غذای پخته و پیری تولید می‌شود.

و دوم بیماریهای ناشی از روح زیرا روح مولد بیماری میشود و برای اینکه تولید بیماری کند، این وظیفه را بارواح کوچک

می‌سپارد و ارواح مزبور آنقدر کوچک هستند که صدها هزار از آنها را می‌توان روی وسعتی بقدر ناخن جا داد ولی هر یک از آنها به تنهائی می‌توانند، مسبب یک بیماری شوند.
ما در دارالحیات می‌باید بدانیم چگونه دردها را بوسیلهٔ دواهای مسکن تسکین میدهند و چه باید کرد که وقتی سر یا شکم یک نفر را می‌شکافند او احساس درد نکند. ما میباید بدانیم چگونه باید بعضی از دردها را افزایش داد زیرا بعضی از امراض را نمی‌توان معالجه کرد مگر بوسیله افزایش درد. یکی از رشته‌های تحصیلی این است که چگونه ما یک مرض را بوسیلهٔ ایجاد یک مرض دیگر معالجه نمائیم.
بدین طریق که یک مرض خطرناک را بوسیله ایجاد یک بیماری بی‌خطر درمان می‌کردیم و بعد مرض بدون خطر را با سهولت معالجه می‌نمودیم.
ما باید بفهمیم که کدام قسمت از اظهارات بیمار حقیقی و کدام قسمت غیر واقعی یعنی ناشی از تصور و تخیل اوست.
زیرا بیمار مثل موجودی که گرفتار ارواح موذی شده دچار خیالات و تصورات وحشت آور میشود و دردهای واهی در کالبدش بوجود می‌آید و دردهای مزبور را با دردهای واقعی اشتباه مینماید، آنوقت اظهارات او طبیب را دچار اشتباه می‌نماید و از روی سهو مبادرت بمعالجه می‌کند و مریض را می‌میراند. وقتی من در دارالحیات بودم، باین حقیقت پی بردم که مسئلهٔ استعداد در تربیت پزشک بسیار اهمیت دارد. من متوجه شدم آنقدر که استعداد در تربیت پزشک اهمیت دارد، تحصیلات دارای اهمیت نیست.
زیرا اگر محصل دارای استعداد نباشد، دارالحیات که بزرگترین مدرسهٔ طبی جهان است، نمی‌تواند او را یک طبیب واقعی کند.
کسی که وارد دارالحیات می‌شود باید عاشق طب و حاضر شود که در راه این علم، همه چیز خود را فدا کند و در درجهٔ اول، باید استراحت خویش را فدا نماید.
من در دارالحیات فهمیدم که موقع اعتماد بیمار نسبت به طبیب، از لحاظ معالجه بسیار مهم است و بیمار باید ایمان داشته باشد که طبیب معالج او حاذق و بصیر و مصون از اشتباه است.
بهمین جهت پزشک نباید اشتباه کند چون اگر اشتباه کند اعتماد بیماران از او سلب می‌شود و هر دوائی که این طبیب برای ناخوش‌ها تجویز نماید بدون اثر است.
من هنگام تحصیل در دارالحیات فهمیدم که معنای این جمله که (اطباء دسته جمعی بیماران خود را دفن می‌کنند) چیست؟ زیرا در خانه‌های اغنیاء که چند طبیب برای معالجهٔ بیمار احضار می‌شوند، وقتی طبیب دوم و سوم می‌آیند و مشاهده می‌کنند که طبیب اول اشتباه کرده اشتباه او را بروز نمی‌دهند تا اینکه اعتماد مردم نسبت به اطباء متزلزل نشود.
اطبائی که به منزل اغنیاء می‌روند طبیب سلطنتی هستند و وقتی که مردم بفهمند یک طبیب سلطنتی اشتباه کرده اعتماد آنها نسبت به تمام اطباء متزلزل می‌شود.
عمده این است که مردم هرگز پی به اشتباه یک طبیب نبرند چون، اگر بدانند که یک طبیب اشتباه کرده فکر می‌کنند که هر طبیب ممکن است اشتباه نماید.
این است که هر طبیب دقت دارد که اشتباه طبیب دیگر را مسکوت بگذارد تا اینکه مردم نسبت بخود او بی‌ایمان نشوند و لذا می‌گویند که اطباء دسته جمعی بیماران را دفن می‌کنند.
در دارالحیات گرچه مستخدم هست ولی مستخدمین مزبور کار نمی‌کنند زیرا در آنجا تمام کارها بر عهده محصلین تازه وارد است.
جوانی که برای تحصیل وارد دارالحیات می‌شود از پست‌ترین مستخدمین جزء، پست‌تر می‌باشد و بدترین و کثیف‌ترین کارها را باو رجوع می‌نمایند.
فقط فرزندان اشراف و کاهنین بزرگ به مناسبت این که ثروت دارند، مستثنی می‌باشند ولی آنها هم کارهای خود را محول به محصلین کم بضاعت می‌نمایند. در نتیجه یک محصل کم بضاعت، هم خدمتگذار دارالحیات می‌شود و هم خدمتگذار توانگر.
قبل از اینکه تحقیقات طبی در دارالحیات شروع شود، باید شاگرد از فن نظافت مستحضر گردد و این حقیقت در مغز او فرو برود که هرگز، در هیچ مورد، نباید یک کاردسنگی یا فلزی را بکار برد مگر این که قبلا در آتش نهاده باشند.

و هرگز نباید پارچه‌ای مورد استفاده قرار بگیرد مگر این که بدواً آنرا در آبی که در آن شوره ریخته‌اند بجوشاند.
تمام ابزارهای چوبی که نمی‌توان آنها را در آتش قرار داد، برای هردفعه که مورد استعمال قرار می‌گیرد باید جوشانیده شود.
موضوع نهادن کاردهای سنگی و فلزی در آتش، و جوشانیدن پارچه‌ها در آب مخلوط با شوره، طوری حواس مرا پریشان کرده بود که نیمه‌شب ، از وحشت از خواب می‌جستم و تصور می‌کردم که کاردی را بدون قراردادن در آتش مورد استفاده قرار داده‌ام.
من در خصوص این مسائل که در تمام کتابهای طبی نوشته شده، زیاد صحبت نمی‌کنم برای اینکه هر کس یک کتاب طبی بخواند می‌تواند باین نکات پی ببرد.
بلکه راجع به چیزهائی صحبت خواهم کرد که هنوز در هیچ کتاب طبی نوشته نشده و ممکن است که در آینده هم نوشته نشود.
دارالحیات دارای لباس مخصوص بود که ما وقتی وارد آن شدیم لباس مزبور را پوشیدیم این لباس هم مثل تمام چیزهائی که در دارالحیات بکار میرفت در آب مخلوط با شوه جوشانیده می‌شد.
تمام محصلین در آنجا، یک شکل لباس می‌پوشیدند ولی گردن‌بند آنها فرق داشت، و هر قدر محصل در تحصیلات خود جلو می‌رفت گردن‌بندی دیگر از گردن می‌آویخت.
من بجائی رسیده بودم که می‌توانستم دندانهای مردان نیرومند را بیرون بیاورم و دمل‌ها را بشکافم و جراحات آنرا خارج کنم. و استخوانهای اعضای شکسته را طوری کنار هم قرار بدهم که جوش بخورد و فرقی با استخوان سالم نداشته باشد.
بطریق اولی می‌توانستم اجساد را مومیائی کنم زیرا مومیائی کردن اجساد، نزد ما یک عمل طبی نیست بلکه افراد عادی هم که سواد ندارند، می‌توانند بدستور یک پزشک جسدی را مومیائی کنند.
من از هیچ زحمت سخت رو گردان نبودم برای این که طب را دوست می‌داشتم و لذا داوطلبانه هنگام اعمال جراحی، در مورد بیماران غیر قابل علاج، کثیف‌ترین کارها را تقبل می‌نمودم تا ببینم که پزشکان سلطنتی چگونه بیماران غیر قابل علاج را که از هر ده نفر آنها، ۹ نفر می‌مردند، مورد معالجه قرار میدهند.
پزشکان سلطنتی برای درمان بیماران غیرقابل علاج طوری معالجه می‌کردند که تمساح را هم نمی‌توان، آنطور بدون ملاحظه مورد مداوا قرار داد و من خوب می‌فهمیدم که مردم بی‌جهت از مرگ می‌ترسند، زیرا خود مرگ ترس ندارد بلکه برای بسیاری از اشخاص موهبتی بزرگ شبیه به موهبت دیدار خدای (آمون) است.
این بیماران غیر قابل علاج، تا روزی که زنده بودند دائم از درد بر خود می‌پیچیدند ولی وقتی که می‌مردند در قیافهٔ آنها حال آرامش و آسایش پدیدار میشد بطوری که هر کس آنها را می‌دید می‌فهمید که آسوده شده اند.
در حالی که من جهت فرا گرفتن فنون طب، زیر دست اطبای سلطنتی، بیماران غیرقابل علاج را معالجه می‌کردم ناگهان اعجازی شبیه به آن اعجاز که در مدرسه ظهور کرده بود بر من ظاهر شد، و در روح من، این فکر بوجود آمد: (برای چه؟)
من تا آن موقع بفکر (برای چه) نیفتاده بودم و در آن وقت متوجه گردیدم که (برای چه) کلید حقیقی تمام اسرار است و اگر کسی بتواند بخود بگوید (برای چه) و جواب این سئوال را از روی صمیمیت پیدا کند می تواند به تمام اسرار پی ببرد علت اینکه من توانستم متوجه شوم که (برای چه) وجود دارد از این قرار است:
یک روز زنی چهل ساله که تا آن موقع فرزند نزائیده بود به دارالحیات آمد و وحشت‌زده گفت که نظم ماهیانه او قطع شده و چون بچهل سالگی رسیده دیگر بچه نخواهد زائید و سئوال کرد که آیا قطع قاعدهٔ زنانگی او ناشی از سالخوردگی می‌باشد یا اینکه یک روح موذی در بدنش جا گرفته است.
من بزن گفتم که طبق کتاب عمل خواهم کرد تا بدانم قطع قاعدهٔ زنانگی تو ناشی از آبستن شدن هست یا نه؟ ولی تو بعد از این باید هر روز باینجا بیائی و هر دفعه هنگامی وارد دارالحیات شوی که بتوانی ادرار خود را بما بدهی.
زن پرسید شما ادرار مرا چه خواهید کرد؟ من گفتم با ادرار تو، گندم خواهیم رویانید.
بعد همانطور که در کتاب نوشته‌اند، من دو پیمانه کوچک گندم را مقابل آفتاب در زمین کاشتم و روی یکی از آنها آب معمولی ریختم و روی زمین دیگر ادرار آن زن را پاشیدم و نشانی‌های دقیق گذاشتم که دو مزرعه را با هم اشتباه نکنم.
از آن پس هر روز، آن دو مزرعه کوچک را یکی با آب معمولی و دیگری با ادرار آن زن آبیاری می‌کردم.

پس از چند روز مزرعه‌ای که با ادرار آن زن آبیاری می‌شد، قوت گرفت و ساقه‌های گندم قوی گردید، در صورتی که گندم‌های مزرعه دیگر ضعیف بود و من بزن گفتم خوشوقت باش زیرا قطع قاعده زنانه تو ناشی از سالخوردگی نیست بلکه (آمون) نسبت بتو بذل توجه کرده و تو را باردار نموده است.
زن از این بشارت بگریه در آمد و یک حلقه نقره بوزن دو دنیه بمن داد. (دنیه – یا – دین – قدری کمتر از یک گرم یعنی نهصد میلی‌گرم است و گویا همین کلمه می‌باشد که در اعصار بعد دینار گردید – مترجم)
زیرا زن بدبخت امیدوار شدن فرزند را از دست داده بود و فکر می‌نمود که هرگز باردار نخواهد گردید.
بعد از من سئوال کرد که آیا فرزند من پسر خواهد بود یا دختر؟
من چون میدانستم که مادران بیشتر آرزو دارند که دارای پسر شوند گفتم فرزند تو پسر خواهد گردید.
ولی این قسمت را از روی خیال گفتم زیرا در کتاب راجع باین موضوع چیزی نوشته نشده بود ولی فکر می‌کردم که وقتی زنی باردار است شانس این که نوزاد او پسر یا دختر باشد متساوی است.
بعد از این که زن مزبور با شادمانی از دارالحیات بیرون رفت، من به خود گفتم برای چه، یکدانه گندم از چیزی اطلاع دارد که یک طبیب نمی تواند بدان پی ببرد.
زیرا هیچ طبیب نمی‌تواند در ماه اول و دوم بارداری قبل از اینکه شکم زائو بالا بیاید بگوید که زنی باردار هست یا نه؟
فقط خود زن بمناسبت قطع نظم زنانگی می‌تواند بدین موضوع پی ببرد ولی بعضی زنها، مثل آن زن قادر نیستند که اینموضوع را دریابند.
در آنروز برای اولین مرتبه مفهوم (برای چه؟) بذهن من رسید و نزد یکی از استادان رفتم و باو گفتم برای چه دانه‌گندم می‌تواند بفهمد که زنی باردار هست یا نه، ولی ما نمی‌توانیم بفهمیم.
استاد نظری از روی حیرت بمن انداخت و گفت برای اینکه این موضوع در کتاب نوشته شده است.
ولی این جواب مرا قانع نکردو نزد استاد دیگر که وی فرزندان سلطنتی را میزایانید رفتم و از او پرسیدم برای چه یک مشت گندم که در زمین کاشته شده بما می‌فهماند که زنی باردار هست یا نه؟
زایندۀ فرزندان سلطنتی گفت برای اینکه (آمون) که خدای تمام خدایان است اینطور مقرر کرده که وقتی گندم را بوسیلۀ ادرار زن باردار آب می‌دهند بهتر رشد می‌کند.
وقتی این جواب را بمن می‌داد، من متوجه شدم که مرا بنظر یک روستائی بی‌سواد مینگرد و من با این سئوال نزد او خیلی کوچک شده‌ام.
ولی جواب او مرا قانع نکرد و فهمیدم که او و سایر اطبای سلطنتی، فقط متن کتاب‌ها را می دانند و از علت بکار بردن دواها بدون اطلاع هستند و هیچ یک در صدد برنیامده‌اند که از خود بپرسند برای چه باید هر کارد سنگی و فلزی را قبل از بکار بردن در آتش قرار داد.
یکروز از یکی از اطبای سلطنتی پرسیدم برای چه وقتی تار عنکبوت و کفک را روی زخم می‌گذاریم معالجه می‌شود و در جواب من گفت برای اینکه در کتاب چنین نوشته‌اند و رسم اینطور بوده است.
در کتاب اجازه داده شده بود شخصی که کارد سنگی یا فلزی را بکار میبرد در بدن انسان مبادرت بیکصد و هشتاد و دو عمل جراحی نماید.
طرز هر یک از ۱۸۲ عمل در کتاب ذکر شده بود و وقتی من پرسیدم که برای چه نمی‌توان ۱۸۳ عمل کرد بمن جواب می‌دادند که کتاب اینطور نوشته و رسم چنین است و باید از رسوم و آنچه در کتاب نوشته شده پیروی کرد.
اشخاصی بودند که لاغر می‌شدند و صورتشان سفید می‌گردید ولی اطباء نمی‌توانستند که مرض آنها را کشف نمایند. ولی در کتاب نوشته شده بود که این گونه اشخاص که بدون هیچ بیماری، لاغر می‌شوند و رنگشان سفید می‌شود باید کبد جانوران را بدون اینکه طبخ نمایند بخورند.
وقتی از اطبای سلطنتی سئوال میکردم که برای چه این‌ها که کبد خام جانوران را میخورند فربه می‌شوند و سفیدی صورت آنها از بین می‌رود می‌گفت برای اینکه در کتاب چنین نوشته شده یا اینکه رسم همیشگی اینطور بوده است.

من متوجه شدم که سئوالات من سبب گردیده که شاگردها و استادان طوری دیگر بمن نظر می‌اندازند و مثل اینکه در صحت عقل من تردید دارند یا اینکه فکر می کنند که من احمق هستم و راجع بمسائل بدیهی توضیح می‌خواهم.
ما هرگز از دارالحیات بیرون نمی‌رفتم زیرا بقدری کار داشتیم که نمی‌توانستیم بیرون بـرویم و بعـلاوه، در سـال اول و دوم، خروج از دارالحیات ممنوع بود و نگهبانان بهیچ محصل اجازه بیرون رفتن نمیدادند. ولی از سال سوم محصلین اجازه داشتند که از دارالحیات خارج شوند مشروط بر اینکه لطمه‌ای به تحصیل آنها نزنند.
سال اول و دوم بر من گذشت سال سوم فرا رسید و در همین سال بود که آن زن یک حلقهٔ نقره بمن داد و برای اولین مرتبـه فکر (برای چه) در خاطرم پدیدار گردید.
در سال سوم بین تمام محصلین دارالحیات من از حیث بضاعت از همه پست‌تر بودم و بهمین جهت حمل اجساد بمن واگـذار شد. وقتی سری را می‌شکافتند و شکمی را می‌دریدند و آن شخص میمرد من باید لاشه او را از دارالحیات خارج کـنم. ولـی هیچکس غیر از آنهائی که خود کارکنان دارالحیات بودند نمی‌فهمیدند که من لاشه‌ای را خارج می کنم.
زیرا لاشه‌ها را از درب عقب دارالحیات خارج می‌کردم و بعد از خروج هر لاشه، من در حوض خارجی دارالحیات کـه پیوسـته آب نیل از روی آن می‌گذشت خود را می‌شستم.
یکروز بعد از خارج کردن یک لاشه و شست و شو در حوض لباس خود را پوشیدم و خواستم برگردم که یـک مرتبـه صـدای زنی گفت ای پسر جوان و زیبا اسم تو چیست؟
من دیدم زنی که اسم مرا می‌پرسید جامه کتان در بر دارد و جامه او بقدری ظریف است که سینه او دیده می‌شود. معلوم بود که زن مزبور ثروتمند است زیرا بیش از ده حلقه طلا و نقره در دست او دیده می‌شد و لب‌های سرخ و چشم‌های سیاه داشـت و از موهای سرش که روغن بآن زده بود بوئی خوش بمشام من میرسید و نمی‌دانم چرا من، که در دارالحیـات زنهـای زیـاد را دیده بودم که همه بیمار بودند وقتی آن زن را دیدم خجالت کشیدم در صورتیکه زنهای دیگر، که من کـارد سـنگی خـود را روی بدن آنها بحرکت در می‌آوردم، سبب خجالت من نمی‌شدند.
زن بمن تبسم کرد و گفت چرا جواب نمی‌دهی؟ و پرسید اسم تو چیست؟ جواب دادم اسمم (سینوهه) است.
زن گفت چه نام قشنگ داری، و تو که با سر تراشیده این قدر زیبا هستی اگر موی سر داشته باشی چقدر زیبا خواهی شد.
من خیال میکنم بعد از شنیدن این حرف سرخ شدم زیرا اولین مرتبه بود که زنی آن طور با من حـرف میـزد و بـرای اینکـه خجالت خود را پنهان کنم و حرفی بزنم گفتم آیا تو بیمار هستی و آمده‌ای خود را معالجه کنی؟
زن خنده‌کنان گفت بلی من بیمار هستم ولی نه بیمار معمولی و چون کسی را ندارم که با او تفریح کنم امروز اینجا آمدم کـه ببینم کدام یک از جوانان این جا مورد پسند من قرار می‌گیرد.
وقتی آن زن این حرف را زد من طوری شرمنده شدم که ترسیدم و خواستم بروم و او پرسید (سینوهه) کجا می‌روی؟
گفتم کار دارم و باید برگردم. زن پرسید (سینوهه) تو اهل کجا هستی؟ گفتم مـن اهـل همـین جـا هـستم زن گفـت دروغ می‌گوئی زیرا رنگ بدن و صورت تو سفید است و گوش‌ها و بینی و دست‌های کوچک و قشنگ داری و وقتی من از دور تـو را دیدم تصور کردم که دختری لباس محصلین دارالحیات را پوشیده است.
وقتی این حرف‌ها را شنیدم نمی‌دانم چرا قلبم بطپش در آمد و یک حال غیر عادی و حیرت‌آور در خود احساس کـردم و زن گفت (سینوهه) آیا تو هرگز لب‌های خود را روی لبهای یک زن جوان نهاده‌ای و میدانی چقدر لذت دارد. گفتم نه... من هرگـز لبهای خود را روی لب یکزن جوان نگذاشته‌ام.
.... زن گفت اسم من (نفر) است و چون همه می‌گویند که من زیبا هستم مرا باسم (نفر نفر نفر) می‌خوانند (کلمهٔ نفر در زبـان مصری قدیم یعنی زیبا و نفر نفر نفر که تکرار سه کلمهٔ زیبا می‌باشد مبالغه صفت زیبائی بود و این نوع مبالغه در زبان محاوره فارسی نیز هست مثل این که میگویند (خیلی خیلی باهوش) اما در نوشتن این نوع مبالغه دور از فصاحت است – متـرجم) و من بعد از ورود باینجا، زیبائی تو را پسندیدم و از تو دعوت میکنم که بخانهٔ من بیائی تا باتفاق بنوشیم و من بتو یاد بدهم که چگونه باید با یک زن جوان بازی کرد.
یادم آمد که پدرم گفته بود اگر زنی بتو گفت که تو زیبا هستی باید از او بپرهیزی زیرا در سینه این نوع زن‌ها آتشی شعله‌ور

است که تو را می‌سوزاند و گفتم: نفر نفر نفر (و از تکرار این اسم لذت میبردم) در سینهٔ تو آتشی وجود دارد که مرا می‌سوزاند.
زن خندید و گفت که بتو گفت که در سینهٔ من آتشی وجود دارد که تو را می‌سوزاند؟ جواب دادم که پدرم این حرف را زد.
دست مرا گرفت و روی سینه خود یعنی روی پیراهن نهاد و گفت آیا تو در این جا احساس وجود آتش می‌کنی و دست تو میسوزد؟
گفتم نه.... زن پیراهن کتان خود را عقب زد و دستم را روی سینه خود نهاد و گفت شاید پیراهن من جلوی شعله‌های آتش را می‌گیرد.... و دست خود را این جا بگذار و ببین که آیا آتش در سینه من وجود دارد یا نه؟
من نه فقط احساس آتش نکردم بلکه حس نمودم که وقتی دست من روی سینهٔ او قرار گرفت یک لذت بدون سابقه بمن دست داد و زن که متوجه شد مقاومت من را در هم شکسته گفت (سینوهه) بیا برویم تا بنوشیم و من مثل کنیزی که خود را در دسترس صاحب خود قرار می‌دهد خویش را در دسترس تو قرار بدهم.
من که از پیشنهاد زن جوان ترسیده بودم گفتم: (نفر نفر نفر)، از من صرفنظر کن زیرا من می‌ترسم.
زن گفت از چه می‌ترسی؟ گفتم از تو می‌ترسم و بیم دارم که بخانهٔ تو بیایم.
زن خنده‌کنان گفت پسر فرعون آرزوی مرا دارد و جوانان ثروتمند به من حلقهٔ طلا میدهند که روزی یا شبی را با من بگذرانند و من درخواست آنها را نمی‌پذیرم و از این جهت خواهان تو شدم که تو زیباترین جوان مصری هستی، و من هرگز مردی را به زیبائی تو ندیده‌ام.
گفتم (نفر نفر نفر) بمن رحم کن و راضی مشو که من مثل مردهای دیگر بشوم و طهارت خود را از دست بدهم زیرا مردی که با زنی که خدای (آمون) برای او در نظر نگرفته بخوابد، طهارت خود را از دست میدهد زن خنده‌کنان گفت (سینوهه) تو بسیار ساده هستی و من حیرت می‌کنم که زن‌های طبس چگونه تا امروز تو را بحال خود گذاشته‌اند زیرا محال است یک پسر زیبا مثل تو، در کوچه‌های این شهر حرکت کند و چند دختر او را تعقیب ننمایند مگر این که پیوسته با پدر و مادر خود باشند.
آنگاه گفت (سینوهه) اکنون که نمی‌خواهی بخانهٔ من بیائی و بگذاری که من با تو تفریح کنم یک هدیه بمن بده.
می‌خواستم حلقهٔ نقره را که زن باردار بمن داده بود بآن زن بدهم و او گفت این حلقه شایستگی مرا ندارد و تو باید هدیه‌ای بمن بدهی که شایسته من باشد.
گفتم من یک جوان فقیر هستم و پدر و مادرم نیز فقیر می‌باشند و نمی‌توانم بتو یک هدیهٔ گران‌بها بدهم.
زن گفت در اینصورت هدیه‌ای از من بپذیر. و یک انگشتر از انگشت خود بیرون آورد و من دیدم که روی انگشتر یک نگین سبز رنگ وجود دارد و آنرا بمن تقدیم کرد.
من خواستم از پذیرفتن انگشتر او خودداری کنم ولی گفت من یک زن ثروتمند هستم و دادن این انگشتر بتو برای من تاثیری ندارد، ولی سبب خواهد شد که تو مرا فراموش نکنی و شاید روزی بیاید که تو این خجلت را کنار بگذاری و نزد من بیائی و در آن روز خواهی توانست در ازای این انگشتر هدایائی گران‌بها بمن بدهی.
انگشتر را از او پذیرفتم و زن جوان با تبسم مرا ترک کرد و من حس می‌نمودم که بعد از خروج از معبد سوار تخت روان خواهد شد و بخانهٔ خود خواهد رفت.

فصل پنجم

اندرز هنرمند مجسمه‌ساز

(پاتور) طبیب سلطنتی که عنوان رسمی او سرشکاف بود روزی که بخانه ما آمد وغذا خورد در حضور پدرم بمن گفته بود که در دارالحیات باید مطیع و منقاد باشم و هرگز ایراد نگیرم و هر چه میگویند بپذیرم ولی من که نمی‌توانستم حس حقیقت‌جوئی خود را تسکین بدهم می‌گفتم (برای چه).

اطبای سلطنتی که معلمین دارالحیات بودند و شاگردان آنجا از این کنجکاوی بشدت متنفر شدند و من در سال سوم تحصیل خود در دارالحیات فهمیدم که (پاتور) برای چه گفته بود که نباید ایراد بگیرم و هر چه بمن میگویند بی‌چون و چرا بپذیرم.

ولی گفتم که دانائی مثل تیزاب است و قلب انسان را می‌خورد و مرد دانا نمی‌تواند مثل دیگران، نادان شود و خود را به حماقت بزند.

کسی که بذاقه احمق است از نادانی خود رنج نمی‌برد ولی آنکس که حقیقتی را دریافته نمی‌تواند خود را همرنگ احمق‌ها نماید.

وقتی من می‌دیدم اطبائی که شهرت آنها در جهان پیچیده و بیماران آنها از بابل و نینوا برای معالجه نزد آنها می‌آیند، آنقدر شعور ندارند که بفهمند برای چه یک دوا را تجویز می‌کنند و فقط می‌گویند در کتاب چنین نوشته نمی‌توانستم خودداری و سکوت کنم.

نتیجه کنجکاوی و ایرادگیری من این شد که در دارالحیات مانع از ترقی من گردیدند و نگذاشتند که من وارد مراحل بعدی تحصیلات خود بشوم.

محصلینی که با من همشاگرد بودند از من جلو افتادند و جند مرحله پیش رفتند ولی من در سال سوم دارالحیات بجا ماندم در صورتیکه می توانم بگویم که در بین محصلین مزبور که با من درس می‌خواندند هیچ‌کدام استعداد مرا برای تحصیل نداشتند و هیچ‌یک مانند من عاشق طبابت نبودند.

خوشبختانه در تمام مدتی که من بحکم اطبای سلطنتی عقب افتاده بودم اسمی از (آمون) نبردم و فقط از سایرین می‌پرسیدم برای چه؟

چون اگر نامی از (آمون) می‌بردم و میگفتم که (آمون) نفهمیده و چون خود بی‌اطلاع بوده، دیگران را دچار اشتباه کرده مرا از دارالحیات بیرون می‌نمودند و من که دیگر نمی‌توانستم در طبس تحصیل کنم، مجبور بودم که بسوریه یا بابل بروم و زیر دست یکی از اطباء بکار مشغول شوم تا بمیرم.

لیکن اطبای سلطنتی برای اخراج من از مدرسه طب دستاویز نداشتند و بهمین اکتفاء می‌کردند که مانع از ترقی من در مراحل تحصیل شوند.

بعد از اینکه سالها از سکونت من در دارالحیات گذشت، روزی لباس مدرسه را از تن بیرون آوردم و خود را تطهیر نمودم و با لباس عادی از مدرسه خارج شدم تا اینکه نزد پدر و مادر بروم.

هنگامی که از خیابانهای طبس عبور می‌کردم دیدم که وضع شهر عوض شده و عده‌ای زیاد از سکنه سوریه و سیاه‌پوستان با لباس‌های فاخر در شهر حرکت می‌کنند در صورتیکه در گذشته شماره این اشخاص زیاد نبود.

دیگر این که از هر طرف صدای موسیقی سریانی (موسیقی کشور سوریه – مترجم) بگوش می‌رسید و این صدا از خانه‌های مخصوص عیاشی بیرون می‌آمد.

با این که در شهر علائم ثروت و عشرت زیاد شده بود مردم را نگران می دیدم و مثل این بود که همه، چون انتظار یک بدبختی را می‌کشند، نمی‌توانند که از زمان حال استفاده نمایند و خوش باشند.

من هم مثل مردم نگران و اندوهگین بودم زیرا می‌فهمیدم که عمر من در دارالحیات تلف می‌شود و نمی‌گذارند که من ترقی کنم.

وقتی به منزل رسیدم از مشاهده پدر و مادرم بسیار متاسف شدم که هر دو پیر شده‌اند. پدرم طوری کهن‌سال شده بود که برای دیدن خطوط می‌باید کاغذ را طوری بصورت نزدیک کند که به بینی او بچسبد و مادرم فقط راجع به مردن خود صحبت می‌کرد و دانستم که او و پدر من، موفق شده‌اند که با صرف تمام صرفه‌جوئی خویش، قبری را در طرف مغرب رود نیل، کنار قبرستانی که کاهنین، اراضی آنرا ببهای گزاف میفروختند خریداری نمایند و پدر و مادرم مرا با خود بردند تا اینکه قبر مادرم را که پدرم نیز باید در آن مدفون شود بمن نشان بدهند و میدیدم که قبر مزبور با آجر ساخته شده و یک عمارت کوچک است که دیوارهای آن دارای اشکال و کلمات معمولی می‌باشد.

پدر و مادرم از آغاز زندگی زناشوئی آرزو داشتند که مقبره‌ای از سنگ داشته باشند تا اینکه در آینده، باران و آفتاب و طغیان‌های غیر عادی رود نیل قبر آنها را ویران نکند. ولی به آرزوی خود نرسیدند و مجبور شدند که یک مقبرهٔ آجری بسازند.

در آنجا که قبر والدین مرا ساخته بودند قبر فراعنه مصر، بشکل هرم از دور دیده می‌شد و هر دفعه که والدین من اهرام را میدیدند آه می‌کشیدند زیرا می‌دانستند که اهرام هرگز ویران نمی‌شود، و باران و آفتاب و طغیان‌های غیر عادی رود نیل، خللی در ارکان آنها بوجود نمی‌آورد.

من برای والدین خود یک کتاب اموات بدون غلط نوشته بودم تا بعد از اینکه مردند، کتاب مزبور را در قبر آنها بگذارند، و والدین من در دنیای دیگر بر اثر غلط بودن کتاب اموات، گم نشوند.

بعد از اینکه از تماشای قبر فارغ شدیم بخانه مراجعت کردیم و مادرم بمن غذا داد و پدرم از تحصیلات من پرسید و گفت فرزند، برای مرگ خود چه فکر کرده‌ای. (خوانندگان باید متوجه باشند هر نکته‌ای که در این کتاب می‌خوانند یک حقیقت تاریخی است و ارزش این کتاب در دنیا و اینکه تاکنون بتمام زبانها ترجمه شده بمناسبت همین نکات تاریخی می‌باشد و مثلاً در اینجا یک پدر پیر که در شرف مرگ است از پسر جوان خود سئوال می‌کند: (برای مرگ خود چه فکر کرده‌ای) چون در مصر باستانی، از آنموقع که یکنفر بسن بلوغ میرسید تا آخرین روز زندگی در فکر تهیه وسائل زندگی بعد از مرگ بود و اهرامی که در مصر ساخته شده نیز برای همین منظور بوده است – مترجم).

گفتم پدر، من هنوز درآمدی ندارم که بتوانم در فکر مرگ باشم و بمحض اینکه دارای درآمد شدم فکر زندگی دنیای دیگر را خواهم کرد.

در غروب خورشید از پدر و مادرم جدا گردیدم و به آنها گفتم که بدارالحیات میروم ولی بعد از خروج از منزل راه مدرسهٔ هنرهای زیبا را که در یک معبد بود پیش گرفتم زیرا میدانستم که یکی از دوستان قدیم من در آنجاست.

این شخص جوانی بود موسوم به (توتمس) که استعدادی زیاد برای هنرهای زیبا داشت و مدتی بود که یکدیگر را ندیده بودیم.

وقتی وارد مدرسهٔ هنرهای زیبا شدم دیدم شاگردان براهنمائی معلم خود مشغول کار هستند و تا اسم (توتمس) را شنیدند از نفرت آب دهان بر زمین انداختند و یکی گفت او را از این مدرسه بیرون کرده‌اند.

دیگری گفت اگر میخواهی او را پیدا کنی بجائی برو که در آنجا بخدایان ناسزا می‌گویند زیرا (توتمس) بخدایان ناسزا می‌گوید سومی گفت هرجا که نزاغ میکنند (توتمس) در آنجا است و بعد از هر منازعه مجروح می‌شود.

ولی بعد از اینکه معلم بیرون رفت و شاگردها دانستند که وی حضور ندارد بمن گفتند که تو او را در دکه موسوم به (سبوی سوریه) خواهی یافت و این دکه در انتهای محلهٔ فقراء و ابتدای محله اغنیاء قرار گرفته و هنرمندان بی‌بضاعت و کسانی که از مدرسهٔ هنرهای زیبا رانده شده‌اند شب‌ها در آن دکه جمع می‌شوند و پاطوقشان آنجا است.

من بدون زحمت دکه مزبور را پیدا کردم و دیدم که (توتمس) با لباسی کهنه، در گوشهٔ آن نشسته و مثل این که بتازگی نزاع نموده زیرا یک ورم روی پیشانی او دیده می‌شد.

(توتمس) همینکه مرا دید دست را بلند کرد و گفت (سینوهه) تو کجا و اینجا کجا، چطور شد که باینجا آمدی؟ من فکر می‌کردم که تو یک پزشک بزرگ شده‌ای.

گفتم قلب من پر از اندوه است و احتیاج بدوستی داشتم که بتوانم با او چیزی بنوشم زیرا پدرم گفته قدری نوشیدن برای

رفع غم و شادمان کردن خوب است و از این جهت اندوهگین هستم که کسی نمی‌تواند جواب (برای چه) را بدهد ولی کسانی که از عهدهٔ این جواب بر نمی‌آیند مرا بچشم دیوانه می‌نگرند.

(توتمس) دستهای خود را بمن نشان داد که بفهماند برای خریداری آشامیدنی فلز ندارد.

ولی من دو حلقهٔ نقره را که در دست داشتم باو نشان دادم و یکی از آنها همان حلقهٔ بود که زن آبستن بمن داد و دکـه‌دار را طلبیدم و او نزدیک آمد و دو دستش را روی زانو قرار داد و خم شد و من از او پرسیدم چه نوع آشامیدنی دارید؟

وی گفت در اینجا هر نوع آشامیدنی که بخواهید یافت می‌شود و من آشامیدنی خود را در ساغرهای رنگارنگ بـشما خـواهم نوشانید تا اینکه از مشاهدهٔ ساغر قلب شما زودتر شادمان شود.

(توتمس) دستور داد برای ما آشامیدنی مخلوط به عطر نرگس بیاورند و یک غلام آمد و روی دست ما آب ریخت و بعـد یـک ظرف تخمه برشته هندوانه روی میز نهاد و سپس آشامیدنی آورد و من دیدم پیمانه‌هائی که آشامیدنی در آن ریخته می‌شود، شفاف و رنگین است.

(توتمس) آشامیدنی را بیاد اینکه مدرسهٔ هنرهای زیبا و معلمین آن گرفتار خدای بلعنده شوند نوشید و من هم بیـاد اینکـه تمام کاهنین (آمون) گرفتار همان خدا شوند نوشیدم ولی آهسته صحبت کردم و (توتمس) گفت نترس، تمام مشتری‌های این دکه، مثل ما دارای فکر آزاد هستند.

بعد از دو پیمانه، نور آشامیدنی، قلب ما را روشن کرد و من گفتم در دارالحیات من از غلامان سیاه‌پوست پست‌تر هستم و بـا من طوری رفتار می‌کنند که گوئی تبهکار میباشم.

(توتمس) پرسید چرا با تو اینطور رفتار می‌کنند؟

گفتم برای اینکه من میگویم (برای چه).

(توتمس) گفت تو مستوجب بزرگترین مجازات‌ها هستی زیرا وقتی می‌گوئی (برای چه) به آئین و معتقدات و ثـروت واقتـدار کسانی که در مصر حکومت می‌نمایند حمله‌ور میشوی... و آنها که می‌دانند سئوال تو پایهٔ قـدرت و ثـروت و سـعادت آنـانرا متزلزل می‌نماید مجبورند که تو را از در برانند و من حیرت می‌نمایم چگونه تو را هنوز از دارالحیات نرانده و به سرنوشت مـن که از مدرسهٔ هنرهای زیبا رانده شده‌ام مبتلا نکرده‌اند.

اینها که تو میبینی گرچه از حیث شکل و قامت و رنگ پوست بدن و حتی معتقدات مذهبی با هم فرق دارند ولی از یک حیث با هم متفق‌العقیده می‌باشند و آن اینکه این موهومات و عقاید سخیف و این تشکیلات را نگاه دارند زیرا این تشکیلات بنفـع آنها و فرزندان آنان ادامه دارد و آنها از قبل این سازمانها حکومت می‌کنند و قدرت دارند و ثروتشان از حساب افزون است.

ولی تو میگوئی (برای چه) می‌خواهی اساس این تشکیلات را ویران کنی و نادانی آنها را بثبوت برسانی و لاجرم آنها اگر هـم اختلافی با هم داشته باشند، باری علیه تو با یکدیگر متحد می شوند که تو را از بین بردارند زیرا خطر تو، برای آنهـا، خیلـی بیش از اختلافاتی است که با خود دارند و تا مصر هست و اهرام در این کشور وجود دارد آنها، ولو صدها هزار نفر مثـل تـو را فدا کنند، این تشکیلات را چون ضامن قدرت و ثروت آنهاست با تمام عقاید سخیف آن حفظ خواهند کرد و هر کس مخالفت کند او را بنام (آمون) یا بنام فرعون، نابود خواهند نمود.

بعد (توتمس) گفت وقتی که من وارد مدرسهٔ هنرهای زیبا شدم طوری مسرور بودم که گوئی بعد از مرگ مرا در اهـرام دفـن خواهند کرد. من شروع بکار کردم و با قلم روی لوح تصاویری نقش نمودم و آنگاه خاک رست را برای ساختن مجـسمه بکـار بردم، و اول قالب هر مجسمه را با موم ریختم که سپس از روی آن مجسمه سنگی را بسازم مثل تشنه‌ای بودم که بآب رسیده باشد و هر کار را با شوق فراوان بانجام میرسانیدم تا این که روزی در صدد بر آمدم که طبق ذوق و تمایل خود مجسمه بسازم و شکل تصویر کنم.

ولی در آنروز یکمرتبه آموزگاران مدرسهٔ هنرهای زیبا زبان باعتراض گشودند و گفتند این مجسمه که تو میخـواهی بـسازی مطابق با قانون نیست زیرا همانطور که هر یک از حروف خط، دارای شکل مخصوص است و غیر از آن نمیتوان نوشت هر یـک از اشکال و مجسمه‌ها در هنرهای زیبا نیز دارای شکلی مخصوص میباشد و نمیتوان از آن منحرف شد و شکلی دیگر سـاخت و رنگی جدید بکار برد.

در آغاز بوجود آمدن هنرهای زیبا، طرز نشستن مردی که روی زمین جلوس کرده یا ایستاده معلوم شده و ما هم باید همانطور که پدران ما کشیده‌اند آنرا بکشیم و از آغاز خلقت، هنرمندان، طرز بلند کردن دست و پای الاغ را هنگامی که راه میرود در اشکال نقاشی معلوم کرده‌اند و اگر ما برخلاف آن بکشیم مرتکب کفر شده‌ایم، و نمیتوان ما را یک هنرمند داشت و هر کس طبق قانون و رسوم، نقاشی کند و مجسمه بسازد ما او را در مدرسه می‌پذیریم و برای کار، بوی (پاپی‌روس) و خاک رست و سنگ و رنگ و قلم و وسائل حجاری میدهیم و هر کس نخواهد که طبق قوانین قدماء رفتار کند او را از مدرسه هنرهای زیبا بیرون می‌کنیم.

ای (سینوهه) منهم مثل تو هستم و در مدرسه، به آموزگاران خود گفتم برای چه باید اینطور باشد و برای چه آنطور نباشد؟ برای چه سینه یک مجسمه همه وقت با رنگ آبی ملون میشود و چرا چشمهای او را قرمز می‌کنند؟ آیا بهتر این نیست که ما چشمهای یک مجسمه را سیاه کنیم و لباس او را برنگ پارچه‌هائی که در بردارد در بیاوریم؟

ولی کاهنین که در همه جا آموزگار و استاد هستند مرا از مدرسه بیرون کردند و بهمین جهت تو اکنون مرا در این دکه با این ورم بزرگ، روی پیشانی مشاهده می‌کنی؟

ولی ای سینوهه، با این که کاهنین در معبد و مدارسی که در این معابد بوجود آورده‌اند دو دستی برسوم و آداب و شرایع و شعائر خود چسبیده‌اند و می‌کوشند که هر فکری جدید را در مشیمه خفه کنند و نگذارند که هیچکس قدمی برای تحول و تغییر بردارد من خوب حس می‌کنم که دنیا طوری عوض شده که حیرت‌آور است.

این مردم که امروز در خیابانهای طبس حرکت می‌کنند گرچه هنوز به (آمون) و سایر خدایان مصر عقیده دارند ولی از آنها نمی‌ترسند و در لباس پوشیدن بسیار لاابالی شده‌اند، و این لاابالی‌گری بدرجهٔ بیشرمی رسیده زیرا مردم با وقاحت هر چه تمامتر سینه و شکم خود را زیر پارچه‌های رنگارنگ میپوشانند در صورتیکه خدایان انسان را عریان آفریده‌اند تا اینکه پیوسته عریان باشد و هرگز بدن خود را نپوشاند حتی زنها هم مانند مردها وقیح شده، لباسهائی در بر مینمایند که سینه و شکم آنها را پنهان می‌کند. (خواننده باید توجه کند که آنچه در این کتاب نوشته شده واقعیت‌های تاریخی است و در مصر قدیم لباس مردم طوری بود که سینه و شکم را نمی‌پوشانید – مترجم).

من هر وقت راجع باین اوضاع فکر می‌کنم حدس میزنم که ما در دوره آخرالزمان زندگی می‌کنیم و عنقریب دنیا بنهایت خواهد رسید.

اگر پنجاه سال قبل از این یکزن، یا یک مرد لباسی در بر میکرد که سینهٔ او را می‌پوشانید، بجرم اهانت بخدایان او را سنگسار می‌نمودند و اینک همین زنها و مردها آزاد در خیابان‌های طبس حرکت می‌کنند.

اوه! که دنیا چقدر کهنه شده است و خوشا بحال کسانی که دوهزار سال قبل از این هرم بزرگ، و هزار سال پیش اهرام کوچک را ساختند و رفتند و زنده نماندند که این اوضاع را ببینند.

پیمانه‌های آشامیدنی علاوه بر این که قلب ما را شادمان کرده بود، روح ما را طوری سبک نمود که گوئی ما چلچله‌هائی هستیم که فصل پائیز به پرواز در آمده‌ایم. (در مصر چون شط نیل در فصل پائیز طغیان میکرد چلچله‌ها در پائیز نمایان می‌شدند. – مترجم).

(توتمس) گفت خوب است که برخیزیم و به یک منزل عیش برویم و رقص را تماشا کنیم تا این که امشب در خصوص (برای چه) فکر ننمائیم.

من دکه‌دار را صدا زدم و او نزدیک آمد و دو دست را روی زانوها گذاشت و خم شد و من یکی از دو حلقه نقره را بوی دادم که بهای آشامیدنی و تخمهٔ بو داده را بردارد و دکه‌دار بعد از کسر کردن بهای آشامیدنی و تخمه، چند حلقه مس بما داد، و من یکی از حلقه‌های مس را به غلامی که برای ما شراب می‌آورد و روی دست ما آب میریخت بخشیدم.

وقتی میخواستیم از دکه خارج شویم میفروش بمن نزدیک شد و کمرخم کرد و گفت اگر شما میل داشته باشید با دخترهای سریانی تفریح کنید من عده‌ای از آنها را می‌شناسم و حاضرم که شما را راهنمائی کنم و خانه‌های این دختران را بشما نشان بدهم و شرط ورود بخانه‌های آنها این است که شما یک کوزه آشامیدنی از من خریداری کنید و بمنازل آنها بروید و آنها همین که آشامیدنی را دیدند شما را راه خواهند داد.

(توتمس) گفت من از دختران سریانی که اکثر آنها مانند مادر من سالخورده هستند نفرت دارم و فکر می‌کنم آنها کسانی میباشند که وقتی پدرم جوان بود، با آنها عیش می‌کرد.
دکه‌دار گفت من بشما خانهٔ دخترانی را نشان میدهم که وقتی چشم شما برخسار آنها افتاد قلبتان آکنده از شادی شود و آنها با شعف حاضر هستند که خواهر شما بشوند.
ولی (توتمس) نپذیرفت و مرا از دکه خارج کرد و ما در خیابانهای شهر بحرکت در آمدیم.
شهر طبس، روز و شب ندارد و شب هم مثل روز در خیابانها و کوچه‌های شهر مردم مشغول رفت و آمد هستند.
ثروتمندان عیاش سوار بر تخت‌روان، از خیابانها میگذاشتند و مقابل منازل عیاشی و در سر چهارراه‌ها مشعل می‌سوخت.
از بعضی از خانه‌های آن محله صدای موسیقی سریانی (موسیقی سوریه) بگوش میرسید و از بعضی از خانه‌ها صدای طبل سیاه‌پوستان مسموع می‌شد و ما می‌فهمیدیم که زن‌های در آن خانه‌ها سیاه‌پوست هستند و (توتمس) عقیده داشت که بعضی از زن‌های سیاه‌پوست زیبا می‌باشند و اگر انسان آنها را به عنوان خواهر خود انتخاب بکند خوشبخت خواهد شد. (در چهار هزار سال قبل از این در کشور مصر، ازدواج برادر و خواهر مجاز بود و بهمین جهت، مردها زوجهٔ خود را به عنوان خواهر هم میخواندند – مترجم).
من بدفعات، هنگام شب، باتفاق پدرم، برای رفتن بخانهٔ بیماران از خیابانهای طبس گذشته بودم. ولی تا آنشب نمیدانستم وضع داخلی خانه‌های عیاشی چگونه است.
(توتمس) مرا وارد خانه‌ای کوچک کرد که بنام خانه (گربهٔ انگور) خوانده می‌شد و در آنجا فرش‌های نرم بر زمین گسترده و روی چراغها مردنگی‌های زرد نهاده بودند. (مردنگی بر وزن همشهری همان بود که امروز آباژور میخوانند – مترجم).
زن‌های جوان آن خانه، در پرتو زرد چراغها زیباتر بنظر میرسیدند و من دیدم که بعضی از آنها مشغول نواختن نی و بعضی سرگرم زدن بربط هستند.
یکی از دخترها بعد از اینکه مرا دید نی را بر زمین نهاد و برخاست و نزد من آمد و دستش را روی دست من گذاشت و دختری دیگر به (توتمس) نزدیک شد و دست خود را روی دست او نهاد. دختری که دستش را روی دست من گذاشته بود، دست مرا بلند کرد و نگریست و بعد سر تراشیده‌ام را از نظر گذرانید و پرسید آیا تو در مدرسه طب تحصیل می‌کنی یا در مدرسهٔ حقوق یا در مدارس بازرگانی و ستاره شناسی. و چون دست (توتمس) خشن‌تر از دست من بود همان دختر به وی گفت او محصل مدرسه هنرهای زیبا می‌باشد زیرا دست حجاران و مجسمه‌سازان خشن‌تر از دست اطباء و محصلین دیگر است.
بعد بر اثر افراط در نوشیدن درست بخاطر ندارم چه شد و بطور مبهم حس میکنم که در آن خانه بین من و یک سیاه‌پوست نزاع در گرفت و یک وقت بخود آمدم و خویش را در خارج خانه، درون جوی آب یافتم و مشاهده کردم که حلقهٔ نقره و حلقه‌های مس من از بین رفته وگفته پدرم را بیاد آوردم که می‌گفت وقتی انسان زیاد بنوشد نتیجه‌اش این است که وقتی چشم می‌گشاید خود را در جوی آب میبیند و (توتمس) مرا به کنار نیل برد و در آنجا دست و سر و صورت گل‌آلود خود را بشویم.
وقتی به دارالحیات مراجعت کردم صبح دمیده بود و من با اینکه بر اثر افراط در نوشیدن، حالی خوب نداشتم خود را به قسمت امراض گوش رسانیدم زیرا در آن روز میباید در آن قسمت انجام وظیفه کنیم.
در راهرو، معلم من که طبیب سلطنتی و متخصص امراض گوش بود مرا دید و نظری به لباس پاره و برآمدگی سرم انداخت و گفت (سینوهه) آیا تو دیشب در خانه‌های عیاشی بودی؟ من سرم را پائین انداختم معلم گفت چشم‌های تو را ببینم من چشم‌های خود را باو نشان دادم و بعد او زبانم را دید و نبضم را گرفت و گفت تو دیشب زیاد نوشیده‌ای و برای یک محصل دارالحیات افراط در نوشیدن بسیار بد است زیرا وی را از کار باز میدارد.
و تو اگر خود را معالجه کنی تا فردا صبح کسل خواهی بود و نخواهی توانست از روی دل کار کنی و بیا تا من بتو مسهل بدهم تا این اندرون تو را تمیز کند و آثار آشامیدنی را از بین ببرد ولی مشروط بر اینکه دیگر نگوئی (برای چه) زیرا در دارالحیات رفتن به منازل عیاشی و نوشیدن عیب نیست ولی سئوال (برای چه) عیبی بزرگ می‌باشد.

من تا آن شب معاشرت با یک زن را حس نکرده بودم و تصور نمی‌نمودم که وجود زن، برای مرد، آن اندازه مایه رضایت است.
بعد از آن از هر فرصت استفاده میکردم و در صورت دارا بودن نقره و مس به منازل عیاشی میرفتم و چون بعضی از بیماران در دارالحیات بما مس و بطور استثناء نقره میدادند. بدست آوردن فلز برای ما اشکال نداشت.
از آن ببعد من متوجه شدم که معلمین مدرسه که در گذشته نسبت بمن بدبین بودند با این که میدانستند من به منازل عیاشی میروم، نیک‌بین گردیدند چون دریافتند که من طوری مایل به خوشگذرانی شده‌ام که دیگر بفکر ایراد گرفتن نمی‌افتم.
در خلال این احوال فرعون بنام (آمن‌هوتپ) سخت بیمار بود و اطبای سلطنتی از عهده درمان او بر نمی‌آمدند و با این که در معبد (آمون) روزی یکمرتبه برای خدای معبد از طرف فرعون قربانی میکردند اثر بهبود در مزاج او پدیدار نمی‌گردید.
گفته می‌شد که سلطان با این که پسر خدا می‌باشد نسبت به خدای (آمون) که او را معالجه نمی‌نماید بسیار خشمگین شده و هیاتی را به نینوا واقع در بین‌النهرین فرستاده تا این که از خدای نینوا باسم (ایشتار) برای معالجه خود کمک بگیرد و آنقدر این موضوع از لحاظ ملی ننگ‌آور بود که کسی جرئت نمی‌کرد بصدای بلند بگوید که فرعون برای معالجه خود از خدای نینوا کمک گرفته و پیوسته، آهسته، این موضوع را بر زبان می‌آوردند.
یک روز مجسمه خدای نینوا وارد طبس شد و من دیدم یک عده روحانی که ریش‌های بلند و مجعد دارند مجسمه مذکور را احاطه کرده‌اند.
با این که من تصور می‌کردم که یک محصل منورالفکر هستم از این که خدای بیگانه آمده تا فرعون ما را معالجه کند، رنج میبردم و متوجه بودم که تمام محصلین و معلمین دارالحیات ناراحت هستند.
خدای بیگانه تا یک هفته قبل از طغیان نیل در طبس بود ولی نتوانست کاری مفید انجام بدهد و فرعون را معالجه کند و ما همه از عدم موفقیت خدای بیگانه خوشوقت شدیم.
(پاتور) سر شکاف سلطنتی مانند سایر اطبای سلطنتی به دارالحیات می‌آمد ولی او هم مثل دیگران تا مدتی نسبت بمن توجه نمی‌کرد.
وقتی دانست که من دیگر چون و چرا نمیکنم و نمیگویم (برای چه)، نسبت به من بر سر لطف آمد و یک روز بمن گفت (سینوهه) پدر تو مردی بزرگ و شریف ولی مانند تمام بزرگان حقیقی فقیر است و من بپاس دوستی با پدر تو و احترامی که برای شرافت و برزگی او قائل هستم می‌خواهم نسبت به تو مساعدتی بکنم.
من نمیدانستم که (پاتور) چه مساعدت با من خواهد کرد تا این که یک روز خبر دادند که (پاتور) برای شکافتن سر فرعون بکاخ سلطنتی میرود.

فصل ششم

رفتیم تا سر فرعون را بشکافیم

تمام اطباء از معالجه فرعون ناامید شده بودند، و فقط یک وسیلهٔ معالجه باقی ماند و آن این که سرش را بشکافند و ببینند آیا مغز او عیب دارد یا نه؟

این کار در هر حال مفید بود چون اگر مغز او عیبی داشت، عیب مغز را بر طرف می‌کردند و در صورتی که عیبی نداشت بخارهای مسموم کننده درون جمجمه خارج می‌شد و سر فرعون سبک می‌گردید.

در روزی که قرار بود (پاتور) به کاخ فرعون برود و سرش را بشکافد صبح زود به دارالحیات آمد و مرا فراخواند و یک جعبه سیاه بدست من داد و گفت ابزار جراحی من که در آتش گذاشته شده یا جوشیده شده است در این جعبه میباشد و من میل دارم که امروز قبل از این که بکاخ سلطنتی بروم، در این جا سر دو نفر را بگشایم تا این که دست‌هایم تمرین کند و میخواهم که تو ابزار جراحی را بمن بدهی.

فهمیدم مساعدتی که میخواهد بمن بکند همین است زیرا وقتی یک شاگرد از طرف طبیب سلطنتی، انتخاب شد که ابزار جراحی او را بوی بدهد مثل این است که شاگرد مقرب او می‌باشد و لیاقت دارد که پیشکار طبی او بشود.

بعد (پاتور) از جلو و من از عقب او وارد قسمتی شدیم که بیماران غیرقابل علاج و مفلوجین و کسانی را که از سر مجروح بودند، در آنجا می‌خوابانیدند.

(پاتور) بعد از ورود بآنجا سر عده‌ای را معاینه کرد و دو نفر را برای شکافتن جمجمه انتخاب نمود.

یکی یک پیرمرد غیرقابل علاج که مرگ برای وی سعادت بود و دیگری یک غلام سیاه قوی هیکل که بر اثر این که با سنگ ضربتی بر سرش زده بودند، نه میتوانست حرف بزند و نه اعضای بدن را تکان بدهد.

هر دوی آنها را به تالار عمل بردند و بی‌درنگ عصاره تریاک را وارد عروق آنها کردند تا این که درد را احساس ننمایند.

من بچابکی سر هر دوی آنها را تراشیدم و بعد روی سرشان محلول شنجرف و کفک مالیدم زیرا در کتاب نوشته شده که قبل از هر عمل جراحی باید موضع عمل را بوسیلهٔ این داروها تطهیر کرد.

(پاتور) کارد خود را بدست گرفت و پوست سر را برید و پوست را از دو طرف دو تا کرد.

در این موقع از دو لب پوست سر خون فرو میریخت ولی (پاتور) توجهی بخون نداشت.

بعد (پاتور) آلت شکافتن استخوان جمجمه را بدست گرفت و در سر فرو کرد و همینکه نوک آلت قدری فرو رفت آنرا بگردش در آورد بطوری که یک قطعه استخوان مدور از سر جدا شد و مغز نمایان گردید.

(پاتور) نظری بمغز انداخت و گفت من در مغز این مرد هیچ عیب نمی‌بینم و استخوان را در جای آن نهاد و دو پوست را که تا کرده بود بهم وصل نمود و سر را بست. ولی هنگامی که او مشغول بستن سر بود رنگ بیمار چون بنفشه شد و جان سپرد.

وقتی لاشه آن مرد را بیرون بردند چون رئیس دارالحیات و عده‌ای از محصلین حضور داشتن (پاتور) خطاب به محلصین گفت یکی از شما که از دیگران جوانتر است برود و برای من یک پیاله آشامیدنی بیاورد زیرا دست من قدری میلرزد.

یکی از محصلین رفت و یک پیاله آشامیدنی برای او آورد و وی نوشید و رعشه دستش متوقف شد و آنوقت امر کرد که غلام را برای عمل جراحی ببندند و آهسته افزود وسایل قالب‌گیری استخوان سر را آماده کنید.

یکمرتبهٔ دیگر من ادوات جراحی را بوی تقدیم کردم و وی بدواً پوست سر را شکافت ولی اینمرتبه بدستور او، دو نفر، یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ جلوی خون‌ریزی را میگرفتند زیرا (پاتور) نمیخواست که خود باین کارهای جزئی رسیدگی کند تا این که از کار اصلی باز نماند.

در دارالحیات مردی بیسواد وجود داشت که وقتی بر بالین مریض حاضر میشد خونریزی زخم بیمار بند می‌آمد ولی (پاتور) در آنموقع نخواست که از آنمرد استفاده کند بلکه او را ذخیره نمود که هنگام شکافتن سر فرعون، از وی استفاده نماید.

بعد از این که پوست شکافته شد (پاتور) استخوان سر غلام را بمن و دیگران نشان داد و ما دیدیم که قسمتی از استخوان بر اثر ضربت سنگ فرو رفتگی پیدا کرده است.

آنگاه با کارد مخصوص و اره آن قسمت از استخوان و اطراف آنرا طوری از جمجمه جدا کرد که یک قطعه استخوان بقدر یک کف دست باستثنای انگشت‌ها از سر جدا شد و (پاتور) مغز سیاه‌پوست را که سفید بود و تکان میخورد بهمه نشان داد.
ما دیدیم که مقداری خون روی مغز فرو ریخته و آنجا بسته شده است (پاتور) گفت علت اینکه این مرد نمیتواند حرف بزند و اعضای بدن خود را تکان بدهد وجود این خون بسته شده، روی مغز او میباشد.
سپس با دقت خون بسته شده را قطعه قطعه از روی مغز برداشت و نیز یک قطعه استخوان کوچک را که روی مغز افتاده بود دور کرد.
در حالی که وی مشغول این کارها بود دیگران با شتاب از روی استخوانی که از سر جدا شده بود قالب‌گیری کردند بدین ترتیب که با چکش چوبی روی استخوان زدند که فرو رفتگی آن صاف شود و بعد قالب آنرا گرفتند و درون قالب نقره گداخته ریختند و نقره را در آب جوشیده سرد کردند و به (پاتور) دادند و (پاتور) آن قطعه نقره را که باندازه و شکل استخوان سر بود روی آن سوراخ بزرگ نهاد، و بوسیله گیره‌های کوچک نقره باطراف وصل کرد و پوست سر را روی نقره کشید و دوخت و زخم را بست و گفت اینک این مرد را هوشیار کنید ولی وی نباید تا سه روز حرکت نماید.
مرد را بیدار کردند و وی که قبل از شکافتن سر، نمی‌توانست حرف بزند و دست و پای خود را تکان بدهد هم حرف زد و هم دست و پای خود را تکان داد و (پاتور) بوی گفت که تا سه روز نباید سر را به حرکت در آورد.
وقتی غلام را بردند که در اطاق دیگر بخوابانند (پاتور) بما گفت اگر این مرد تا سه روز دیگر نمیرد معالجه خواهد شد و میتواند از دارالحیات خارج شود و برود و از کسی که سرش را شکسته انتقام بگیرد، سپس محصلین را مرخص نمود و بمن گفت اینکه موقعی است که شما ابزار مرا در آتش بگذارید و بجوشانید تا اینکه نزد فرعون برویم و شما هم با من خواهید آمد.
من با سرعت ابزار جراحی (پاتور) را شستم و در آتش نهادم و جوشانیدم و از دارالحیات خارج شدیم و در حالی که من جعبه جراحی او را حمل میکردم در تخت روان سلطنتی که مقابل دارالحیات انتظار ما را میکشید نشستیم و باتفاق مردی که حضور او سبب متوقف شدن جریان خون میشد راه کاخ سلطنتی را پیش گرفتیم.
غلام‌ها تخت‌روان را طوری می‌بردند که تکان نمیخورد و من در خود احساس مباهات میکردم زیرا میدانستم عنقریب وارد کاخ سلطنتی خواهم گردید و فرعون را از نزدیک خواهیم دید.
بعد از این که قدری با تخت روان حرکت کردیم بکنار رود نیل رسیدیم و وارد زورق سلطنتی شدیم و راه (خانه طلا) یعنی کاخ سلطنتی را پیش گرفتیم.
وقتی ما بآنجا نزدیک شدیم آنقدر قایق‌ها و زورق‌های گرانبها که با چوب‌های قیمتی ساخته شده بود و قایق‌ها و زورق‌های دیگر دیده می‌شد که آب نیل بنظر نمی‌رسید.
مردم دهان بدهان می‌گفتند که سرشکاف سلطنتی آمد، و همه دست‌ها را بعلامت سوگواری بلند می‌کردند و می‌گریستند زیرا میدانستند که هنوز اتفاق نیفتاده بعد از این که سر فرعون را شکافتند وی زنده بماند.
بزرگان و رجال درباری مقابل ما دو دست را روی زانوها میگذاشتند و سر را خم میکردند زیرا میدانستند ما کسانی هستیم که حامل مرگ میباشیم.
ما را بطرف خوابگاه فرعون هدایت نمودند و من دیدم که فرعون روی تخت خوابی دراز کشیده که مخمل زرین دارد و پایه‌های تخت، مجسمه خدایان می‌باشد.
در آن موقع فرعون هیچ‌یک از علائم سلطنتی را نداشت و صورتش متورم گردیده، اندامش عریان بنظر می‌رسید و سر را به یک طرف برگردانیده، از گوشه دهانش آب فرو میریخت.
من وقتی فرعون را با آن وضع دیدم متوجه شدم که قدرت این جهان بقدری ناپایدار است که فرعون در بستر بیماری و مرگ، با فقیرترین اشخاص که در دارالحیات تحت معالجه قرار میگرفتند و میمردند، فرق نداشت.
ولی تزئینات اطاق با شکوه بود و روی دیوار عکس ارابه‌های سلطنتی دیده میشد و فرعون در آن ارابه‌ها بطرف شیرها تیر می‌انداخت.

رنگ‌های طلائی و لاجوردی و سرخ روی دیوارها میدرخشید و کف اطاق را بشکل یک برکه بزرگ تزئین کرده بودند که در آن ماهیها شناوری و مرغابی‌ها و غازها روی برکه پرواز می‌نمودند.
ما دو دست را روی دو زانو گذاشتیم و مقابل فرعون کمر خم کردیم.
(پاتور) و من میدانستم که شکافتن سر فرعون بدون فایده است و وضع او نشان میدهد که خواهد مرد ولی رسم این میباشد، که سر یک فرعون را قبل از مرگ باید بشکافند تا اینکه بخارهای سر خارج شود و نگویند که اطرافیان از مبادرت بآخرین علاج خودداری کردند.
من جعبه سیاه رنگ (پاتور) را که با چوب آبنوس ساخته شده بود گشودم تا این که ابزار کار را باو تقدیم کنم.
قبل از ورود ما، اطبای سلطنتی، سر فرعون را تراشیده برای شکافتن آماده کرده بودند.
(پاتور) به مردی که حضور او سبب می‌شد که از خون‌ریزی جلوگیری شود امر کرد که بالای سر فرعون قرار بگیرد و سرش را روی دو کف دست قرار بدهد.
ولی در این موقع ملکه مصر بنام (تی تی) جلو آمد گفت نه!
تا آن موقع من به مناسبت اهمیت موقع و عظمت مکان نتوانسته بودم ملکه و ولیعهد مصر و خواهر او را که همگی برسم سوگواری دست بلند کرده بودند ببینم.
ولیعهد مصر بطوری که در آغاز این کتاب گفتم در سالی که من متولد شدم متولد گردیده ولی از من بلند قامت‌تر بود و زنخی عریض ولی سینه‌ای فرو رفته داشت و او هم مثل مادر و خواهر دست را بلند کرده بود.
خواهرش یکی از دخترهای زیبای مصر بشمار می‌آمد و چون عکس او را در معبد (آمون) دیدم از این وضع اطلاع داشتم.
در خصوص (تی تی) ملکه مصر، که در آن موقع زنی بود فربه و گندم‌گون تیره، خیلی حرف می‌زدند و می‌گفتند که وی یکی از زن‌های عامه ناس بوده، و بهیمن جهت اسم اجداد او در اسناد رسمی برده نمی‌شد.
مردی که با حضور خود مانع از ریزش خون می‌گردید وقتی دید که ملکه گفت نه! دو قدم عقب رفت.
آن مرد یک روستایی عامی و بی‌سواد بشمار میامد و کوچکترین اطلاع از علم طب نداشت ولی چون با حضور خود مانع از ریزش خون میگردید او را در دارالحیات برای جلوگیری از خون‌ریزی زخم کسانی که تحت عمل جراحی قرار میگرفتند استخدام کرده بودند.
من فکر میکنم علت اینکه مرد مزبور با حضور خود سبب میشد که ریزش خون متوقف گردد این بود که از وجود او، یک نوع بوی کریه و زننده و با نفوذ بمشام میرسید. این رایحه بقدری تند بود که هر قدر او را می‌شستند بوی مزبور، از بین نمیرفت و بوی مذکور مانند میخی که در مغز سر فرو میرفت.
بهمین جهت چون مغز و اعصاب حاکم به اعضای بدن هستند از خونریزی جلوگیری می‌شد.
من بطور حتم نمی‌گویم که بوی بدن او سبب وقعه خون‌ریزی می‌شد ولی چون هیچ توضیح قابل قبول دیگری برای این موضوع نمیتوان یافت من تصور میکنم که بوی او جلوی خون‌ریزی را میگرفت.
ملکه گفت من اجازه نمی‌دهم که این مرد سر خدا را بدست بگیرد، بلکه خودم سر او را خواهم گرفت.
(پاتور) گفت خانم گشودن سر سبب میشود که خون فرو بریزد و مشاهده خون‌ریزی برای شما خوب نیست ولی ملکه گفت من از مشاهده خون خدا بیم ندارم و خود سرش را نگاه میدارم.
چون اطبای سلطنتی قبل از ورود ما فرعون را بیهوش کرده بودند و (پاتور) میدانست که وی صدای ما را نخواهد شنید و اگر هم بشنود قدرت عکس‌العمل ندارد شروع به صحبت کرد و در همان‌حال با کارد سنگی خود پوست سر فرعون را شکافت و چنین می‌گفت: فرعون که از خدایان است بطرف آسمان خواهد رفت و در زورق زرین (آمون)، پدرش جا خواهد گرفت. فرعون از آفتاب بوجود آمد و بآفتاب رجعت خواهد کرد و نام او، تا ابد باقی خواهد ماند... ای مرد متعفن ...تو کجا هستی. چرا نمی‌آیی که خون متوقف شود.
جملات اخیر از طرف (پاتور) خطاب به مردی که می‌باید با حضور خود خون را متوقف کند ایراد شد زیرا (پاتور) میدید که از پوست سر فرعون خون میریزد و فهمید که آن مرد حضور ندارد.

معلوم شد که آن مرد از ترس ملکه عقب رفته و بدیوار تکیه داده و وقتی شنید که با او صحبت می‌کنند به تخت خواب و سر فرعون نزدیک شد و دست را بلند کرد و به محض این که دست وی بالا رفت خون سر فرعون که روی بدن ملکه ریخته بود متوقف شد ولی بوئی کریه از بدن آن مرد در اطاق پیچید.
(پاتور) بعد از وقعه خون شروع به بریدن استخوان جمجمه کرد و در همان حال مشغول صحبت بود ولی او، فقط برای این حرف میزد که چیزی گفته باشد زیرا میدانست که یک طبیب هنگام شکافتن سر، باید با کسان بیمار صحبت کند تا این که حواس آنها را پرت نماید و آنها متوحش و متاثر نشوند.
(پاتور) گفت خانم، خدا بعد از این که بآسمان رفت از طرف (آمون) مورد برکت قرار خواهد گرفت.
در آن موقع ولیعهد به (پاتور) نزدیک شد و گفت شما اشتباه می‌کنید و (آمون) او را مورد برکت قرار نخواهد داد بلکه وی تحت حمایت (آتون) قرار میگیرد.
(پاتور) گفت حق با شماست و من اشتباه کردم و پدر شما تحت حمایت (آتون) قرار خواهد گرفت من به (پاتور) حق میدادم که نداند که فرعون به کدامیک از خدایان بیشتر علاقه دارد زیرا قطع نظر از این که انسان نمیتواند بفهمد که خدای مورد توجه هر کس، کیست در مصر بیش از یکصد خدا موجود میباشد و حتی کاهنین که کار آنها این است که اسامی خدایان را بدانند نمیتوانند ادعا کنند که نام همه را میدانند.
ولیعهد بگریه در آمد و (پاتور) ضمن صحبت او را هم تسلی میداد تا این که استخوان سر فرعون را قطع نمود و یک قطعه استخوان که از هر طرف دو بند انگشت طول داشت از جمجمه جدا شد.
من و (پاتور) بدقت مغز فرعون را می‌نگریستیم و من دیدم که مغز او خاکستری است و تکان میخورد.
(پاتور) گفت سینوهه چراغ را این طرف نگاهدار که من درون سر را ببینم من چراغ را طوری نگاهداشتم که روشنائی آن بداخل سر بتابد و (پاتور) گفت بسیار خوب، بسیار خوب، من کار خود را کرده‌ام و دیگر از من کاری ساخته نیست بلکه (آتون) باید تصمیم بگیرد زیرا از این ببعد، ما وظیفه خود را به خدایان محول کرده‌ایم.
آنگاه استخوان جمجمه را آهسته در جای آن نهاد ولی بعد از این که استخوان برداشته شد من حس کردم که حال فرعون با این که بیهوش بود قدری بهتر شده است.
پس از این که (پاتور) زخم را بست بملکه گفت اگر خدایان اجازه بدهند و وی تا طلوع آفتاب زنده بماند زنده خواهد ماند وگرنه میمیرد. (بطوری که می‌بینید (پاتور) وقتی می‌خواهد بملکه مصر بگوید که فرعون فوت خواهد کرد هیچ ملاحظه نمیکند که او اندوهگین خواهد شد و بدون مقدمه‌سازی این حرف را بوی میگوید زیرا در مصر مردم روز و شب با فکر مرگ آشنا بودند که کسی از شنیدن این که دیگری مرده یا میمیرد بلرزه در نمی‌آمد ولی متاثر می‌شد – مترجم).
آنگاه (پاتور) دست را به علامت عزا بلند کرد و ما نیز چنین کردیم و من ابزار جراحی را جمع‌آوری نمودم و در آتش گذاشتم و بعد از تطهیر در جعبه جا دادم.
ملکه به ما گفت که من هدیه‌ای قابل توجه بشما خواهم داد و ما را مرخص کرد و ما از اطاقی که فرعون در آن خوابیده بود خارج شدیم و باطاق دیگر رفتیم و در آنجا برای ما غذا آوردند و غلامی روی دست ما آب ریخت.
من از (پاتور) سئوال کردم که برای چه ولیعهد می‌گفت که پدرش طرفدار خدای (آتون) است نه (آمون).
(پاتور) گفت این موضوع داستانی طولانی دارد که اگر بخواهم از آغاز شروع کنم طولانی خواهد شد و همین قدر بتو می‌گویم که (آمن‌هوتپ) که اینک ما سر او را شکافتیم روزی تصور کرد که خدای (آتون) بر او آشکار شده و برای این خدا یک معبد در این شهر ساخت که اینک غیر از خانوادهٔ سلطنتی کسی قدم در آن نمی‌گذارد و کاهن این معبد مردی است موسوم به (آمی) و این شخص و زن او، پرستار ولیعهد مصر بوده‌اند و ولیعهد که تو اینک وی را دیدی شیر آن زن را خورده و آمی دارای دختری است باسم (نفر تی تی) و چون این دختر با ولیعهد همشیر است ناچار روزی خواهر او خواهد شد. (این اسامی که شما در اینجا می‌خوانید اسامی تاریخی می‌باشد و (نفر تی تی) همان است که بعد ملکه مصر شد و مقصود (پاتور) از این که خواهر ولیعهد خواهد شد این است که روزی زوجه او می‌شود زیرا در مصر ازدواج برادر و خواهر جائز بود – مترجم).
(پاتور) پیمانه‌ای سر کشید و گفت ای (سینوهه) برای یک پیرمرد چون من لذتی بالاتر از این وجود ندارد که غذا بخورد و بنوشد و در خصوص مسائلی که مربوط باو نیست صحبت کند و پیرمردان حرف زدن را خیلی دوست میدارند.

من اگر پیشانی خود را بشکافم تو خواهی دید که اسرار زیاد در این پیشانی انباشته شده است آیا تو هرگز بفکر افتاده‌ای که برای چه همهٔ زن‌های فرعون همواره دختر میزایند نه پسر.
گفتم نه من در این خصوص فکر نکرده‌ام (پاتور) گفت این فرعون که ما اکنون سرش را شکافتیم در جوانی خود بیش از پانصد شیر و گاو جنگلی در جنوب سودان شکار کرده است و مردی بود قوی که در طبس هر روز با یک دختر بسر می‌برد معهذا از تمام این دخترها، غیر از دختر متولد نشد و فقط از ملکه یک پسر آورد که اکنون ولیعهد است و آیا تو این موضوع را یک امر عادی میدانی؟
علت این که هرگز از این فرعون جز دختر متولد نگردید این بود که ملکه بوسیله اطبای سلطنتی مانع از این می‌شد که پسرهائی که متولد می‌شوند زنده بمانند و هر دفعه که پسری متولد میگردید او را بمحض این که بدنیا می‌آمد، به قتل میرساندند.
بعد (پاتور) چشمکی زد و گفت ولی ای (سینوهه) تو باین شایعات اعتناء نکن برای اینکه ملکه یکی از رئوف‌ترین و بهترین زن‌هائی می‌باشد که در مصر بوجود آمده است.
ما مدتی مشغول خوردن و آشامیدن بودیم و من از خوردن اغذیه سلطنتی لذت میبردم چون ذائقه من حکم می‌کرد که آن غذاها را طوری طبخ می‌کنند که لذیذتر از غذاهای دارالحیات است.
یک وقت متوجه شدیم که شب فرا رسیده است.
(پاتور) گفت سینوهه دست مرا بگیر و مرا از کاخ بیرون ببر، زیرا آشامیدنی گرچه دل را شادمان می‌کند ولی ماها را مست مینماید و من بدون کمک تو ممکن است که در راه بیفتم.
من دست او را گرفتم و از کاخ بیرون بردم و وقتی بخارج رسیدیم من دیدم که روشنائی‌های شهر در طرف مشرق، آسمان را روشن کرده است.
و نظر باینکه من هم بیش از حد عادی نوشیده بودم، در خود احساس طرب میکردم و قلب من خواهان یک زن بود و گفتم (پاتور) من باید بروم و در یکی از خانه‌های عیاشی یک زن را بدست بیاورم و او را خواهر خود بکنم.
(پاتور) گفت هر مرد جوان هنگام شب وقتی کار روزانه او تمام می‌شود بفکر عشق میافتد ولی عشق وجود ندارد.
گفتم آیا تو منکر وجود عشق هستی؟... پس این چیست که اینک مرا بسوی خانه‌های تفریح می‌کشاند؟
(پاتور) گفت اینکه اکنون تو را بطرف آن خانه‌ها میکشاند احتیاجی است که تو بزن داری زیرا مرد، اگر نتواند زنی جوان را بدست بیاورد و او را در کنار خویش بخواباند غمگین می‌شود لیکن بعد از اینکه آن زن، خواهر او شد، بیش از گذشته غمگین میشود.
گفتم برای چه اینطور است و چرا مرد بعد از اینکه زنی را خواهر خود کرد بیش از گذشته غمگین میگردد.
(پاتور) گفت این سئوال که تو از من میکنی پرسشی است که خدایان هم نتوانسته‌اند بآن جواب بدهند. تا دنیا بوده چنین بوده و بعد از این هم چنین خواهد بود و هر دفعه که مرد با زنی معاشرت میکند و آن زن خواهر او میشود، بیش از ساعاتی که هنوز خواهر وی نشده بود دچار اندوه می‌گردد.
گفتم (پاتور) آیا تو هرگز عاشق نشده‌ای؟
(پاتور) گفت اگر بخواهی راجع به عشق با من صحبت کنی، مرا وادرا خواهی کرد که سر تو را نیز مانند سر فرعون بشکافم تا اینکه بخارهائی سوزان که در سرت جمع شده خارج شود زیرا آنچه سبب میگردد که تو راجع به عشق فکر میکنی همین بخارها میباشد که در سرت جمع شده ایت. زیرا عشق وجود ندارد و آنچه بنام عشق خوانده میشود احتیاجی است که زن و مرد به یکدیگر دارند تا اینکه خواهر و برادر هم بشوند.
بعد (پاتور) که زیاد نوشیده بود ابراز خستگی کرد و گفت مرا ببر و در اطاقی که در کاخ سلطنتی برای من تعیین شده است بخوابان و تو هم در همان اطاق بخواب زیرا ما امشب باید در این کاخ باشیم تا این که هنگام مرگ فرعون، خروج پرنده را از بینی او ببینیم.
گفتم (پاتور) از مردی مانند تو پسندیده نیست که مهمل بگوئی (پاتور) گفت آیا من مهمل میگویم؟

گفتم بلی زیرا در موقع مرگ پرنده از بینی انسان خارج نمی‌شود بدلیل اینکه خود من، قبل از ورود بـه دارالحیـات و بعـد از ورود به این مدرسه عده‌ای کثیر را دیدم که مردند و از بینی هیچ یک از آنها پرنده خارج نشد و بعلاوه علم طب میگوید کـه در وجود انسان، فقط یک موضع است که یک جاندار می‌تواند در آن زندگی کند و آنهم شکم زن، در دوره‌ی بارداری می‌باشد و جز شکم زن، هیچ نقطه در بدن وجود ندارد که یک جانور در آن زندگی کند و در آین صورت چگونه پرنده میتواند در بدن انسان زندگی نماید که سپس از راه بینی او خارج شود.

(پاتور) گفت ای (سینوهه) با این که بر اثر این نوع ایرادگیری‌ها، ترقیات تو در دارالحیات مدتی طولانی متوقف شد، باز از این ایرادها دست برنداشته، متنبه نشده‌ای و بدان که فرعون چون پسر خدا می‌باشد غیر از دیگران است و هنگام مرگ از بینـی او پرنده خارج میشود و این پرنده روح اوست که بعد از مرگ فرعون زنده میماند.

یکمرتبه دیگر (پاتور) چشمکی بمن زد و گفت اگر میخواهی که طبیب بشوی و بتوانی مردم را معالجه کنـی و اکثـر بیمـاران خود را بقتل برسانی و از این راه ثروت گزاف و غلامان زیاد و کنیزان بدست بیاوری و در طبس صاحب شهرت شوی و هر شب در ساختمان خود ضیافتی بر پا کنی، باید اعتقاد داشته باشی که هنگام مرگ از بینی فرعون پرنده خارج میگـردد. دیگـران هم مثل تو هستند و خوب میدانند که بین مرگ فرعون و پست‌ترین گدایان شهر از نظر مختصات جسمی تفاوت وجود ندارد ولی آنها زر وسیم و غلام و کنیز زیبا و غله و گوشت میخواهند و سپس این طور نشان میدهند که براستی قبـول دارنـد کـه فرعون پسر خدا است و بعد از مرگ از یبنی وی پرنده خارج می‌گردد.

ولی اگر تو فردا در دارالحیات بگوئی که امشب من این حرف را بتو زده‌ام من انکار خواهم کرد و خواهم گفت که تو بمن بهتان میزنی و مطمئن باش که حرف من پذیرفته خواهد شد و تو را بجرم متهم کردن یک طبیب سـلطنتی و اسـتاد دارالحیـات از مدرسه بیرون خواهند کرد بدلیل اینکه تمام اعضای سلطنتی که در دارالحیات کار میکنند، مثل من، علاقه بزر و سیم و غـذا و زنهای زیبا دارند.

بیا ای (سینوهه) و مرا بغل کن و باطاقم ببر که در آنجا بخوابم و تو هم بخواب زیرا در بامداد فردا، باید ناظر خـروج پرنـده از بینی فرعون باشیم و با خط خود بنویسم که پرنده را دیدیم که از بینی او خارج شد و بپرواز در آمد و به آسمان رفت.

من مثل یک غلام که ارباب خود را بغل می‌کند، و او را از نقطه‌ای به نقطه دیگر منتقل می‌نماید آن پیرمرد را کـه سـبک وزن بود در بغل گرفتم و بکاخ سلطنتی بردم و در اطاقی که برای وی تعیین کرده بودند خوابانیدم.

ولی خود نمیتوانستم بخوابم زیرا جوانی مانع از این بود که بخواب بروم و از کاخ خارج شدم و مقابـل قـصر سـلطنتی، درون گل‌ها، ایستادم و به تماشای روشنائی شهر طبس و ستارگان آسمان مشغول گردیدم و در حالی که بـوی گلهـا را اسـتـشمام می‌نمودم بیاد آن زن زیبا افتادم که روزی بدارالحیات آمد و خود را باسم (نفر نفر نفر) معرفی کرد و از من درخواست نمود که به خانه‌اش بروم ولی من نرفتم زیرا بیم داشتم که آن زن با من کاری بکند که خواهران با برادران خود می‌کنند.

ولی در آن شب آرزوی آن زن را در دل می‌پرورانیدم و بخود می‌گفتم چقدر خوب بود که وی نزد من میآمـد یـا اینکـه مـن میدانستم که خانه او کجاست و اکنون بخانه‌اش می‌رفتم.

فصل هفتم

ولیعهد مصر و صرع او

یک مرتبه از گل‌ها صدائی شنیدم و متوجه گردیدم که شخصی بمن نزدیک می‌شود و وی بمن نزدیک شد و مرا نگریست که بشناسد.

من هم او را شناختم و دانستم که ولیعهد می‌باشد و از مشاهدهٔ آن مرد جوان، در آنجا حیرت و وحشت نمودم و دو دست را روی زانوها گذاشتم و خم شدم.

ولیعهد گفت سر بلند کن زیرا کسی در اینجا ما را نمی‌بیند و لازم نیست که تو در حضور من رکوع نمائی آیا تو همان نیستی که امروز، در اطاق پدرم، باین میمون پیر کارد و چکش میدادی؟

من که از شنیدن نام میمون پیر حیرت کرده بودم سر بلند نمودم و ولیعهد گفت منظور من از میمون پیر این (پاتور) است که امروز، سر پدرم را شکافت و این اسم را مادرم روی او گذاشته است و تو و او، هرگاه پدرم بمیرد به قتل خواهید رسید.

از این حرف بسیار ترسیدم چون نمی‌دانستم که اگر سر یک فرعون را بشکافند و او معالجه نشود باید سرشکاف وی را به قتل برسانند.

(پاتور) این موضوع را بمن نگفته بود و من متحیر بودم چرا آن مرد سکوت کرد و دیگر این که من گناهی نداشتم که مرا هم بقتل برسانند.

شخصی که در موقع عمل جراحی به طبیب کارد و چکش میدهد بیگناه است و نباید او را به قتل برسانند برای این که وی اثری در درمان بیمار ندارد.

ولیعهد گفت من میدانم که امشب خدا بر من آشکار خواهد شد ولی در کاخ سلطنتی خدا نزد من نمی‌آید بلکه در خارج از کاخ بر من آشکار می‌شود.

من میدانم که در موقع ظهور خدا، بدن من مرتعش خواهد گردید و صدایم خواهد گرفت و باید کسی باشد که بمن کمک نماید. و چون تو را در سر راه خود یافته‌ام و میدانم که پزشک هستی با خود می‌برم... بیا برویم.

من نمیخواستم که با آن جوان بروم برای این که (پاتور) بمن گفته بود که در موقع مرگ فرعون ما باید در کاخ باشیم ولی نمیتوانستم از ا طاعت امر ولیعهد استنکاف کنم و ناچار شدم که با او بروم.

ولیعهد یک لنگ کوتاه پوشیده بود بطوری که رانهای او دیده میشد و من مشاهده میکردم که وی بلندتر از من می‌باشد و با قدم‌های عریض راه می‌رود.

وقتی کنار نیل رسیدیم ولیعهد گفت که باید از رودخانه بگذریم و خود را به مشرق آن برسانیم و یک قایق را که کنار رود بود گشود و من و او در قایق نشستیم و من پارو زدم. هنگامی که بآن طرف رود رسیدیم ولیعهد بدون اینکه قایق را ببندد میرفت من مجبور بودم که عقب او بدوم و بدنم عرق کرد تا اینکه بجائی رسیدیم که شهر طبس و باغهای آن در عقب ما قرار گرفت و سه کوه کم ارتفاع که در مشرق، نگاهبان طبس است نمایان شد.

وقتی بجائی رسیدیم که دیگر کسی نبود و صدائی شنیده نمیشد جوان روی زمین نشست و گفت در این جاست که خدا بر من آشکار خواهد گردید.

من حیران بودم که چگونه خدا بر او آشکار می‌شود و آیا من هم او را خواهم دید یا نه؟

تا اینکه صبح دمید و بعد از آن خورشید طلوع کرد و ولیعهد بانگ زد (سینوهه) خدا آمد و دست مرا بگیر برای اینکه دست من می‌لرزد.

من دست او را گرفتم و هر چه خورشید بیشتر بالا میآمد هیجان ولیعهد بیشتر می‌شد و روی خاک افتاد و بر خود پیچید و آنوقت من که از تغییر حال او وحشت کرده بودم آسوده خاطر شدم زیرا دانستم که ولیعهد مبتلا به صرع می‌باشد و این نوع مرض را در دارالحیات دیده بودم.

وقتی اشخاص گرفتار حملۀ مرض صرع می‌شوند ممکن است که زبان خود را با دندان‌ها قطع نمایند و لذا یک قطعه چوب لای دو ردیف دندان آنها میگذارند و من در آجا چوب نداشتم که لای دندانهای او بگذارم تا اینکه وی زبان خود را قطع ننماید و ناچار شدم که قسمتی از لنگ خود را پاره نمایم و لای دندانهای او بگذارم تا اینکه زبان او قطع نشود.

آنگاه بطوریکه در کتاب نوشته شده برای معالجه وی شروع به مالیدن بدنش کردم و در حالیکه مشغول مالش بدن او بودم، یک قوش مثل اینکه از خورشید بیرون آمده باشد پدیدار شد و بالای سر ما پرواز کرد و مثل این بود که میل دارد بر سر ولیعهد بنشیند.

من با خود گفتم شاید خدائی که ولیعهد در انتظار او بوده همین قوش است ولی چند دقیقه بعد جوانی زیبا که نیزه‌ای در دست داشت و مانند سکنه کوههای سوریه نیم‌تنه پوشیده بود نمایان گردید.

بقدری آن پسر جوان زیبا بود که من مقابل او رکوع کردم زیرا فکر نمودم که خدای ولیعهد اوست.

جوان با لهجۀ ولایتی مصر از من پرسید این کیست؟ آیا ناخوش شده است؟ من گفتم اگر تو خدا هستی این جوان را معالجه کن و اگر راهزن می‌باشی، بدانکه ما چیزی نداریم که بتو بدهیم قوش که در آسمان پرواز می‌کرد فرود آمد و روی شانه آن جوان نشست و جوان گفت من خدا نیستم و پسر یک زن و مرد پنیرساز می‌باشم ولی توانسته‌ام که نوشتن خط را فرا بگیرم و پیش‌بینی کرده‌اند که من روزی فرمانده دیگران خواهم شد و اینک به شهر طبس می‌روم تا اینکه نزد فرعون خدمت کنم زیرا شنیده‌ام فرعون ناخوش است و یک پادشاه ناخوش احتیاج به کسانی چون من دارد که از او حمایت کنند.

سپس نظری به ولیعهد انداخت و گفت آیا او از این ناخوشی خواهد مرد؟

گفتم نه... ناخوشی او مرگ‌آور نیست ولی انسان را بیهوش میکند وانسان در بیهوشی اختیار از دست میدهد.

ولیعهد بحال آمد ولی بر اثر برودت صبح بلرزه افتاد و جوان نیزه‌دار نیم‌تنه خود را کند و روی ولیعهد انداخت و گفت اکنون چه میکنی؟

گفتم اگر تو به من کمک نمائی او را به شهر خواهیم برد و در آنجا یک تخت روان پیدا خواهیم کرد و او را در تخت خواهیم نشانید و به منزلش خواهیم فرستاد.

جوان نیزه‌دار گفت بسیار خوب من حاضرم که به تو کمک کنم و او را بشهر ببرم.

ولیعهد نشست ولی میلرزید بطوری که جوان نیزه‌دار کمک کرد تا اینکه نیم‌تنه را باو پوشانیدم و بمن گفت این جوان جزء توانگران است زیرا پوست بدن او سفید میباشد و دست‌های سفید و لطیف دارد و بعد دستهای مرا گرفت و گفت تو هم دارای دست لطیف می‌باشی شغل تو چیست؟

گفتم من طبیب هستم و طبابت را در دارالحیات در معبد (آمون) در طبس فراگرفته‌ام.

جوان نیزه‌دار گفت لابد این مرد جوان را آورده‌ای تا اینکه در اینجا وی را مورد معالجه قرار بدهی، ولی خوب بود که باو لباس می‌پوشانیدی، زیرا هنگام صبح در صحرا هوا سرد میشود.

ولیعهد بر اثر گرمای لباس و بالا آمدن خورشید از لرز افتاد و یکمرتبه جوان مزبور را دید و گفت این پسر خیلی زیباست و از او پرسید آیا تو از جانب خدای (آتون) نزد من آمده‌ای؟

جوان نیزه‌دار گفت نه... ولیعهد گفت امروز من توانستم که خدای (آتون) را ببینم و همینکه خورشید طلوع کرد او را دیدم و فکر کردم که شاید او تو را بنزد من فرستاده است.

جوان گفت من از طرف خدا نیامده‌ام بلکه دیشب براه افتادم که امروز صبح وارد طبس شوم و بخدمت فرعون درآیم و بعد از طلوع آفتاب دیدم قوش من بجلو پرواز کرد و فهمیدم که در اینجا چیزی ممکنست که توجه قوش را جلب کرده باشد و وقتی آمدم شما را در اینجا دیدم.

ولیعهد گفت برای چه نیزه بدست گرفته‌ای؟

جوان گفت سر این نیزه از مفرغ است و من آمده‌ام که آنرا با خون دشمنان فرعون رنگین کنم.

ولیعهد گفت من از خون‌ریزی نفرت دارم برای اینکه ریختن خون بدترین چیزهاست جوان نیزه‌دار گفت من عقیده‌ای بر خلاف تو دارم و معتقدم که ریختن خون سبب پاک کردن ملتها میشود و آنها را قوی میکند و خدایان خون را دوست دارند زیرا با خوردن خون فربه میشوند و تا روزیکه جنگ ممکن است، خون‌ریزی ادامه دارد.

ولیعهد گفت من کاری میکنم که دیگر جنگ بوجود نیاید.
جوان نیزه‌دار نظری به من انداخت و گفت گویا این مرد دیوانه است زیرا جنگ همواره بوده و پیوسته خواهد بود و هر کار که ملتها بکنند که از جنگ پرهیز نمایند بیشتر به جنگ نزدیک می‌شوند زیرا جنگ مثل نفس کشیدن لازمهٔ زندگی ملت‌ها میباشد.
ولیعهد خورشید را نگریست و گفت تمام ملت‌ها فرزند او هستند زیرا او (آتون) است و بعد با انگشت بطرف خورشید اشاره نموده و افزود تمام زمان‌ها و زمین‌ها باو تعلق دارند و من در طبس یک معبد برای او خواهم ساخت و شکل او را برای تمام سلاطین خواهم فرستاد و من از او بوجود آمده‌ام و باو بازگشت خواهم کرد.
جوان نیزه‌دار بعد از شنیدن این حرفها گفت تردیدی وجود ندارد که او دیوانه است و شما حق داشتید که او را به صحرا آوردید تا اینکه معالجه‌اش کنید.
من گفتم او دیوانه نیست بلکه در حال صرع توانسته خدای خود را ببیند ولی ما حق نداریم که در خصوص آنچه وی دیده از او ایراد بگیریم زیرا هر کس میتواند هر خدائی را که میل دارد بپرستد و طبق گفته او عمل کند.
ما ولیعهد را بلند کردیم و بطرف شهر بردیم و چون بر اثر حمله صرع ضعیف بود از دو طرف، بازوهای او را گرفتیم و قوش هم مقابل ما پرواز میکرد و نزدیک شهر من دیدم که یک کاهن با یک تخت روان و عده‌ای از غلامان منتظر ولیعهد هستند و از روی حدس و تقریب فهمیدم که کاهن مزبور باید همان (آمی) باشد.
اولین خبری که (آمی) به ولیعهد داد این بود که پدرش فرعون (آمن‌هوتپ) سوم زندگی را بدرود گفته است و باو لباس کتان پوشانید و یک کلاه بر سرش گذاشت. (کلاه در این جا اسم خاص است و به معنای تاج می‌باشد و فردوسی در شاهنامه در بیش از پنجاه بیت این موضوع را روشن کرده و هرجا که صحبت از تخت و کلاه نموده نشان داده منظور او از کلاه غیر تاج نیست – مترجم).
(آمی) خطاب به من گفت (سینوهه) آیا او توانست که خدای خود را ببیند.
گفتم خود او میگوید که خدای خویش را دیده ولی من چون متوجه بودم که آسیبی باو نرسد و وی را معالجه می‌کردم نفهمیدم که خدا چه موقع آشکار گردید ولی تو چگونه نام مرا دانستی زیرا من تصور نمیکنم در هیچ موقع تو را دیده باشم.
(آمی) گفت وظیفه من این است که نام تو را بدانم و از حوادثی که در کاخ سلطنتی اتفاق میافتد مطلع شوم و من فهمیدم که شب قبل ولیعهد که اینک فرعون است دچار مرض صرع می‌شود و باید تنها باشد زیرا هر وقت که حس میکند این مرض باو رو می‌آورد عزلت را انتخاب مینماید اگر هم نخواهد تنها باشد ما می‌کوشیم او را تنها کنیم. برای اینکه هیچکس نباید که صرع ولیعهد را ببیند و مشاهده کند که او از دهان کف بیرون میآورد. و شب قبل وقتی من دیدم که ولیعهد بعد از خروج از کاخ به تو برخورد کرد آسوده خاطر شدم برای اینکه میدانستم تو طبیب هستی و گرچه چون طبیب می‌باشی کاهن معبد (آمون) بشمار میآئی زیرا تا کسی کاهن معبد نشود او را در مدرسه دارالحیات نمی‌پذیرند و من کاهن معبد (آتون) می‌باشم. ولی با این که من و تو پیرو دو خدای جداگانه هستیم من گذاشتم که شب قبل ولیعهد باتفاق تو بیرو ن برود تا این که یک طبیب از او مواظبت نماید و من یقین داشتم که وی دچار به صرع خواهد شد.
آنگاه بطرف جوان نیزه‌دار اشاره کرد و گفت این کیست گفتم که او جوانی است که امروز صبح در صحرا بما برخورد کرد و یک قوش بالای سرش پرواز می‌نمود و همین پرنده می‌باشد که اینک روی شانه او نشسته است.
(آمی) گفت آیا هنگامی که ولیعهد دچار مرض صرع شد این جوان حضور داشت منظرهٔ بیماری او را دید.
گفتم بلی گفت در این صورت باید این جوان را بقتل رسانید.
پرسیدم برای چه؟ گفت برای اینکه ولیعهد اکنون فرعون است و اگر مردم بدانند که فرعون ما مبتلا به مرض صرع می‌باشد و گاهی از اوقات دچار حمله این مرض می‌شود و غش میکند به او اعتقاد پیدا نخواهند کرد.
گفتم این جوان که می بینید امروز در صحرا نیم‌تنه خود را از تن بیرون آورد و بر ولیعهد پوشانید که وی از برودت نلرزد و خود می‌گوید برای این آمده که با دشمنان فرعون مبارزه کند و از این‌ها گذشته جوانی است خیلی ساده و عقلش نمیرسد که ولیعهد مبتلا به مرض صرع می‌باشد.

(آمی) آن جوان را صدا زد و گفت شنیده‌ام که تو امروز خدمتی به ولیعهد کرده‌ای و این حلقهٔ طلا پاداش خدمت تو می‌باشد.
پس از این حرف (آمی) یک حلقه طلا بسوی او انداخت ولی جوان مزبور حلقه را نگرفت بطوری که طلا روی خاک افتاد.
(آمی) گفت برای چه طلائی را که بتو میدهم دریافت نمیکنی؟
مرد جوان گفت برای اینکه من فقط از فرعون امر دریافت می‌نمایم نه از دیگران و گویا فرعون همین جوان است کـه اکنـون کلاه بر سر دارد و امروز قوش مرا بطرف او رهبری کرد و آنگاه جوان بطرف فرعون جدید رفت و گفت من آمده‌ام که خـود را وارد خدمت فرعون نمایم و آیا تو که امروز فرعون هستی حاضری که خدمت مرا بپذیری.
فرعون جوان گفت آری، من تو را وارد خدمت خود خواهم کرد لیکن نیزه خود را باید بدست یکی از غلامان من بـدهی زیـرا من از نیزه که وسیله خون‌ریزی است نفرت دارم و تمام ملل را با هم مساوی میدانم زیرا همه فرزند (آتون) هستند و لذا هیچ یک از آنها نباید دیگری را به قتل برساند.
مرد جوان نیزه را به یکی از غلامان داد و آنوقت فرعون سوار تخت روان شد و ما پیاده عقب وی براه افتادیم تا اینکه به نیـل رسیدیم و سوار زورق گردیدیم و قدم به کاخ سلطنتی نهادیم.
کاخ سلطنتی پر از جمعیت بود و فرعون بعد از اینکه وارد کاخ شد ما را ترک کرد و نزد ملکه یعنی مادرش رفت.
جوان نیزه‌دار از من پرسید اکنون من چه کنم و بکجا بروم؟ گفتم همین جا باش و تکان نخور تا اینکـه فرعـون در روزهـای دیگر تو را ببیند و شغل تو را معین کند زیرا فرعون خداست و خدایان، فراموشکارند و اگـر وی تـو را نبینـد هرگـز بخـاطر نخواهد آورد که تو را بخدمت خویش پذیرفته است.
جوان نیزه‌دار گفت من برای آینده مصر خیلی نگران هستم پرسیدم برای چه اضطراب داری، گفت برای اینکه فرعون جدیـد ما از خون می‌ترسد و میل ندارد که خون‌ریزی کند و میگوید تمام ملل با هم مساوی می‌باشند و من که یک جنگجـو هـستم نمی‌توانم این عقیده را بپذیرم برای اینکه میدانم این عقیده برای یک سرباز خیلی زیان دارد و در هر حال من میروم و نیـزه خود را از غلام میگیرم.
گفتم اسم من (سینوهه) است و در دارالحیات واقع در معبد (آمون) بسر می‌برم و اگر با من کاری داشتی نزد من بیا.
من از آن جوان جدا شدم و بطرف اطاقی که (پاتور) شب قبل در آنجا خوابیده بود رفـتم و او بمحـض آنکـه مـرا دیـد زبـان باعتراض گشود و گفت (سینوهه) تو مرتکب یک خطای غیرقابل عفو شده‌ای.
پرسیدم خطای من چیست؟ (پاتور) گفت در شبی که فرعون فوت میکرد تو از کاخ بیرون رفتی و شب را در یکی از خانه‌های تفریح گذرانیدی و بر اثر اینکه تو اینجا نبودی کسی مرا از خواب بیدار نکرد و من هنگام مرگ فرعون حضور نداشتم و خروج پرنده را از بینی او ندیدم.
من گفتم که عدم حضور من در این خانه ناشی از قصور من نبود بلکه ولیعهد بمن امر کرد که با او بروم و آنوقت جریان واقعـه را از اول تا آخر برای او حکایت نمودم.
(پاتور) وقتی حرف مرا شنید گفت پناه بر (آمون) زیرا فرعون جدید ما دیوانه است گفتم او دیوانه نیست بلکه مبتلا به مـرض صرع میباشد و گاهی این مرض باو حمله‌ور میشود.
(پاتور) گفت مصروع و دیوانه یکی است زیرا کسی که مبتلا به صرع میباشد عقلی درست ندارد و زود آلـت دسـت دیگـران میشود و من برای ملت مصر که باید تحت سلطنت این فرعون مصروع بسر ببرند اندوهگین هستم.
در این موقع از طرف قاضی بزرگ اطلاع دادند که باید نزد او برویم تا اینکه قانون در مورد ما اجراء شود زیرا قـانون میگویـد که وقتی فرعون بر اثر گشودن سر فوت میکند باید کسانی را که دراین کار دخالت داشته‌اند به قتل رسانند.
من از این خبر لرزیدم ولی (پاتور) باز بمن چشمک زد که بیم نداشته باشم و آهسته گفت این قانون هرگز به معنای واقعی آن اجراء نمیشود.
یک عده سرباز آمدند و ما را نزد قاضی بزرگ در کاخ سلطنتی بردند و من دیدم که چهل لوله چرم، محتوی قوانین چهل‌گانـه کشور مصر مقابل اوست و هر یک از لوله‌های مذکور طوماری بود که قانون را روی آن می‌نوشتند.
(پاتور) بعد از ورود به محضر قاضی با وی صحبت کرد و ما سه نفر بودیم که قانون ما را مستوجب مرگ میدانست یکی (پاتور) و دیگری من و سومی مردی که با حضور خود سبب قطع خون‌ریزی میشد.

بعد از اینکه ما وارد محضر قاضی شدیم سربازان راه‌های خروج را گرفتند که ما نتوانیم بگریزیم و بعد جلاد وارد شد.
قاضی بزرگ گفت شما نظر باین که نتوانسته‌اید فرعون را معالجه نمائید مستوجب مرگ هستید و اکنون باید بمیرید.
جوان بدبختی که با حضور خود مانع از خون‌ریزی می‌شد میلرزید و (پاتور) با دهان بدون دندان خود پرسید که آیا مادر تو زنده است یا نه؟
آن مرد گفت مادر من چهار سال قبل از این فوت کرد.
(پاتور) به قاضی گفت پس اول این مرد را هلاک کنید زیرا مادرش در دنیای دیگر برای او آبگوشت نخود و لوبیا پخته و منتظر ورود وی می‌باشد.
مرد بیچاره که نمیدانست آن حرف شوخی است مقابل جلاد زانو بر زمین زد و جلاد شمشیر بزرگ سنگین خود را که سرخ رنگ بود بحرکت در آورد و آهسته روی گردن آن مرد نهاد و با اینکه شمشیر او صدمه‌ای بآن مرد نزد آن مرد از هوش رفت.
جلاد بسربازها گفت آن مرد را از مقابل وی کنار ببرند و بعد از او من زانو زدم و جلاد خنده‌کنان شمشیر خود را روی گردن من نهاد و من بدون هیچ زخم و آسیب برخاستم.
وقتی نوبت (پاتور) رسید، جلاد بهمین اکتفاء کرد که شمشیر خود را روی سرش تکان بدهد.
آنگاه به ما اطلاع دادند که فرعون جدید میخواهد مزد ما را بپردازد و ما را از اطاق قاضی خارج نمودند ولی هرچه کردند نتوانستند آن مرد را که از حال رفته بود بهوش بیاورند و با تعجب متوجه شدم که وی مرده است.
من نمیتوانم بگویم که علت مرگ آن مرد چه بود زیرا هیچ نوع ناخوشی نداشت مگر این که بگوئیم که وی از ترس مرگ مرده است و با اینکه مردی نادان بود من از مرگ او متاسف شدم زیرا ثانی نداشت و بعد از او در تمام مدتی که من طبابت میکردم ندیدم که مردی با حضور خود سبب وقفهٔ خون گردد.
فرعون جدید به (پاتور) یک قلاده طلا و بمن یک قلاده نقره داد که از گردن ما آویختند و هر دو ملبس به لباس کتان شدیم و وقتی من از کاخ سلطنتی به دارالحیات مراجعت کردم تمام محصلین مقابل من رکوع نمودند و استادان بمن تملق گفتند.
نوشتن صورت‌مجلس عمل جراحی فرعون از طرف (پاتور) بمن واگذار شد و وی گفت (سینوهه) در این صورت مجلس تو باید چند چیز را بنویسی اول این که وقتی ما سر فرعون را باز کردیم از مغز او بوی عطر بمشام میرسید و دوم اینکه هنگام مرگ دیدیم که از بینی او یک پرنده خارج شد و مستقیم بطرف خورشید رفت.
گفتم (پاتور) اگر اشتباه نکنم موقعی که فرعون فوت کرد هنوز خورشید طلوع نکرده بود (پاتور) گفت ابله خورشید همیشه هست ولی گاهی پائین افق است و زمانی بالای افق.
گفتم بسیار خوب این را خواهم نوشت (پاتور) گفت دیگر اینکه بنویس که فرعون چند لحظه قبل از اینکه بمیرد چشم گشود و خطاب به خدایان گفت اکنون بسوی شما مراجعت خواهم کرد.
من یک صورت‌مجلس مفصل و جالب توجه از مرگ فرعون نوشتم بطوریکه (پاتور) وقتی خواند به خنده در آمد و گفت خوب نوشته‌ای و بعد صورت‌مجلس مذکور را مدت هفتاد روز هر روز در معبد (آمون) و سایر معبدهای شهر طبس خواندند.
در آن هفتاد روز که جنازه فرعون در دارالممات برای زندگی در دنیای دیگر آماده میشد و آن را مومیائی می‌کردند تمام دکه‌های آشامیدنی و منازل عیش طبس بسته بود ولی در این مورد هم مانند مورد اعدام اطباء فقط بر حسب ظاهر قانون را به اجراء میگذاشتند زیرا تمام دکه‌ها و منازل عیش دارای دو در بودند و مردم از درب عقب وارد این اماکن می‌شدند و آشامیدنی می‌نوشیدند و تفریح می‌کردند.
در همین روزها که در دارالممات مشغول مومیائی کردن جنازه فرعون بودند بمن بشارت دادند که دوره تحصیلات من در دارالحیات تمام شد و من میتوانم که در هر یک از محلات شهر که مایل باشم به طبابت مشغول شوم.
دارالحیات دارای چهارده رشته تخصصی بود که محصل هر یک از آنها را که میل داشت انتخاب می‌کرد و من با خشنودی از این مدرسه خارج گردیدم و با قلاده نقره که فرعون جدید بمن داده بود یک خانه کوچک خریداری کردم و غلامی موسوم به (کاپتا) را که یک چشم داشت ابتیاع نمودم و او بعد از اینکه فهمید من طبیب هستم گفت من همه جا می‌گویم که هر دو چشم من کور بود و اربابم یک چشم مرا شفا داد و بینا کرد.

از (توتمس) رفیق هنرمند خود درخواست نمودم خانه مرا بوسیله نقاشی تزئین کند و او خدای طب را روی دیوار اطـاق مـن کشید و شکل مرا هم تصویر کرد و خدای طب می‌گفت که (سینوهه) بهترین شاگرد من و حاذق‌ترین طبیب طبس می‌باشد. ولی چند روز در خانه نشستم و هیچ بیمار بخانه من نیامد تا اینکه خود را معالجه کند.

فصل هشتم

من پزشک فقراء شدم

یک روز که در مطب خود بودم و انتظار بیماران را می‌کشیدم که یکی از نگهبانان دربار وارد شد و پرسید (سینوهه) کیست؟ گفتم من هستم وی گفت شما را (پاتور) احضار کرده است.
پرسیدم (پاتور) کجاست؟ جواب داد که وی در کاخ سلطنتی منتظر تو میباشد سئوال کردم آیا نمیدانی با من چه کار دارد وی گفت تصور میکنم که مربوط به جنازه فرعون سابق است.
من برخاستم و به دربار رفتم و (پاتور) را یافتم و او گفت (سینوهه) بطوری که میدانی ما آخرین کسانی بودیم که فرعون سابق را معالجه میکردیم و بهیمن جهت مومیائی کردن جنازه او باید تحت نظر ما انجام بگیرد.
گفتم چرا اکنون این دستور را بما میدهند زیرا اگر اشتباه نکنم مدتی است که دیگران دست باین کار زده‌اند.
(پاتور) گفت حضور ما در انجام مراسم مومیائی کردن جنبه تشریفاتی دارد و من چون نمیتوانم دراین کار شرکت کنم این امر را بتو واگذار مینمایم.
گفتم اکنون من چه باید بکنم؟
(پاتور) گفت تو اکنون باید به (دارالممات) بروی و بهتر این است که غذا و لباس خود را ببری زیرا توقف تو در آنجا بیش از پانزده روز طول خواهد کشید و در اینمدت تو ناظر آخرین کارهای مربوط به مومیائی کردن فرعون خواهی بود.
گفتم آیا غلام خود را ببرم یا نه؟ (پاتور) گفت بهتر است که از بردن غلام، خودداری کنی زیرا او مثل تو پزشک نیست و از دیدن بعضی از چیزها در (دارالممات) حیرت خواهد کرد.
من که پزشک هستم، تا آن تاریخ، تصور میکردم که راجع به مرگ آنچه باید ببینم دیده‌ام.
فکر می‌نمودم که دیگر چیزی وجود ندارد که با مرگ وابستگی داشته باشد و من آنرا از نزدیک ندیده باشم.
در مقدمه این سرگذشت گفتم که ما اطبای مصر، مومیائی کردن جنازه را جزء علوم طبی نمیدانیم زیرا این کار، عملی است که اشخاص غیر متخصص هم می‌توانند انجام بدهند.
ولی بعد از اینکه به (دارالممات) رفتم متوجه شدم که سخت اشتباه میکردم و اشتباه من ناشی از این بود که مثل تمام اطبای مصر، تخصص را منحصر بکسانی میدانستم که از دانشکده دارالحیات خارج شده‌اند.
ما اطباء از روی خودپسندی تصور مینمائیم که تنها راه کارشناس شدن این است که انسان دوره مدرسه طب و دارالحیات را طی کند و اگر کسی این مدرسه را طی ننماید کارشناس طبی نخواهد شد.
ولی وقتی من به دارالممات رفتم دیدم که در آنجا کارگرانی هستند که هرگز قدم به دارالحیات نگذاشته‌اند معهذا تخصص آنها در امور مربوط به تشریح بدن از من که یک پزشک متخصص میباشم بیشر است. (چون سینوهه نویسنده این کتاب در یکی از فصلهای آینده، بالنسبه، بتفصیل بمناسبت مومیائی کردن جسد دو تن از عزیزانش راجع به مومیائی کردن اجساد در دارالممات توضیح میدهد دراینجا نمیگوید که جسد فرعون را چگونه مومیائی میکردند و بطور کلی، اسلوب مومیائی کردن (در درجهٔ اول) مخصوص فرعون و روسای بزرگ معابد و ثروتمندان این بود که اول هر چه در سینه و شکم و جمجمه بود خارج میکردند وتخم چشمها را بیرون میآوردند (چون فاسد میشد) و جسد را مدت چهل تا شصت روز در آب نمک غلیظ قرار میدادند و بعد از این که جسد را از آب خارج مینمودند حفره‌های بدن و چشم را از نطرون (کربنات دوسدیوم هیدارته) پر میکردند و متخصصین مومیاکار امروزی بطوری که مترجم در گذشته در مجله گریر (معالجه کردن) چاپ فرانسه خوانده عقیده دارند که مومیاکاران مصری روغن نباتی کرچک یا روغن نباتی کنجد را بر (نطرون) می‌افزودند و آنگاه جسد را دی یک اطاق گرم قرار میدادند تا رطوبت آن کم شود و سپس با نوارهای پهن که روی آن مومیا (قیر طبیعی) مالیده بودند سراپای جسد را نوارپیچ میکردند و چند لایه نوار بر جسد پیچیده میشد و جسد فرعون و روسای معابد و اغنیاء را در هفت لایه نوارپهن می‌پیچیدند و آنگاه جسد مومیائی شده از دارالممات خارج میشد و برای دفن به قبرستان منتقل میگردید – مترجم)

من پس از مراجعت به مطب خود، تا مدت چند روز خویش را تطهیر میکردم تا اینکه بوهای ناشی از خانه مرگ از بین بـرود و این مرتبه، بیماران بمن مراجعه کردند و برای دوای دردهای مختلف از من دارو خواستند.
من بزودی در طبس بین فقرای بی‌بضاعت محبوبیت پیدا کردم زیرا هرچه بابت حق‌العلاج بمن میدادند میگرفتم و مثل اطبای سلطنتی مغرور نبودم که بگویم حق‌العلاج من زر و سیم است.
شب‌ها به مناسبت این که قلبم دارای حرکت جوانی بود به دکه میرفتم و با دوست خود (توتمس) آشـامیدنی مـی‌نوشـیدم و درباره اوضاع جاری صحبت میکردیم.
(آمن‌هوتب) سوم فرعون مصر که من ناظر بر مومیائی کردن جسد او بودم هرم نداشت تـا اینکـه وی را در آن دفـن کننـد و فرعون را در یکی از قبرهای عادی دفن نمودند.
ولی بعد از اینکه فرعون دفن شد پسرش ولیعهد بر تخت سلطنت نشست و گفتند که وی قصد دارد که اول نزد خدایان خود را تطهیر نماید و بعد بطور رسمی فرعون مصر شود و در انتظار اینکه ولیعهد تطهیر شود، مادرش یک ریش بر زنخ نهاد و یک دم شیر به پشت خود آویخت و وقتی راه میرفت آن را دور کمر می‌بست و بر تخت سلطنت نشست و بجای پسر باداره امـور کشور مشغول گردید.
مادر ولیعهد اول کاری که کرد این بود که قاضی بزرگ را از شغل او معزول نمود و بجای وی (آمی) را که گفـتم کـاهن معبـد (آتون) بشمار میآمد قاضی بزرگ کرد و (آمی) بجای قاضی سلف، مقابل چهل طومار چرمی محتوی قـوانین مـصر نشـست و شروع به قضاوت نمود.
بر اثر این واقعه عده‌ای از مردم خواب‌های عجیب دیدند و بادهای غیرعادی وزید و مدت دو روز در طبس باران باریـد و ایـن باران قسمتی از گندم‌ها را که کنار نیل انبوه کرده بودند پوسانید.
ولی کسی از این وقایع حیرت نکرد برای اینکه پیوسته چنین بوده و هر وقت که کاهنین معبد (آمون) به خشم در میآمدند از این وقایع اتفاق میافتاد و در آن موقع هم کاهنین معبد (آمون) به مناسبت اینکه (آمی) یک مرد گمنام قاضی بزرگ گردید به خشم در آمدند.
با اینکه کاهنین معبد (آمون) خشمگین بودند، چون حقوق سربازها مرتب میرسید و آنها از حیث غذا و آشـامیدنی مـضیقه نداشتند واقعه‌ای ناگوار اتفاق نیفتاد.
تمام پادشاهان بر اثر مرگ فرعون مصر متاسف شدند و از کشورهای مجاور الواح خارک رس پخته که روی آنها کلماتی حاکی از ابراز تاسف نوشته شده بود برای مصر ارسال گردید و پادشاه (میتانی) دختر شش ساله خود را فرستاد که خـواهر ولیعهـد مصر، یعنی فرعون جدید شود. (کشور میتانی از کشورهای معروف دنیای قدیم در خاورمیانه بود و باستان‌شناسان میگوینـد که مرکز کشور میتانی در قسمت علیایا در سرچشمه‌های دو رودخانه فرات و دجله بوده و سلاطین میتانی در بعـضی از ادوار کشور خود را از طرف مغرب تا ساحل دریای مدیترانه که امروز ساحل کشور سوریه است وسعت میدادند و کشور دو آب کـه در متن میخوانیم بین‌النهرین است که دو رود فرات و دجله در آن جاری بود و هست – مترجم).
کشور (میتانی) در سوریه واقع شده و نزدیک دریا میباشد و حد فاصل بین سوریه و کشورهای شمالی است و کاروانهائی کـه از کشور دو آب میآیند از کشور میتانی عبور میکنند و بدریا میرسند.
هر شب من و (توتمس) در دکه از این صحبت‌ها میکردیم و گاهی بر حسب دعوت (توتمس) به خانه عیاشی میـرفتیم و مـن رقص دختران را در آنجا تماشا میکردم ولی از رقص آنها زیاد لذت نمی‌بردم. از روزی که (نفر نفر نفر) را در دارالحیات دیـده بودم دیگر هیچ زن در نظر من جلوه نداشت و زن زیبا هم مانند غذای لذیذ است و وقتی انسان غذای لذیذ خـورد نمیتوانـد غذای بی‌مزه را تناول کند و گرچه (نفر نفر نفر)خواهر من نشده بود ولی شاید بهمین مناسبت که وی خواهر مـن نـشد مـن بیشتر در آرزوی آن زن بودم.
شب‌ها وقتی به خانه مراجعت می‌کردم بر اثر آشامیدنی بسرعت خوابم می‌برد و صبح که بر می‌خاستم مستی از روحم خـارج میگردید و (کاپتا) غلام یک چشم من روی دست‌ها و صورت و سرم آب میریخت و به من نان و ماهی شور میخورانید.
بعد از اینکه لقمه‌ای از نان و ماهی شور می‌خوردم از اطاق خواب به مطب خود میرفتم و فقرا برای درمان دردهای خـود بمـن

مراجعه می‌نمودند و فرزندان بعضی از زن‌ها بقدری ضعیف بودند که من غلام خود را میفرستادم که برای آنها گوشت و میوه خریداری کند و به آنها بدهد.
اگر این هزینه‌های بی‌فایده را نمیکردم می‌توانستم ثروتمند شوم ولی هر چه بدست میآوردم یا صرف میخانه و خانه‌های عیاشی میشد یا اینکه به مصرف دادن اعانه به فقرا میرسید.
یک روز (توتمس) به مطب من آمد و گفت سینوهه امروز در منزل یکی از اشراف جشن اقامه می‌شود و از چند نفر از هنرمندان دعوت کرده‌اند که به آنجا بروند و وقتی از من دعوت نمودند من گفتم که باتفاق (سینوهه) در مجلس جشن حضور بهم خواهم رسانید.
پرسیدم که این شخص که ضیافت میدهد کیست؟ وی در جواب گفت که او یک زن می‌باشد ولی زنی است بسیار ثروتمند که می‌تواند حلقه‌های طلا را مانند حلقه‌های مس خرج نماید (حلقه‌های طلا و نقره و مس مثل پول‌های رایج امروز وسیله معامله بود – مترجم).
هر دو خود را تطهیر کردیم و من و او عطر به بدن مالیدیم و بطرف خانه‌ای که (توتمس) می‌گفت روان شدیم و هنوز به خانه نرسیده بودیم که صدای موسیقی به گوش ما رسید و بوی عطر شامه را نوازش داد.
وقتی وارد خانه شدیم قدم به تالاری وسیع گذاشتیم و من دیدم که در آن تالار عده‌ای کثیر از زیباترین زن‌های طبس حضور دارند و بعضی از آنها دارای شوهر می‌باشند و برخی بیوه بشمار میآیند.
مردهای جوان و پیر نیز حضور داشتند و بالای تالار عکس خدای مراد دادن، که سرش شبیه به گربه است نقش شده بود.
بعضی از زن‌ها که آرزو داشتند عاشقی ثروتمند نصیب آنها گردد جام آشامیدنی را بلند میکردند و بطرف خدای مزبور اشاره می‌نمودند و می‌نوشیدند.
غلام‌ها در تالار با سبوهای پر از آشامیدنی حرکت میکردند و در پیمانه‌ها میریختند و بقدری گل روی زمین ریخته بودند که کف اطاق دیده نمی‌شد و (توتمس) گفت نگاه کن آیا در هیچ نقطه و هیچ یک از ادوار عمر این همه زن‌های قشنگ دیده بودی؟
گفتم نه (توتمس) گفت تو که میتوانی زر و سیم بدست بیاوری و خواهر نداری یکی از این زن‌ها را خواهر خود کن.
یک مرتبه زنی از وسط تالار گذشت و بطرف ما آمد و همین که چشم من به او افتاد قلبم شروع به لرزیدن کرد و گفتم (توتمس) من تصور میکنم که خدایان هم عاشق این زن هستند ... ببین چگونه راه میرود و نگاه کن چه چشم‌ها و دهان قشنگی دارد.
ولی من حیرت میکردم چرا با اینکه زن مذکور از تمام زن‌های حاضر در آن مجلس زیباتر است مردها اطرافش را نگرفته‌اند.
(توتمس) گفت این زن، صاحب خانه است و این جشن را بافتخار خدائی که مراد میدهد اقامه کرده تا این که زن‌هائی که شوهر ندارند بتوانند در این جشن از خدا بخواهند که بآنها شوهر بدهد و آنهائی که شوهر دارند و آرزو کنند که شوهرهائی ثروتمندتر نصیبشان گردد.
گفتم (توتمس) من این زن را دیده‌ام و او را میشناسم آیا این زن (نفر نفر نفر) نیست؟ (توتمس) گفت بلی گفتم هنگامی که من در دارالحیات بودم یک مرتبه این زن آنجا آمد و با من صحبت کرد.
(نفر نفر نفر) بما نزدیک شد و بهر دو تبسم کرد و من با شگفت دریافتم با اینکه دهان او تبسم میکند چشمهای او نمی‌خندد و (نفر نفر نفر) دست را روی دست (توتمس) گذاشت و اشاره به یکی از دیوارهای اطاق کرد و گفت من از تو که این دیوارها را نقاشی کرده‌ای خیلی راضی هستم آیا مزد تو را داده‌اند؟
(توتمس) گفت بلی من مزد خود را دریافت کردم و بعد چشمهای زن متوجه من گردید و متوجه شدم که مرا نمی‌شناسد و خود را معرفی کردم و گفتم من (سینوهه) طبیب هستم و زن گفت من یک نفر را بنام (سینوهه) می‌شناسم که در دارالحیات تحصیل می‌کرد.
گفتم من همان سینوهه می‌باشم زن چشم‌های خود را بصورت من دوخت و گفت دروغ میگوئی و تو (سینوهه) نیستی برای اینکه (سینوهه) پسری جوان بود که در صورت او چین وجود نداشت و من اینک می‌بینم که وسط دو ابروی تو چین وجود دارد و سینوهه صورتی زیبا داشت ولی تو دارای قیافه‌ای پژمرده هستی.

گفتم (نفر نفر نفر) من همان (سینوهه) هستم و اگر باور نمی‌کنی من یک دلیل بتو ارائه میدهم که در هویت من تردید نداشته باشی و آن دلیل عبارت از انگشتری است که در دارالحیات بمن دادی.
آنگاه انگشتر را که در انگشت داشتم باو نشان دادم و گفتم چون تو از من نفرت‌داری انگشتر خود را بگیر که دیگر یادگار تو نزد من نباشد و من میروم و هرگز به خانه تو نخواهم آمد.
(نفر نفر نفر) گفت انگشتر مرا نگهدار زیرا این انگشتر برای تو گرانبهاست چون کمتر اتفاق می‌افتد که من به کسی هدیه‌ای بدهم و از اینجا هم نرو و بعد از اینکه میهمانان من رفتند من با تو صحبت خواهم کرد.
آنوقت من به یکی از غلامان اشاره کردم که در پیمانه من آشامیدنی بریزد و آنچه که وی بمن داد لذیذترین آشامیدنی بود که خورده بودم زیرا میدانستم که (نفر نفر نفر) مرا دوست میدارد و اگر از من نفرت میداشت بمن نمیگفت که تا خاتمه جشن در منزل او بمانم.
بعضی از میهمانان بر اثر افراط در نوشیدن آشامیدنی گرفتار تهوع میشدند و غلامان ظروفی را به آنها میدادند که در آن استفراغ کنند.
حتی (توتمس) هم بر اثر افراط در آشامیدنی دچار تهوع شد و اختیار از دست داد ولی در آن جشن دو نفر در صرف آشامیدنی امساک کردند یکی زن میزبان و دیگری من که آرزو داشتم که با وی صحبت کنم.
وقتی کف اطاق با سبوها و پیمانه‌های شکسته مفروش شد و زن و مرد طوری بیخود گردیدند که دیگر کسی نمیتوانست نه صحبت کند و نه بشنود نوازندگان دست از نوازندگی کشیدند و غلامان وارد شدند تا این که اربابان مست خود را به خانه‌های آنها ببرند.
آنوقت (نفر نفر نفر) نزد من آمد و مرا از تالار جشن باطاق دیگر برد و در کنار خود نشانید و من از او پرسیدم که آیا این خانه بتو تعلق دارد؟
زن گفت بلی این خانه مال من است گفتم از این قرار تو خیلی توانگر هستی زن گفت در طبس هیچ یک از زنهائی که حاضرند با مردها معاشقه نمایند بقدر من ثروت ندارند.
بعد دست مرا نوازش کرد و گفت برای چه آنروز که بتو گفتم بخانه من بیائی نیامدی؟ گفتم در آن روز من از تو ترسیدم برای اینکه کودک بودم. (نفر نفر نفر) گفت و لابد بعد از اینکه مرد شدی با زن‌های زیاد معاشقه کردی و هر شب به خانه‌های عیاشی میرفتی؟ گفتم آری هر شب به خانه‌های عیاشی میرفتم ولی تا این لحظه که من در کنار تو نشسته‌ام هیچ زن، خواهر من نشده است. (نفر نفر نفر) گفت دروغ میگوئی و چگونه ممکن است مردی هر شب به خانه‌های عیاشی برود و زن‌های آن منازل خواهر او نشوند.
گفتم هر دفعه که یکی از زن‌های این نوع منازل بطرف من می‌آمدند من بیاد تو میافتادم و همین که قیافه تو را از نظر میگذرانیدم می‌فهمیدم که دیگر آن زن در نظرم جلوه ندارد. (نفر نفر نفر) گفت اگر تو دروغ بگوئی هر گاه روزی من خواهر تو بشوم باین موضوع پی خواهم برد و خواهم دانست که بمن دروغ گفته‌ای. گفتم من دروغ نمیگویم و هرگز دروغ نگفته‌ام (نفر نفر نفر) پرسید اکنون چه می‌خواهی بکنی؟ گفتم تا امروز من به خدایان عقیده نداشتم و اعتقاد به خدایان را جزو موهومات میدانستم و اکنون میروم و در تمام معبدها، بشکرانه اینکه خدایان مرا بتو رسانیدند و تو را دیدم قربانی می‌نمایم و بعد عطر خریداری میکنم و درب خانه تو را با عطر خواهم آلود تا اینکه وقتی از منزل بیرون میروی بوی عطر به مشام تو برسد و گل از درخت‌ها و بوته‌ها خواهم کند تا اینکه وقتی از خانه خارج میشوی زیر پای تو بریزم.
زن گفت این کار را نکن زیرا در نظر من جلوه ندارد چون من هم دارای عطر هستم و هم گل و محتاج عطر و گل تو نمی‌باشم و اگر میل داری که من خواهر تو بشوم بیا که بباغ برویم تا اینکه من برای تو داستانی نقل کنم.
گفتم (نفر نفر نفر) من تو را میخواهم نه داستان تو را. زن گفت اگر مرا می‌خواهی باید داستان مرا گوش کنی و من چون ممکن است رضایت بدهم که امشب با تو تفریح کنم میل دارم که باتفاق غذا بخوریم آنوقت بباغ رفتیم و من که بوی گل‌های اقاقیا را استشمام کردم طوری بوجد آمدم که میخواستم (نفر نفر نفر) را در بغل بگیرم ولی مرا از خود دور کرد و گفت اول داستان مرا گوش کن.

نور ماه بر استخر باغ میتابید و گل‌های نیلوفر سطح استخر بر اثر شب دهان بستند و مرغ‌های شب شروع به خوانندگی کردند.
بر حسب امر زن، غلامی برای ما یک مرغابی بریان و آشامیدنی آورد و ما شروع به خوردن و نوشیدن کردیم و هر دفعه که من میخواستم (نفر نفر نفر) را در بر بگیرم او می‌گفت صبر کن و اول داستان مرا بشنو و بعد اگر آنچه گفتم پسندیدی من خواهر تو خواهم شد.
ولی باز هیجان جوانی مرا وادار میکرد که او را در بر بگیرم و مانع از این شوم که داستان خود را بگوید و باو گفتم (نفر نفر نفر) آیا ممکن است که من در این شب در این نور ماه بتوانم سر تراشیده تو را ببینم.
زن گفت وقتی تو موافقت کردی که من خواهر تو بشوم من موی عاریه خود را از سر بر خواهم داشت و اجازه میدهم که تو سر تراشیده مرا نوازش کنی. (با اینکه تکرار توضیحات در این کتاب از طرف مترجم خوب نیست و خواننده را ممکن است متنفر کند باید بگویم که در چهار هزار سال قبل از این در کشور مصر زن‌های اشراف سر را می‌تراشیدند و موی عاریه میگذاشتند و یکی از بزرگترین موفقیت‌های یک مرد نزد یک زن این بود که بتواند سر تراشیده وی را ببیند و نوازش کند – مترجم).

فصل نهم

گریه‌آورترین واقعه جوانی من

آنوقت (نفر نفر نفر) چنین گفت در قدیم مردی بود موسوم به (سات نه) روزی برای دیدن یک کتاب کمیاب به معبد رفت و در آنجا یک زن کاهنه را دید و طوری در دیدار اول شیفته شد که وقتی مراجعت کرد غلام خود را نزد زن فرستاد و برای او پیغام فرستاد که بخانه وی بیاید و ساعتی خواهر او بشود و در عوض یک حلقه سنگین طلا دریافت کند.

زن گفت من به منزل (سات نه) نمی‌آیم برای اینکه همه مرا خواهند دید و تصور خواهند کرد زنی هستم که خود را ارزان می‌فروشم و به ارباب خود بگو که او به منزل من بیاید زیرا خانه من خلوت است.

(سات نه) بمنزل زن کاهنه رفت و یک حلقه سنگین طلا هم با خود برد که بوی بدهد و زن که میدانست که او برای چه آمده گفت تو میدانی که من یک کاهنه هستم و زنی که کاهن است خود را ارزان نمی‌فروشد.

(سات نه) گفت تو کنیز نیستی که من تو را خریداری کنم بلکه من از تو چیزی می‌خواهم که وقتی یکزن آن را بمردی تفویض کرد هیچ‌چیز از او نقصان نمی‌یابد و بهمین جهت قیمت این چیز در همه جا ارزان است.

زن کاهنه گفت چیزی که تو از من میخواهی ارزانترین و بی‌قیمت ترین چیزهاست و حتی از فضلهٔ گاو که در بیابان ریخته ارزان‌تر می‌باشم اما در عین حال گران‌ترین چیزها بشمار می‌آید. این چیز برای کسانیکه بدان توجه نداشته باشند ارزان‌ترین چیزهاست ولی همینکه مردی نسبت باین شی ابراز توجه کرد گران‌ترین اشیاء میشود و آن مرد اگر خواهان آن است باید ببهای خیلی گران خریداری نماید اینک تو بگو که چقدر بمن میدهی تا اینکه من برای ساعتی خواهر تو بشوم؟

(سات نه) گفت من حاضرم دو برابر این طلا که برای تو آورده‌ام بتو بپردازم زن کاهنه گفت این در خور زنی مثل من نیست و اگر تو خواهان من هستی باید هر چه داری بمن بدهی.

مرد که آرزوی کاهنه را داشت گفت هر چه دارم بتو میدهم و همان لحظه، کاتبی را آوردند و مرد خانه و مزارع و غلامان خود را و هر چه زر و سیم و مس داشت بزن تفویض کرد و آنوقت دست دراز نمود که موی عاریه زن را از سرش بردارد و سرش را ببوسد ولی زن ممانعت کرد و گفت میترسم که تو بعد از اینکه مرا برای ساعتی خواهر خود کردی از من سیر شوی و بطرف زن خود بروی و اگر میخواهی من خواهر تو شوم باید هم اکنون زنت را بیرون کنی.

مرد که دیگر غلام نداشت یکی از غلامان کاهنه را فرستاد و زنش را بیرون کرد و آنوقت خواست که موی عاریه وی را از سرش بردارد.

ولی کاهنه گفت تو از این زن که بیرونش کردی سه فرزند داری و من میترسم که روزی محبت پدری تو را بسوی این بچه‌ها هدایت کند و مرا فراموش نمائی و هرگاه قصد داری که از من کام بگیری باید بچه‌های خود را باینجا بیاوری تا اینکه من آنها را بقتل برسانم و گوشت بدن آنها را به سگ‌ها و گربه‌های خود بدهم.

(سات نه) بی درنگ بوسیله غلامان کاهنه فرزندان خود را آورد و بدست زن سپرد و زن کاهن کارد سنگی را بدست گرفت و هر سه را بقتل رسانید و در حالی که مرد مشغول نوشیدن شراب بود زن گوشت بچه‌ها را بسگ‌ها و گربه‌های خود داد.

آنوقت گفت بیا اینک من برای ساعتی خواهر تو میشوم و مطمئن باش که از صمیم قلب خواهر تو خواهم شد و هر زن، هنگامی حاضر می‌باشد که از روی محبت خواهر یک مرد بشود که بداند خود را ارزان نفروخته است و یگانه تفاوت زن‌های هرجائی با زن‌هائی چون من که کاهنه و آبرومند هستم، این است که زنهای هرجائی خود را ارزان می‌فروشند ولی زنهای آبرومند خود را با بهای گران در معرض فروش میگذارند.

من گفتم (نفر نفر نفر) من این داستان را که تو برایم نقل کردی شنیده‌ام و میدانم که تمام این وقایع در خواب اتفاق می‌افتد و در آخر داستان (سات نه) که خوابیده بود از خواب بیدار می‌شود و خدایان را شکر می‌نماید که اطفال وی زنده هستند.

(نفر نفر نفر) گفت اینطور نیست و هر مرد که عاشق یکزن میباشد شبیه به (سات نه) است و برای اینکه بتواند از او کام بگیرد حاضراست که مال و زن و فرزندان خود را فدا کند و هنگامی که هرم بزرگ را می‌ساختند این طور بوده و وقتی باد و

آفتاب اهرام را از بین ببرد نیز همین طور خواهد بود. آیا تو میدانی برای چه سر خدائی را که در عشق مراد میدهد شبیه به سر گربه میسازند و ترسیم می‌کنند؟
گفتم نه. (نفر نفر نفر) گفت برای اینکه بگویند که زن مثل پنجه‌های گربه است و وقتی گربه میخواهد شکار خود را فریب بدهد پنجه‌های نرم خویش را روی او میکشد و شکار از نرمی آن لذت میبرد ولی یک مرتبه پیکان‌های تیز چنگال گربه از زیر آن پوست نرم بیرون می‌آید و در بدن شکار فرو میرود و من چون نمیخواهم که تو از من آسیب ببینی و بعد مرا ببدی یاد کنی بتو میگویم (سینوهه) از اینجا برو و دیگر اینجا نیا.
گفتم (نفر نفر نفر) تو خود امروز بمن گفتی که از پیش تو نروم و در اینجا باشم تا این که تو با من صحبت کنی.
زن گفت آری من این را گفتم و اکنون بتو میگویم برو برای اینکه هرگاه بخواهی از من سودمند شوی برای تو گران تمام خواهد شد و بعد مرا نفرین خواهی کرد که باعث زیان تو شدم.
گفتم من هرگز از زیان خود شکایت نخواهم کرد و اگر منظور تو طلا و نقره و مس است من هر چه دارم بتو خواهم داد تا اینکه تو مرا از خود مستفید نمائی.
(نفر نفر نفر) گفت امروز من در اینجا بطوری که دیدی یک جشن بزرگ داشتم و این جشن مرا خسته کرده و اکنون میخواهم بخوابم و تو برو و روز دیگر بخانه من بیا و در آن روز اگر آنچه از تو میخواهم بپردازی خواهر تو خواهم شد.
من هر قدر اصرار کردم که موافقت کند آن شب را با وی بسر ببرم زن نپذیرفت و من ناگزیر از منزل او بیرون رفتم و بخانه خود مراجعت نمودم ولی تا بامداد از هیجان عشق (نفر نفر نفر) خوابم نبرد.
روز بعد صبح زود به غلام خود (کاپتا) سپردم که تمام بیماران را که به مطب من می‌آیند جواب بدهد و بگوید که در آن روز حال معالجه ندارم بعد نزد سلمانی رفتم و آنگاه خود را تطهیر نمودم و عطر ببدن مالیدم و راه خانه (نفر نفر نفر) را پیش گرفتم.
در آنجا غلامی مرا باطاق وی برد و دیدم که زن مشغول آرایش است و من که خود را متکی بدوستی شب گذشته وی مشاهده میکردم بطرف زن رفتم ولی زن مرا از خود دور کرد و گفت (سینوهه) برای چه اینجا آمده‌ای.... و چرا مزاحم من می‌شوی؟
گفتم (نفر نفر نفر) من تو را دوست دارم و امروز اینجا آمده‌ام که تو بر حسب وعده‌ای که بمن داده‌ای خواهر من بشوی.
آن زن گفت امروز من باید خود را خیلی زیبا کنم زیرا یک بازرگان که از سوریه آمده میخواهد امروز را با من بسر ببرد و گفته که در ازای یک روز یک قطعه جواهر بمن خواهد داد.
سپس (نفر نفر نفر) روی تخت خواب خود دراز کشید و یک زن که کنیز او بود شروع بمالش بدن او با روغن معطر کرد. و چون من نمیخواستم بروم او گفت (سینوهه) برای چه مصدع من میشوی و از اینجا نمیروی؟
گفتم برای اینکه من آرزوی تو را دارم... برای اینکه میخواهم تو اولین زن باشی که خواهر من میشوی.
(نفر نفر نفر) گفت یک مرتبه دیگر، مثل دیشب بتو می‌گویم که من نمی‌خواهم تو را بیازارم و بتو میگویم که دنبال کار خود برو و مرا بحال خود بگذار.
گفتم (نفر نفر نفر) هر چه بخواهی بتو میدهم که امروز را با من بشب بیاوری.
زن پرسید تو چه داری گفتم مقداری حلقه نقره و مس دارم که از بیماران خود بعنوان حق‌العلاج گرفته‌ام و نیز دارای یک خانه می‌باشم که مطب من در آنجاست و این خانه را محصلین که از دارالحیات خارج می‌شوند و احتیاج به مطب دارند ببهای خوب خریداری می‌کنند.
(نفر نفر نفر) در حالی که روی تخت خواب دراز کشیده بود و کنیز او بدنش را با روغن معطر ماساژ میداد گفت بسیار خوب (سینوهه) برو و یک کاتب بیاور تا این موضوع را بنویسد و سند آن را نزد قاضی بزرگ بگذارد و این انتقال جنبه قانونی پیدا کند و تو نتوانی در آینده آن را از من بگیری.
من که (نفر نفر نفر) را با اندامی که از مرمر سفیدتر و تمیزتر بود می‌نگریستم طوری گرفتار عشق بودم که نمی‌توانستم بر نفس خویش غلبه نمایم و فکر میکردم که دادن هستی من در ازای یک روز با آن زن بسر ببرم بدون اهمیت است. و گفتم (نفر نفر نفر) اکنون میروم و کاتب را می‌آورم زن گفت در هر حال من نمیتوانم امروز با تو باشم ولی تو کاتب را بیاور واموال خود را بمن منتقل کن و من روز دیگر تو را خواهم پذیرفت.

من به شتاب کاتبی آوردم و هر چه داشتم از سیم و مس و خانه حتی غلام خود را به (نفر نفر نفر) منتقل کردم و او سند را که در دو نسخه تنظیم شده بود گرفت و یکی را ضبط کرد و دیگری را به کاتب داد که نزد قاضی بزرگ بگذارد و من دیدم که سند خود را در صندوقچه‌ای نهاد و گفت بسیار خوب من اکنون میروم و تو فردا اینجا بیا تا اینکه آنچه میخواهی بتو بدهم.
من خواستم اور را در بر بگیرم ولی بانگ زد از من دور شو زیرا آرایش من بر هم میخورد.
بعد سوار بر تخت روانی گردید و با غلامان خود رفت و من بخانه خویش برگشتم و اشیاء خصوصی خود را جمع‌آوری نمودم تا وقتی که صاحب خانه جدید میآید بتواند خانه را تصرف کند.
(کاپتا) که دید مشغول جمع‌آوری اشیاء خود هستم گفت مگر قصد داری به مسافرت بروی؟
گفتم نه من همه چیز خود و از جمله تو را بدیگری داده‌ام و عنقریب شخصی خواهد آمد و این خانه و تو را تصرف خواهد کرد و بکوش که وقتی نزد او کار میکنی کمتر دزدی نمائی زیرا ممکن است که او بیرحم‌تر از من باشد و تو را بشدت چوب بزند.
(کاپتا) مقابل من سجده کرد و گفت ای ارباب من قلب سالخورده من تو را دوست میدارد و مرا از خود نران زیرا من نمیتوانم نزد ارباب دیگر کار کنم درست است که من از تو چیزهائی دزدیدم ولی هرگز بیش از میزان انصاف سرقت نکردم و در ساعات گرم روز که تو در خانه استراحت میکردی من در کوچه‌های طبس مدح تو را میخواندم و بهمه میگفتم (سینوهه) ارباب من بزرگترین طبیب مصر است در صورتیکه غلامان دیگر پیوسته در پشت سر ارباب خود نفرین میکردند و مرگ وی را از خدایان میخواستند.
از این حرفها قلبم اندوهگین شد و دست روی شانه او گذاشتم و گفتم (کاپتا) برخیز. کمتر اتفاق می‌افتاد که من غلام خود را باسم (کاپتا) بخوانم زیرا میترسیدم که وی تصور نماید که هم وزن من است واغلب او را بنام تمساح یا دزد یا احمق صدا میکردم.
وقتی غلام اسم خود را شنید بگریه در آمد و پاهای مرا روی سر خود نهاد و گفت ارباب جوانمردم مرا بیرون نکن و راضی مشو که غلام پیر تو را دیگران چوب بزنند و سنگ بر فرقش بکوبند و اغذیه گندیده را که باید در رودخانه بریزند باو بخورانند.
با این که دلم می‌سوخت عصای خود را (ولی نه با شدت) پشت او کوبیدم و گفتم ای تمساح برخیز و این قدر زاری نکن و اگر می‌بینی من تو را از خود درو میکنم برای این است که دیگر نمیتوانم بتو غذا بدهم زیرا همه چیز خود را بدیگری واگذار کرده‌ام و گریه تو بدون فایده است.
کاپتا برخاست و بعلامت عزا دست خود را بلند کرد و گفت امروز یکی از روزهای شوم مصر است.
بعد قدری فکر نمود و گفت (سینوهه) تو با اینکه جوان هستی یکی از اطبای بزرگ می‌باشی و من بتو پیشنهاد می‌کنم که هر قدر نقره ومس داری بردار و امشب سوار زورق خواهیم شد و از اینجا خواهیم رفت و تو در یکی از شهرهای مصر که در قسمت پائین رودخانه واقع گردیده مطب خود را خواهی گشود و اگر مزاحم ما شدند می‌توانیم بکشور سرخ برویم و در کشور سرخ پزشکان مصری خیلی احترام دارند (مقصود از کشور سرخ کشور کنونی عربستان می‌باشد که در مشرق دریای سرخ قرار گرفته است – مترجم). و اگر نخواهی در کشور سرخ زندگی کنی ما میتوانیم راه کشور میتانی یا کشور دو آب را پیش بگیریم و من شنیده‌ام که در کشور دو آب دو رودخانه وجود دارد که خط سیر آنها وارونه است و بجای شمال بطرف جنوب میرود.
گفتم (کاپتا) من نمیتوانم از طبس فرار کنم برای اینکه رشته‌هائی که مرا باینجا پیوسته از مفتول‌های مس قوی‌تر است.
غلام من روی زمین نشست و سر را چون عزاداران تکان داد و گفت خدای (آمون) ما را ترک کرده و دیگر ما را دوست نمیدارد زیرا مدتی است که تو برای معبد (آمون) هدیه نبرده‌ای... من عقیده دارم که همین امروز هدیه‌ای برای خدای دیگر ببریم تا اینکه بتوانیم از کمک خدای جدید بهره‌مند شویم گفتم (کاپتا) تو فراموش کرده‌ای که من دیگر چیزی ندارم که بتوانم بخدای دیگر تقدیم کنم و حتی تو که غلام من بودی بدیگری تعلق داری.
(کاپتا) پرسید این شخص کیست آیا یک مرد است یا یک زن؟ گفتم او یکزن میباشد همینکه (کاپتا) فهمید که صاحب جدید او یکزن است طوری ناله را سر داد که من مجبور شدم او را با عصا تهدید بسکوت نمایم. بعد گفت ای مادر برای چه روزی که من متولد شدم تو مرا با ریسمان نافم خفه نکردی که من زنده نمانم و این ناملایمات را تحمل نکنم؟ برای چه من

یک غلام آفریده شده‌ام که بعد از این گرفتار یک زن بشوم برای این که زن‌ها همواره بی‌رحم‌تر از مردها هستند آنهم زنی مثل این زن که همه چیز تو را از دستت گرفته و این زن از صبح تا شام مرا وارد بدوندگی خواهد کرد و نخواهد گذاشت که یک لحظه آسوده بمانم و هرگز بمن غذای درست نخواهد داد و این در صورتی است که مرا در خدمت خود نگاه دارد وگرنه مرا به یک معدن‌چی خواهد فروخت تا اینکه در معدن مشغول بکار شوم و بعد از چند روز من بر اثر کار معدن با سختی خواهم مرد بدون اینکه هیچ کس لاشه مرا مومیائی کند و قبری برای خوابیدن داشته باشم. (در قدیم کارگران حاضر نمی‌شدند که در معدن کار کنند و برای استخراج فلزات از غلامان که باجبار آنها را بکار وادار میداشتند استفاده می‌نمودند – مترجم).

من میدانستم که کاپتا درست می‌گوید و در خانه (نفر نفر نفر) جای سکونت پیرمردی چون او که بیش از یک چشم ندارد نیست و آن زن او را بدیگری خواهد فروخت و با (کاپتا) بدرفتاری خواهند کرد و او در اندک مدت از سختی زندگی جان خواهد سپرد. و از گریه غلام بگریه درآمدم ولی نمیدانستم که آیا بر او گریه میکنم یا بر خودم که همه چیزم را از دست داده بودم.

وقتی (کاپتا) دید که من گریه میکنم آرام گرفت و از جا برخاست و دست را روی سرم گذاشت و گفت تمام این‌ها گناه من است که نمیدانستم ارباب من مثل یک پارچه آب ندیده ساده می‌باشد و از وضع زندگی اطلاع ندارد و نمی‌داند که یک مرد جوان شب‌ها هنگامی که در خانه خود استراحت میکند باید یک زن جوان را در کنار خود بخواباند.

من هرگز یک مرد جوان مثل تو ندیده‌ام که نسبت به زن‌ها اینطور بی‌اعتناء باشد و هیچ وقت اتفاق نیفتاد که تو از من بخواهی که بروم و یکی از زن‌های جوان را که در خانه‌های عیاشی فراوان هستند اینجا برای تو بیاورم. یک مرد جوان که در امور مربوط بزن‌ها تجربه ندارد مانند یک مشت علف خشک است و اولین زنی که به او میرسد چون تنور میباشد و همان‌طور که علف خشک را بمحض اینکه در تنور بیندازند آتش میگیرد، مرد جوان بی‌تجربه هم همین که به یک زن جوان رسید، آتش می‌گیرد و برای آن که بتواند از او برخوردار شود، همه چیز خود را فدا میکند و متوجه نیست چه ضرری بخویش میزند و تاسف میخورم که چرا تو از من در خصوص زن‌ها پرسش نکردی تا اینکه من تو را راهنمائی نمایم و بتو بگویم که در دنیا یک زن وقتی مردی را دوست دارد که بداند که وی دارای نان و گوشت است و همین که مشاهده نمود که مردی گدا شد او را رها می‌نماید و دنبال مردی میرود که نان و گوشت داشته باشد. چرا با من مشورت نکردی که بتو بگویم مرد وقتیکه نزدیک یک زن میرود باید یک چوب با خود ببرد و بمحض ورود به خانه زن اول چوب بر فرق او بکوبد.

اگر این احتیاط را نکند همان روز زن دست‌ها و پاهای او را با طناب خواهد بست و دیگر مرد از چنگ آن زن رهائی نخواهد یافت مگر هنگامیکه گدا شود و آنوقت زن او را رها مینماید و هر قدر مرد محجوب‌تر باشد زودتر گرفتار زن میشود و زیادتر از او رنج و ضرر می‌بیند.

اگر تو بجای اینکه بخانه این زن بروی؟ هر شب یک زن را اینجا می‌آوردی و بامداد یک حلقه مس باو می‌بخشید و او را مرخص میکردی ما امروز گرفتار این بدبختی نمی‌شدیم.

غلام من مدتی صحبت کرد ولی من بصحبت او گوش نمیدادم برای اینکه نمیتوانستم فکر خود را از (نفر نفر نفر) دور کنم و هر چه غلام بمن میگفت از یک گوش من وارد میگردید و از گوش دیگر بیرون میرفت.

آن شب تا صبح بیش از ده مرتبه بیدار شدم و هر دفعه بعد از بیداری بیاد (نفر نفر نفر) میافتادم و خوشوقت بودم که روز بعد او را خواهم دید.

بقدری برای دیدار ان زن شتاب داشتم که روز بعد وقتی بخانه زن رفتم هنوز از خواب بیدار نشده بود و مثل گدایان بر درب خانه او نشستم تا اینکه از خواب بیدار شود.

وقتی وارد اطاقش گردیدم دیدم که کنیز وی مشغول مالش دادن بدن او میباشد همینکه مرا دید گفت (سینوهه) برای چه باعث کسالت من میشوی؟ گفتم من امروز آمده‌ام که با تو غذا بخورم و تفریح کنم و تو دیروز بمن وعده دادی که امروز را با من بگذرانی.

(نفر نفر نفر) خمیازه‌ای کشید و گفت: تو دیروز بمن دروغ گفتی، گفتم چگونه بتو دروغ گفتم؟ زن گفت دیروز تو اظهار

میکردی که غیر از خانه و غلام خود چیزی نداری در صورتی که من تحقیق کردم و دانستم پدر تو که نابینا شده و نمی‌تواند نویسندگی کند مهر خود را بتو داده و گفته است که تو باید خانه او را بفروشی.
(نفر نفر نفر) راست میگفت و پدرم که نابینا شده بود و نمیتوانست خط بنویسد مهر خود را بمن داد تا اینکه خانه‌اش را بفروشم. زیرا پدر و مادرم میخواستند که از شهر طبس خارج شوند و مزرعه‌ای خریداری کنند و در خارج از شهر بگذرانند و مادرم در آن مزرعه زراعت کند و همانجا بمانند تا اینکه زندگی را بدرود بگویند و در قبر خود جا بگیرند.
گفتم مقصود تو چیست؟ زن گفت تو یگانه فرزند پدرت هستی و پدرت دختر ندارد که بعد از مرگ او قسمت اعظم میراث به دختر برسد و تمام ارث او را خواهی برد. بنابراین حق داری که در زمان حیات پدرت خانهٔ او را بمن منتقل کنی و او هم مهر خود را بتو داده و تو را در فروش خانه آزاد گداشته است.
وقتی این حرف را از آن زن شنیدم تنم بلرزه در آمد زیرا من اختیار خانه خود را داشتم ولی نمی توانستم که خانه پدر و مادرم را به (نفر نفر نفر) بدهم گفتم این درخواست که تو از من میکنی خیلی عجیب است برای اینکه اگر من این خانه را بتو بدهم پدر و مادرم دیگر مزرعه‌ای نخواهند داشت که بقیه عمر خود را در آنجا بسر برند.
(نفر نفر نفر) به کنیز خود گفت که از اطاق بیرون برود و مرا نزد خویش فرا خواند و اظهار کرد (سینوهه) بیا و روی سرم دست بکش و من با شوق برخاستم و شروع به نوازش سر بی موی او کردم.
زن گفت باید بدانی که من زنی نیستم که خود را ارزان بفروشم و خانه تو که دیروز به من دادی در خور من نیست و اگر میل داری که از من استفاده کنی باید خانه پدرت را هم بمن منتقل نمائی تا اینکه من بدانم که خود را خیلی ارزان نفروخته‌ام.
گفتم (نفر نفر نفر) دیروز که تو بمن وعده دادی که امروز را با من بگذارنی صحبت از خانه پدرم نکردی.
زن گفت برای اینکه دیروز من هنوز اطلاع نداشتم که اختیار فروش یا انتقال خانه پدرت با تو میباشد و دیگر اینکه دیروز و امروز یک روز جدید است و اگر تو خانه پدرت را هم بمن منتقل کنی، امروز تا غروب با من تفریح خواهی کرد بشرط اینکه اول بروی و کاتب را بیاوری و سند انتقال خانه را بمن بدهی و بعد با من تفریح نمائی زیرا من بقول مردها اطمینان ندارم چون میدانم که آنها دروغگو هستند.
گفتم (نفر نفر نفر) هر چه توبگوئی همانطور عمل میکنم. زن مرا از خود دور کرد و گفت پس اول برو و کاتب را بیاور و کار انتقال خانه را تمام کن، و بعد من تا شب بتو تعلق خواهم داشت.
من از خانه خارج شدم و یک مرتبه دیگر کاتب را آوردم و این بار خانه پدرم را که میدانستم بعد از قبر یگانه دارائی پدر و مادرم میباشد به (نفر نفر نفر) منتقل کردم.
هنگامیکه کاتب میخواست برود من نقره نداشتم تا باو بدهم ولی زن یک حلقه باریک نقره بکاتب داد و گفت این حق الزحمه تو میباشد و کاتب از در خارج شد.
آنوقت (نفر نفر نفر) دستور داد که غلامان او برای ما صبحانه بیاورند و آنها نان و ماهی شور و آبجو آوردند و (نفر نفر نفر) گفت امروز من تا غروب از آن تو هستم و تو در خانه خواهی خورد و خواهی نوشید و با من تفریح خواهی کرد.
از آن موقع تا قدری قبل از غروب آفتاب که من در منزل (نفر نفر نفر) بودم وی با من با محبت رفتار کرد و بمن اجازه داد که سرش را نوازش کنم و میگفت که من امروز باید بتو چیزهائی را بیاموزم که هنوز فرا نگرفته‌ای و فرا گرفتن آنها برای برخورداری از یک خواهر بسیار ضروری است چون در غیر آن صورت خواهرت از نوازش‌های تو لذتی نخواهد برد.
وقتی آفتاب بجائی رسید که معلوم شد شب نزدیک است زن بمن گفت اینک ای (سینوهه) مرا تنها بگذار زیرا خسته شده‌ام و باید استراحت کنم و در فکر آرایش خود جهت فردا باشم. موهای سر من امروز روئیده و بلند شده و باید امشب آن را بتراشند که فردا سرم صیقلی باشد و اگر یک مرد دیگر مثل تو خواست با من تفریح کند از سر صیقلی من لذت ببرد من با اندوه از اینکه باید از آن زن دور شوم راه خانه خود را که میدانستم بمن تعلق ندارد پیش گرفتم و وقتی به خانه رسیدم شب فرا رسیده بود.

شرمندگی و پشیمانی وقتی شدید باشد گاهی از اوقات مانند تریاک خواب‌آور می‌شود و من در آن شب از شرم و پشیمانی فروش خانه پدرم بخواب رفتم و چون روز قبل در منزل آن زن زیاد نوشیده بودم تا صبح بیدار نشدم.

در بامداد همینکه چشم گشودم بیاد اندام زیبا و نرم (نفر نفر نفر) و سر صیقلی او افتادم و دیدم که نمیتوانم در خانه بمانم آنهم خانهای که میدانستم که دیگر بمن تعلق ندارد و از منزل خارج شدم و بسوی منزل آن زن روانه گردیدم.
من تصور میکردم که او خوابیده ولی معلوم شد که بیدار و در باغ است و وقتی مرا دید پرسید (سینوهه) برای چه آمده ای و از من چه میخواهی؟
گفتم آمده ام که در کنار تو باشم و مثل دیروز سرت را نوازش کنم و از تو بخواهم که با من تفریح نمایی.
زن گفت آیا چیزی داری که به من بدهی تا اینکه امروز اوقات خود را صرف تو کنم گفتم خانه خود و خانه پدرم را بتو دادم و دیگر چیزی ندارم ولی چون طبیب هستم و فارغ التحصیل دارالحیات میباشم در آینده که ثروتمند شدم هدیه ای را که امروز باید بدهم بتو تادیه خواهم کرد.
(نفر نفر نفر) خندید و گفت به قول مردها نمیتوان اعتماد کرد زیرا تا موقعی بر سر قول خود استوار هستند که طبع آنها آرزو میکند زنی را خواهر خود کنند و همینکه چند مرتبه او را خواهر خود کردند و از وی سیر شدند طوری زن را فراموش مینمایند که تا آخر عمر، از او یادی نخواهند کرد.
ولی چون تو توانستی که دیروز از راهنمائی های من پیروی نمائی و فن استفاده از زن را بیاموزی شاید امروز هم مایل باشم که با تو تفریح کنم و راه حلی برای هدیه خود پیدا نمایم.
من کنار او نشستم و سر را روی سینه او نهادم و زن گفت که برای ما غذا و آشامیدنی بیاورند و اظهار کرد چون ممکن است که امروز تو نزد من باشی، از حالا شروع به خوردن و آشامیدن میکنیم.
بعد از این که قدری نوشیدیم (نفر نفر نفر) گفت (سینوهه) من شنیدهام که پدر و مادر تو دارای قبری میباشند که آن را ساخته و تزیین کردهاند و چون تو اختیار اموال پدرت را داری میتوانی که این قبر را بمن منتقل کنی. گفتم (نفر نفر نفر) این حرف که تو میزنی مرا گرفتار لعنت (آمون) خواهد کرد و چگونه میتوانم که قبر پدر و مادرم را بتو منتقل کنم و سبب شوم که این زوج بدبخت در دنیای دیگر بدون مسکن باشند و بدن آنها را مانند تبهکاران و غلامان به رود نیل بیندازند.
(نفر نفر نفر) گفت چطور تو راضی نمیشوی که پدر و مادرت بدون قبر باشند ولی رضایت میدهی که من خود را ارزان بفروشم؟
گفتم من دیروز و پریروز دو هدیه بتو دادم و این دو هدیه آیا آنقدر ارزش ندارد که تو امروز بدون دریافت هدیه در کنار من بسر ببری؟ زن گفت این دو هدیه که تو بمن دادی ارزش نیم روز از زیبایی من نبود و هم اکنون مردی از اهالی کشور دو آب آمده و حاضر است که برای یکروز که نزد من بسر میبرد یکصد دین بمن طلای ناب بدهد. (دین واحد وزن مصری بود و تقریباً یک گرم است).
آنگاه جامی دیگر از آشامیدنی بمن داد و افزود اگر میل داری نزد من باشی و هر قدر که میخواهی مرا خواهر خود بکنی باید قبر پدر و مادرت را بمن منتقل نمائی.
گفتم بسیار خوب و همین که زن دانست که من موافق با واگذاری قبر والدین خود هستم دنبال کاتب فرستاد و او آمد و سند واگذاری قبر را تدوین کرد و یکمرتبه دیگر حق الزحمه آنرا بوی داد زیرا خود من چیزی نداشتم که باو بدهم. (هنگام ترجمه این فصل از کتاب (سینوهه) بقلم میکاوالتاری فنلاندی گریستم و گریه من ناشی از این بود که در گذشته در خانوادهای که من عضوی از آن بودم مرد جوان، مانند (سینوهه) هر چه داشت، در راه هوس از دست داد و دچار فقر و نامیدی شد – مترجم).
آنوقت بمن گفت که از باغ برخیزیم و باطاق برویم زیرا باغ در معرض دیدگان کنیزان و غلامان است و نمیتوان در آنجا تفریح کرد.
پس از اینکه باطاق رفتیم (نفر نفر نفر) گفت من زنی هستم که بر عهد خود وفا میکنم و تو در آینده نخواهی گفت که من تو را فریب دادم.
زیرا چون امروز هدیهای بمن دادهای تا غروب آفتاب نزد تو خواهم بود و میتوانی دستورهائی را که روز قبل بتو آموختم بکار ببندی که من هم از حضور تو در این خانه تفریح کنم.

غلامان برای ما پنج نوع گوشت و هفت رقم شیرینی و سه نوع آشامیدنی آوردند ولی حس میکردم که هر دفعه در پشت سر من قرار میگیرند و مرا مسخره می‌نمایند زیرا همه میدانستند من حتی قبر پدر و مادرم را هم به (نفر نفر نفر) دادم که بتوانم یک روز دیگر با او بسر ببرم.

نمیدانم که آن روز چرا آنقدر با سرعت گذشت و چرا خوشی‌هائی که انسان با فلز گزاف خریداری میکند در چند لحظه خاتمه مییابد ولی روزهای بدبختی تمام شدنی نیست.

یکمرتبه متوجه گردیدم که روز باتمام رسید و شب شد و (نفر نفر نفر) گفت اینک موقعی است که تو از منزل من بروی زیرا شب فرا میرسد و من خسته هستم و باید خود را برای روز دیگر آرایش کنم گفتم (نفر نفر نفر) من میل دارم امشب هم نزد تو باشم و فردا صبح از اینجا خواهم رفت زن گفت برای اینکه امشب نزد من باشی بمن چه خواهی داد؟

گفتم من دیگر هیچ چیز ندارم که بتو بدهم و بخاطر تو حتی پدر و مادرم را در دنیای دیگر بدون مسکن کردم و اکنون گرفتار خشم (آمون) شده‌ام.

زن گفت میخواستی اینجا نیائی مگر من بتو گفته بودم که اینجا بیائی و با من تفریح کنی؟

من اصرار کردم که شب نزد او بمانم و (نفر نفر نفر) گفت نمیشود زیرا امشب بازرگانی که از کشور دو آب آمده باید اینجا بیاید و او بمن یکصد دین طلا خواهد داد و من نمیتوانم که از اینهمه زر صرف نظر نمایم. باز اگر تو چیزی داشتی و بمن میدادی ممکن بود که من قسمتی از ضرر خود را جبران نمایم ولی چون چیزی نداری باید بروی.

آنگاه از کنار من برخاست که باطاق دیگر برود و من دستهای او را گرفتم که مانع از رفتن وی شوم و در آنموقع بر اثر آشامیدنی‌هائی که (نفر نفر نفر) بمن خورانیده بود نمی‌فهمیدم چه میگویم.

زن که دید من دستهای او را محکم گرفته‌ام و نمیگذارم برود بانک زد و غلامان خود را طلبید و گفت کی بشما اجازه داد که این مرد گدا را وارد این خانه کنید زود او را از این خانه بیرون نمائید و اگر مقاومت کرد آنقدر او را چوب بزنید که نتواند مقاومت نماید.

غلامان بمن حمله ور شدند و من با وجود مستی خواستم پایداری نمایم و از منزل خارج نشوم و آنها با چوب بر سرم ریختند و آنقدر مرا زدند که خون از سر و صورت و سینه و شکم من جاری گردید و بعد مرا گرفتند و از خانه بیرون انداختند.

وقتی مردم جمع شدند و پرسیدند که برای چه این مرد را مجروح کردید گفتند که او به خانم ما توهین کرده و هر چه باو گفتیم که خانم ما زنی نیست که خود را ارزان بفروشد قبول نکرد و میخواست بزور خانم ما را خواهر خود بکند و ما هم او را از خانه بیرون کردیم.

من این حرفها را در حال نیمه اغماء می‌شنیدم و بقدری کتک خورده بودم که نمیتوانستم از آنجا بروم و شب همانجا، خون آلود بخواب رفتم.

صبح روز بعد بر اثر صدای پای عابرین و صدای ارابه‌ها از خواب بیدار شدم. تمام بدن من بشدت دردر میکرد و مستی شراب از روحم رفته بود.

ولی آنقدر که از شرمندگی و پشیمانی رنج میبردم از درد بدن معذب نبودم.

براه افتادم و خود را بکنار نیل رسانیدم و در آنجا خون های خود را شستم و بعد راه خارج شهر را پیش گرفتم زیرا آنقدر از خود خجل بودم که نمیتوانستم به خانه خویش بروم.

مدت سه روز و سه شب در نیزارهای واقع در کنار نیل بسر بردم و در این مدت غیر از آب و قدری علف غذائی دیگر بمن نرسید.

بعد از سه روز بشهر برگشتم و بخانه خود رفتم و دیدم که اسم یک طبیب دیگر روی خانه من نوشته شده و این موضوع نشان میدهد که خانه مرا ضبط کرده اند.

غلام من (کاپتا) از خانه بیرون آمد و تا مرا دید بگریه افتاد و گفت ارباب بدبخت من خانه تو را یک طبیب جوان تصرف کرد و اینک من غلام او هستم و برای وی کار میکنم و بعد گفت اگر من میتوانستم یگانه چشم خود را بتو میدادم که تو را از بدبختی برهانم، زیرا پدر و مادر تو زندگی را بدرود گفتند.

گفتم پناه بر (آمون) و دستها را بلند کردم و پرسیدم چگونه پدر و مادر من مردند؟

(کاپتا) گفت چون تو خانه آنها را فروخته بودی امروز صبح زود از طرف قاضی بزرگ بخانه آنها رفتند که آنان را بیرون کنند و خانه را بتصرف صاحب آن بدهند ولی پدر و مادر تو روی زمین افتاده و تکان نمیخوردند و هنوز معلوم نیست که آیا خود مردند یا اینکه بعد از اطلاع از این که آنها را از خانه بیرون میکنند زهر خوردند و به حیات خویش خاتمه دادند ولی تو میتوانی بروی و جنازه آنها را که هنوز در آن خانه است به خانه مرگ ببری.

گفتم آیا تو پدر و مادر مرا ندیدی؟ (کاپتا) گفت دیروز که تازه ارباب جدید بدیدن من آمده بود و مادرش مرا بکار وامیداشت من دیدم که پدر تو اینجا آمد.

پدرت چون نابینا میباشد نمیتوانست راه برود و مادرت دست او را گرفته بود و هر دو آمدند که تو را ببینند و من متوجه شدم که مادرت نیز بر اثر پیری نمیتوانست راه برود.

آنها میگفتند که مامورین قاضی بزرگ بخانه آمده و همه چیز را مهر زده و گفته‌اند که آنها باید فوری خانه را تخلیه نمایند و گرنه هر دو را بیرون خواهند کرد.

پدرت از مامورین پرسیده بود که برای چه میخواهند آنها را از خانه بیرون کنند و آنها جواب دادند که (سینوهه) پسر شما این خانه را به یک زن بدنام داده تا اینکه بتواند از او متمتع شود.

پدرت از من میخواست که بتو اطلاع بدهم که نزد او بروی ولی من نمیدانستم که کجا هستی؟

آنگاه پدرت که چشم ندارد خواست چیزی بنویسد بمن گفت (کاپتا) یک قطعه باریک مس بمن بده که من بتوانم بوسیه کاتب نامه ای بنویسم که هرگاه فوت کردم آن نامه بدست پسرم برسد.

من یک قطعه باریک مس از پس انداز خود بپدرت دادم و او با مادرت رفتند گفتم (کاپتا) آیا پدرم بوسیله تو پیامی برای من نفرستاد غلام گفت نه.

قلب من در سینه‌ام از سنگ سنگین‌تر شده بود بطوریکه نمیتوانستم سر پا بایستم و بر زمین نشستم و گفتم (کاپتا) هر چه نقره و مس پس انداز داری بیاور و بمن بده زیرا اکنون که پدر و مادرم مرده‌اند من برای مومیائی کردن آنها یک ذره فلز ندارم.

اگر من زنده بمانم نقره و مس تو را پس خواهم داد و اگر زنده نمانم (آمون) بتو پاداش خواهد داد.

(کاپتا) گریه کرد و گفت اگر تو یگانه چشم مرا میخواهی حاضرم بتو بدهم ولی نقره و مس ندارم.

لیکن آنقدر من اصرار کردم تا اینکه رفت و بعد از اینکه بدقت اطراف را نگریست که کسی مواظب او نباشد سنگی را در باغچه برداشت و از زیر آن کهنه‌ای بیرون آورد و محتویات آن را که چند قطعه نقره و مس بود بمن داد و گفت: ای ارباب عزیزم این نقره و مس که بتو میدهم صرفه جوئی یک عمر من است و غیر از این در جهان چیزی نداشتم گفتم (کاپتا) من چون طبیب هستم اگر زنده بمانم ده برابر آن بتو خواهم داد.

من میتوانستم که بروم و در آن موقع فوق العاده از (پاتور) طبیب سلطنتی و از (توتمس) دوست خود قدری فلز وام بگیرم ولی جوان و بی تجربه بودم فکر میکردم که اگر از آنها وام بخواهم حیثیت خویش را نزد آنان از دست خواهم داد.

وقتی بمنزل والدین خود رفتم دیدم همسایه‌ها جمع شده‌اند و چهره پدر و مادرم سیاه است و وسط اطاق یک منقل سفالین بزرگ هنوز آتش دارد.

فهمیدم که پدر و مادرم بوسیله ذغال خودکشی کرده‌اند و منقل بزرگ را پر از ذغال نموده و آتش زده‌اند و چون درهای اطاق بسته بوده فوت کرده‌اند.

پارچه‌ای را برداشتم و پدر و مادرم را در آن پیچیدم و یک الاغ‌دار را طلبیدم و یک قطعه مس باو دادم و گفتم پدر و مادرم را به (دارالممات) برساند.

در آنجا حاضر نبودند که پدر و مادرم را بپذیرند و میگفتند که اول باید پول مومیائی کردن این دو نفر را بدهی تا اینکه آنها را در آب نمک بیاندازیم.

من میگفتم تا وقتیکه آنها مومیائی میشوند اجرت کار را خواهم پرداخت لیکن کارگران دارالممات نمی‌پذیرفتند.

تا اینکه کارگری سالخورده که هنگام مومیائی کردن جنازه فرعون با من دوست شده بود و در آنجا خیلی نفوذ داشت ضمانت کرد که من در جریان مومیائی کردن اجساد اجرت کار را یکمرتبه یا بتدریج تادیه نمایم.

بعد از آن یک حلقه طناب بپای پدرم و حلقه دیگر بپای مادرم بستند که با مرده‌های دیگر اشتباه نشوند و آنهـا را در حـوض آب نمک مخصوص نگاهداری جنازه فقرا انداختند.

من وقتی مطمئن شدم که جنازه‌ها در آب نمک جا گرفته بخانه برگشتم تا پارچه‌ای را که از آنجا برداشته و والدین خود را در آن پیچیده بودم بخانه برگردانم.

زیرا آن پارچه دیگر بما تعلق نداشت و مال صاحب جدید خانه بود و هرگاه من آنرا ضبط میکردم دزدی میشد.

هنگامیکه میخواستم از منزل خارج شوم و به (دارالممات) مراجعت کنم مردی که در گوشـه کوچـه نزدیـک دکـان نـانوائی می‌نشست و کاغذ می‌نوشت برخاست و بانک زد سینوهه ... سینوهه.

من باو نزدیک شدم و وی یک پاپیروس (کاغذ مصری – مترجم) بمن داد و گفت این نامه را پدرت برای تـو نوشـته و توصـیه کرد وقتی که تو آمدی من بتو بدهم.

من نامه را گشودم و چنین خواندم: (سینوهه فرزند عزیز ما، از اینکه خانه و قبر ما را فروختی اندوهگین مبـاش زیـرا همـان بهتر که ما قبر نداشته باشیم و بکلی از بین برویم تااینکه در دنیای دیگر متحمل زحمات مسافرت طولانی آن جهان نـشویم تو وقتی بخانه ما آمدی، ما هر دو پیر بودیم، و ورود تو بخانه ما آخرین دوره‌های عمر ما را قرین شادی کـرد و مـا از خـدایان مصر درخواست میکنیم همان قدر که تو سبب سعادت و خوشی ما شدی، فرزندان تو سبب خوشی و سعادت بشوند و مـا بـا خاطری آسوده این دنیا را ترک مینمائیم و بدون قبر بسوی نیستی مطلق میرویم ولی میدانیم که تو خود مایل نبودی که مـا بدون قبر باشیم بلکه وقایعی که اختیار آن از دست تو خارج بود سبب بروز این پیش آمد شد).

وقتی من این نامه را خواندم مدتی گریستم و هر چه نویسنده نامه مرا تسلی میداد آرام نمیگرفتم وقتی اشک چشم‌های من تمام شد به نویسنده نامه گفتم من فلز ندارم که پاداش رسانیدن این نامه را بتو بدهم ولی حاضرم در عوض نیم تنـه خـود را بتو واگذار نمایم.

نیم تنه خود را از تن کندم و به نویسنده نامه دادم و او با حیرت لباس مرا گرفت و قدری آن را نگریست که بداند آیا گران‌بها و نو هست یا نه و یک مرتبه شادمان شد و گفت (سینوهه) با این که مردم از تو بدگوئی میکنند و میگویند که تو خانه پـدر و مادر و حتی قبر آنها را فروختی و آنان را در دنیای دیگر بدون مسکن گذاشتی، سخاوت تو خیلی زیاد است و بعد از این کـه هر کس بخواهد از تو بدگوئی کند من مدافع تو خواهم بود.

ولی اکنون که تو نیم تنه خود را بمن داده‌ای خود بدون نیم تنه میمانی و آفتاب گرم بر شانه‌های تو خواهد تابیـد و بـدنت را مجروح خواهد کرد و از تن تو، خون و جراحت بیرون خواهد آمد.

گفتم تو نمیدانی که با رسانیدن این نامه بمن چه خدمت بزرگی کردی و چگونه مرا شادمان نمودی و نیم تنه مـرا بـردار و در فکر من مباش.

وقتی آن مرد رفت من که بیش از لنگ، لباس دیگر نداشتم راه دارالممات را پیش گرفتم تا این که در آنجا مثل یـک کـارگر عادی کار کنم تا اینکه مومیائی کردن جنازه پدر و مادرم باتمام برسد.

استادکار سالخورده دارالممات که در گذشته نسبت به من توجه داشت (راموز) خوانده میشد و باو گفتم مـن میـل دارم کـه شاگرد او شوم و نزد وی کار کنم او گفت من با میل حاضرم که تو را بشاگردی خـود بپـذیرم ولـی تـو کـه فـارغ التحـصیل دارالحیات و طبیب هستی چگونه خود را راضی کردی که بیائی و در اینجا شاگرد من شوی.

گفتم علاقه یک زن مرا مستمند کرد و آنزن، هر چه داشتم از من گرفت و امروز مطب ندارم که بتوانم در آن طبابـت کـنم و کسی نیست که بتوانم از وی زر و سیم قرض و یک خانه خریداری نمایم. (راموز) با تفکر سر را تکان داد و گفت که هر دفعـه من میشنوم یکمرد بدبخت شده میفهمم که یکزن او را بدبخت کرده است.

من مدت چهل روز و چهل شب در دارالممات بسر بردم و در اینمدت مانند یکی از پست‌ترین کارگران آن موسـسه مـشغول مومیائی کردن اجساد بودم، کارگران که می فهمیدند که من از طبقه آنها نیستم و بدبختی مرا به خانه مرگ آورده کثیف‌ترین کارها را بمن واگذار مینمودند تا باین وسیله از من که سواد و تحصیلات داشتم و برتر از آنها بودم انتقام بگیرند.

من هم از ناچاری دستورهای آنانرا به موقع اجراء میگذاشتم تا اینکه بتوانم پدر و مادرم را مومیائی کنم و یگانه خوشوقتی من این بود که میتوانم والدین خود را مانند یکی از اغنیاء مومیائی نمایم.

بدست خود با محبت و اخلاص شکم و سینه پدر و مادر رضاعی خود را پاره کردم و معده و روده‌ها و قلب و ریه و کبد و سایر اعضای داخلی آنها را بیرون آوردم و درون شکم و سینه را از نی‌های پر از روغن بطوری که در دارالممات هنگام مومیائی کردن جنازه فرعون آموخته بودم انباشتم.

آنگاه طبق روش (راموز) که دفعه قبل، در دارالممات دیده بودم مغز پدر و مادرم را از راه سوراخ بینی خارج کردم و درون جمجمه آنها را پر از روغن مومیائی نمودم (روغن مومیائی همان است که ما امروز بنام قیر میخوانیم – مترجم).

پدر و مادرم دندان مصنوعی نداشتند و هنوز خود من دندان مصنوعی نساخته بودم و اگر زودتر باین اختراع پی میبردم برای پدر و مادرم دو دست دندان مصنوعی میساختم که در دنیای دیگر بتوانند آسوده‌تر غذا بخورند. (سینوهه طبیب مصری راوی این سرگذشت بطوری که خود در کتاب خویش میگوید مخترع دندان مصنوعی است و قدر مسلم این که نخستین کسی است که توانست دندان مصنوعی را از ماده‌ای غیر از عاج فیل بسازد و قبل از او، دندان مصنوعی، بروایتی اگر وجود داشته فقط با عاج ساخته میشده و لذا فقراء در سن پیری نمیتوانستند دارای دندان مصنوعی شوند زیرا قادر به پرداخت قیمت عاج نبودند – مترجم).

ای خدایان شاهد باشید که من برای مومیائی کردن جنازه پدر و مادر رضاعی خود روغن‌ها و داروها و پارچه‌های خانه مرگ را ندزدیم بلکه مثل یک کارگر پست... مانند یک غلام... در آنجا کار کردم و غذای لذیذ نخوردم و شراب نیاشامیدم و با قطع های مس که در ازای مزد بمن میدادند روغن و دارو و پارچه خریداری میکردم تا اینکه مومیائی کردن جنازه های پدر و مادرم تمام شد.

در گرم خانه تمام روغن‌های موجود در جمجمه و سینه و شکم پدر و مادرم در گوشت آنها فرو رفت و بعد گوشت خشک شد و هر چه آب درون ذرات گوشت بود تبخیر گردید.

وقتی آخرین مرحله باتمام رسید و من دیدم که جنازه‌ها را باید از خانه مرگ بیرون ببرم متوجه شدم که وزن بدن پدر و مادرم به یک سوم وزن بدن آنها هنگامی که تازه وارد خانه مرگ شده بودند تقلیل پیدا کرده است.

در آن چهل شبانه روز که من در خانه مرگ بودم، رفتار کارگران بی‌تربیت و خشن آنجا نسبت بمن تغییر کرد و بهتر شد و گر چه همچنان ناسزا میگفتند و مرا تحقیر میکردند ولی دیگر نسبت بمن خشم نداشتند و تحقیرهای آنان جزو فطرتشان بود و نمیتوانستند خویش را تغییر بدهند.

وقتی دانستندکه من قصد دارم جنازه والدین خود را از دارلممات بیرون ببرم کمک کردند و یک پوست گاو مرغوب از فلزات خودم برای من خریداری نمودند و من جنازه والدین خود را در پوست گاو گذاشتم و با تسمه های چرمی دوختم.

روزی که می‌خواستم از خانه مرک خارج شوم(راموز) بمن گفت از این جا نرو و تا آخر عمر دراین جا باش زیرا درآمد یک کارگر دارلممات از یک پزشک سلطنتی کمتر نیست و تو اگر فقط نصف درآمد خود را پس انداز نمائی دردوره پیری مثل کاهنین زندگی خواهی کرد و غلام و کنیز خواهی داشت زیرا مردم چون از کارکردن دراینجا نفرت دارند با ما رقابت نمی‌کنند ولی من نمیتوانستم که در آنجا بمانم برای این که فکر میکردم مردی که می تواند کاری بزرگتر بکند نباید بکاری کوچک بسازد.

دروسط ناسزا وخنده و مسخره کارگران از (راموز) خداحافظی کردم و چرم گاو محتوی جنازه والدین خود را بدوش گرفتم و از دارلممات خارج شدم.

مردم درکوچه‌ها از من دور می‌شدند و بینی خود را می‌گرفتند که بوی مرا استشمام ننمایند زیرا طوری بوی دارلممات از من بمشام دیگران میرسید که همه را متنفر و متوحش میکرد.

طبس دارای دو شهر بزرگ است یکی شهر زندگان و دیگری شهر اموات و شهر اموات، آن طرف نیل واقع شده و هنگام شب، از شهر اموات یعنی مرکز قبور مردگان، بهتر از شهر زندگان محافظت میشود.

من میدانستم که محال است بتوانم وارد شهر اموات شوم برای این که نگهبانان فوری مرا بقتل خواهند رسانید ولی ورود به وادی السلاطین امکان داشت.

وادی السلاطین نیز آن طرف نیل قرار گرفته ولی بالاتر ازشهر اموات، در طرف جنوب است و تمام فرعونهای مصر، از آغاز جهان تا امروز در وادی السلاطین دفن شده اند.

هنگام شب، آن طور که شهر اموات تحت حفاظت نگهبانان میباشد وادی السلاطین نیست برای اینکـه نگهبانـان و مردم میدانند که کاهنین وقتی یک فرعون را در قبر میگذارند طوری مقبره او را طلسم میکنند که هـر کـس بخواهـد وارد مقبره یک فرعون شود خواهد مرد.

من به طلسم عقیده ندارم و فکر نمیکنم که طلسم بتواند انسان را بقتل برساند ولـی تـصور مینمـایم کـه کـاهنین مصری بعد از اینکه یک فرعون را دفن کردند، در و دیوار و تمام اشیاء مقبره حتی تابوت فرعون را با یک نوع زهر قـوی کـه براثر مرور زمان اثر آن از بین نمیرود می‌آلایند و اگر کسی برای سرقت وارد مقبره شود و بخواهد اشیاء گرانبهای آن را ببـرد بر اثر آن زهر بقتل خواهد رسید.

ولی من خواهان مرگ بودم و آنرا استقبال میکردم و بخود می‌گفتم اگر من بتوانم قبری برای پـدر و مـادرم بدسـت بیاورم مردن من اهمیت ندارد.

عمده این است که پدر و مادر من از بین نروند و در دنیای دیگر زنده شوند و مسافرت طولانی خود را شروع کنند و برای اینکه از بین نروند باید لاشه آنها را در قبری دفن کرد و گرنه جنازه های مومیایی شده در معرض هوا از بین میرود.

هنگام روز جنازه والدین خود را بدوش گرفتم و به بیابان رفتم تا از انظار دور باشم وقتی شب فرا رسید صبر نمـودم تا اینکه مقداری از آن بگذرد و شغال ها و کفتارها بصدا درآیند و آنگاه بشهر برگـشتم و یـک کلنـگ بـرای کنـدن زمـین خریداری نمودم.

وقتـی بـه وادی الـسلاطین رسـیدم نیمـی از شـب مـی‌گذشـت و بـا اینکـه میدیـدم کـه مارهـا از لای بوته‌ها عبور می‌کنند از آنها وحشت نداشتم و در چند نقطه چشم من به عقربهای بزرگ افتاد ولی ازآنها نیز بیمنـاک نـشدم زیرا از خدایان آرزوی مرگ میکردم و قاعده کلی این است که وقتی انسان خواهان مرگ بود، مرگ به سراغش نمیاید.

من از محل پاسگاه های قراولان اطلاع نداشتم و نمیتوانستم از آنها اجتناب کنم ولی هیچ یک از آنها مرا ندیدنـد و مزاحم من نشدند و شاید مرا دیدند و تصور کردند که من یکی از اموات هستم که آذوقه خود را بدوش گرفتـه دربـین قبـور فراعنه بحرکت در آمده‌ام.

مدتی در بین قبور فراعنه گردش کردم ودرجستجوی مقبره‌ای بودم که بتوانم درب آن را بگـشایم و جنـازه پـدر و مادرم را درون آن قرار بدهم ولی متوجه شدم که تمام درب ها بسته است و گشودن درب سبب تولید سوءظن میشود و فوراً نگهبانان متوجه خواهند شدکه مرده‌ای را درقبر فرعون دفن کرده‌اند.

من از مرگ نمی‌ترسیدم و از آنچه بنام طلسم فرعون میخواندند باک نداشتم و اگر میتوانستم که برای والدین خـود قبری فراهم کنم آسوده خاطر بودم ولو اینکه بدانم فوری خواهم مرد.

وقتی متوجه شدم که نمی‌توانم درب هیچ یک از قبرها را بگشایم در پای یکی از مقبره‌ها بیرون در بوسیله کلنگـی که با خود آورده بودم قبری درون زمین شنی حفر کردم و من برای عقب زدن خاک‌ها وسـیله‌ای غیـر از دسـت‌هـای خـود نداشتم و دست‌هایم بر اثر برخورد با سنگ ریزه‌ها مجروح شد ولی من اهمیتی بدان نمی‌دادم.

آنقدر زمین را حفر کردم تا اینکه حفره‌ای بقدر گنجایش والدین من بوجود آمد و بعد چرم گاو را در حفـره نهـادم و روی آن خاک ریختم و چون پای قبر فرعون ماسه بود از بین بردن آثار حفر زمین اشکالی نداشت.

آنوقت نفس به آسودگی کشیدم زیرا اطمینان داشتم که والدین من نظر با اینکه در جوار فرعون هـستند در دنیـای دیگر از حیث غذا در مضیقه نخواهند بود. زیرا پیوسته با فرعون بسر می‌بردند و از نان و گوشت و شراب او استفاده خواهنـد نمود.

هنگامیکه مشغول ریختن خاک روی لاشه والدینم بودم دست من بیک شیئی سخت خورد و وقتـی آن را برداشـتم دیدم که یک گوی کوچک است و روی آن احجار قیمتی نصب کرده‌اند و فهمیدم که از اشیائی است که هنگام دفن فرعون به قبر می‌برده‌اند و آنجا افتاده و بعد بر اثر ساختمان آرامگاه فرعون زیر خاک رفته است.

گوی رابرداشتم و بعد دست را بلند کردم و از پدر و مادر خداحافظی نمودم و گفتم امیدوارم که لاشه‌های شما بـرای همیشه باقی بماند.

وقتی من از وادی السلاطین خارج شدم و خود را به کنار نیل رسانیدم سپیده صبح طلوع کرده بود و در آنجا کلنگ را در آب رودخانه انداختم و کنار آب دراز کشیدم ولی شدت درد بدن ناشی از خستگی مانع از این بود که خواب بروم.

تا این که خستگی مفرط مرا از حال برد، و تصور میکنم خوابیدم و وقتی صدای مرغابیها بلند شد از خواب بیدار شدم و دیدم که خورشید بالا آمده و در شط نیل، زورق ها و کشتیها مشغول حرکت هستند و زن‌های رخت‌شوی کنار رودخانه صحبت می‌کنند و بکار مشغول میباشند.

بامداد، روشن و امیدبخش بود ولی قلب من اندوه داشت و بقدری اندوهگین بودم که جسم خود را احساس نمی‌کردم. لباس مرا فقط یک لنگ تشکیل می‌داد و حرارت آفتاب پشت مرا سوزانیده بود و یک قطعه مس نداشتم که به مصرف خرید نان و آبجو برسانم.

از بدن من بوی مکروه دارالممات بمشام میرسید زیرا هنوز در نیل خود را نشسته بودم. من با آن وضع رقت‌آور نمی‌توانستم بدوستان خود رو بیاورم و از آنها کمک بخواهم برای اینکه اگر مرا میدیدند می‌فهمیدند که گرفتار لعنت خدایی شده‌ام و دیگر اینکه همه اطلاع داشتند که من خانه خود و خانه پدر و مادر حتی قبر آنها را برای یک‌زن فروخته‌ام و من نمی‌توانستم با این بدنامی، خود را به آنها نزدیک نمایم.

در فکر بودم چه کنم و چگونه شکم خود را سیر نمایم و یک وقت متوجه شدم که یک انسان در نزدیکی من حرکت میکند. بقدری قیافه آن مرد وحشت‌آور بود که من بدواً فکر نکردم که انسان است زیرا بجای بینی یک سوراخ وسیع وسط صورت او دیده میشد و دو گوش نداشت و معلوم می‌گردید که گوشهایش را بریده‌اند.

آنمرد لاغر بنظر میرسید و دستهایی بزرگ و گره خورده داشت و وقتی دریافت که من متوجه شده‌ام پرسید این چیست که در مشت بسته خود داری؟

من مشت خود را گشودم و آن مرد گوی فرعون را دید و شناخت و گفت این را بمن بده که من دارای اقبال شوم زیرا احتیاج بشانس دارم و شنیده‌ام که هر کس گویی اینچنین داشته باشد نیکبخت خواهد شد.

گفتم من مردی فقیر هستم و غیر از این ندارم و میخواهم آنرا نگاهدارم تا اینکه سبب نیکبختی من گردد.

آنمرد گفت با اینکه من فقیر هستم چون می‌بینم که تو هم فقیر میباشی حاضرم که در ازای این گوی یک حلقه نقره بتو بدهم.

بعد یک حلقه نقره از زیر کمربند خود بیرون آورد و بطرف من دراز نمود و من گفتم که گوی خود را نمی‌فروشم.

آنمرد گفت تو فراموش کرده‌ای که اگر من می‌خواستم بلاعوض این گوی را از تو بگیرم میتوانستم زیرا وقتی که تو در خواب بودی تو را بقتل میرساندم و گوی تو را می‌ربودم.

گفتم از گوشهای بریده و بینی قطع شده تو پیداست که تو یکمرد تبهکار بودی و بعد از اینکه از دو گوش و بینی تو را بریدند تو را برای کار بمعدن فرستادند و اینک از معدن گریخته‌ای و لذا باید فوری از اینجا بگریزی زیرا اگر گزمه بیاید و تو را اینجا ببیند دستگیر خواهی شد و تو را بمعدن برمیگردانند و در صورتیکه مرا بقتل برسانی از پا تو را آویزان میکنند تا اینکه بمیری.

مرد گفت تو اهل کجا هستی و از کجا می‌آیی که هنوز اطلاع نداری که تمام غلامانی که در معدن کار می‌کردند آزاد شدند؟

گفتم چگونه چنین چیزی امکان دارد که غلامان را از معدن آزاد کنند؟ مرد گفت فرعون جدید که تازه بر تخت سلطنت نشسته و ولیعهد بود بعد از اینکه بر تخت نشست تمام غلامان را از معدن آزاد کرد و بعد از این فقط کسانیکه آزاد هستند در معدن کار می‌کنند و مزد میگیرند.

حدس زدم که آنمرد راست میگوید و من چون چهل شبانه روز در دارالممات بودم از هیچ جا خبر نداشتم که فرعون جوان و جدید، غلامان معدن را آزاد کرده است.

مرد گفت من با اینکه یک غلام بودم و در معدن کار میکردم از خدایان میترسم و بهمین جهت هنگامیکه تو خوابیده بودی تو را بقتل نرسانیدم و تو میتوانی گوی خود را نگاهداری و برای تحصیل سعادت از آن استفاده کنی.

ولی من متحیر بودم که فرعون جدید یعنی (آمن هوتپ) چهارم چگونه غلامان را از معادن آزاد کرده و آیا متوجه نیست که محال است که یک مرد آزاد برود و در معدن کار کند.
تا انسان دیوانه نباشد غلامانی را که در معادن کار میکنند آزاد نمی‌نماید برای اینکه یکمرتبه امور معدن تعطیل میشود و دیگر اینکه اکثر غلامانی که در معادن کار میکنند جزو تبهکاران هستند و آزادی آنها سبب ایجاد فتنه‌های بزرگ خواهد شد.
مرد گوش و بینی بریده مثل اینکه بفکر من پی برده باشد گفت من تصور میکنم که خدای فرعون جدید ما یک خدای دیوانه است.
پرسیدم برای چه؟ گفت برای اینکه خدا، فرعون جدید را وادار کرده که تمام تبهکاران را که در معادن کار میکردند آزاد نماید و اینکه آنها آزادانه در شهرها و صحراهای مصر گردش میکنند و دیگر یک (دین) سیم و زر و مس استخراج نمیشود و مصر گرفتار فقر و فاقه خواهد گردید و گرچه من یک بیگناه بودم و بناحق مرا محکوم کردند و در معدن بکار واداشتند ولی در قبال هر یک نفر بیگناه هزار تبهکار حقیقی در معادن کار میکردند و اینک آزاد شده اند.
در حالیکه مرد سخن میگفت اعضای بدن مرا می‌نگریست و من متوجه بودم که از بوی خانه مرگ که از من بمشام میرسید ناراحت نیست و گفت آفتاب پوست بدن تو را سوزانیده ولی من روغن دارم و میتوانم روی بدن تو بمالم.
و هنگامیکه بدن مرا با روغن میمالید میگفت من حیرت میکنم که برای چه از تو مواظبت مینمایم زیرا موقعی که مرا کتک میزدند و بدن من مجروح میشد و من بخدایان نفرین میکردم که چرا مرا بوجود آورده و گرفتار ظلم دیگران کرده هیچکس از من مواظبت نمینمود.
من میدانستم که تمام محکومین و غلامان خود را بیگناه معرفی مینمایند و آن مرد را هم مثل سایرین میدانستم ولی چون نسبت بمن نیکی کرده، بدنم را با روغن مالیده بود و بعلاوه در آن موقع تنها بودم از او پرسیدم ظلمی که نسبت بتو کردند چه بود و این ظلم را برای من بیان بکن تا اینکه من هم بحال تو تاسف بخورم.
آن مرد گفت من که اینک در مقابل تو بر زمین نشسته‌ام و بینی و گوش ندارم روزی دارای خانه و مزرعه و گاو بودم و نان در خانه و آبجو در کوزه‌ام یافت میشد ولی از بدبختی در کنار خانه من مردی بنام (آنوکیس) زندگی میکرد و اینمرد آنقدر مزرعه داشت که چشم نمیتوانست انتهای مزارع او را ببیند و بقدری دارای گاو بود که شماره احشام وی از ریگهای بیابان فزونی میگرفت ولی من از خدایان میخواهم که بدن او را بپوساند و هرگز مسافرت بعد از مرگ را شروع ننماید و آنمرد با آنهمه مزارع و گاوها چشم بمزرعه کوچک من دوخته بود و برای اینکه مزرعه مرا از چنگم بیرون بیاورد دائم بهانه‌تراشی میکرد و هر سال در فصل پائیز بعد از طغیان نیل هنگامی که مهندسین می‌آمدند و زمین های زراعی را اندازه میگرفتند من حیرت زده میدیدم که مزرعه من کوچکتر شده و مهندسین که از (آنوکیس) هدایا دریافت میکردند قسمتی از زمین مرا منظم بزمین او نموده‌اند معهذا من مقاوم میکردم و حاضر نبودم که مزرعه خویش را در قبال چند حلقه طلا و نقره باو واگذار کنم.
در خلال آن احوال خدایان بمن پنج پسر و سه دختر دادند و دختر کوچک من از همه زیباتر بود و بمحض اینکه (آنوکیس) دختر کوچک مرا دید عاشق او شد و یکی از غلامان خود را نزد من فرستاد و گفت دختر کوچک خود را بمن بده و من دیگر با تو کاری ندارم.
من که میخواستم زیباترین دختر خود را به شوهری بدهم که هنگام پیری بمن کمک نماید از دادن دختر خود باو امتناع کردم تا اینکه یکروز (آنوکیس) مدعی شد که من در سالی که محصول غله کم بود از او غله بوام گرفته و هنوز دین خود را تادیه نکرده ام.
من بخدایان سوگند یاد کردم که اینطور نیست ولی او تمام غلامان خود را بگواهی آورد که بمن غله وام داده و در همین روز در مزرعه غلامان او بر سر من ریختند و خواستند که مرا بقتل برسانند و من بیش از یک چوب برای دفاع از خود نداشتم و چوب من بر فرق یکی از آنها خورد و کشته شد.
آنوقت مرا دستگیر کردند و گوشها و بینی مرا بریدند و بمعدن فرستادند و آنمرد خانه و مزرعه مرا در ازای طلب موهوم خود ضبط کرد و زن و فرزندان مرا فروختند ولی دختر کوچکم را (آنوکیس) خریداری کرد و بعد از اینکه مدتی چون یک کنیز او را به خدمت خود گرفت، زوجه غلام خویش کرد.

ده سال من در معدن مشغول کار بودم تا اینکه فرمان فرعون جوان مرا آزاد کرد و وقتی بخانه و مزرعه خود مراجعت نمودم دیدم که اثری از آنها وجود ندارد و دختر کوچک من هم که خواهر (آنوکیس) بود ناپدید شده و میگویند که در طبس در خانه‌ای به عنوان خدمتکار مشغول به کار است.
(آنوکیس) هنگامی که من در معدن کار میکردم مرد، و او را در شهر اموات دفن کردند ولی من خیلی میل دارم که بروم و بفهمم که روی قبر او چه نوشته شده زیرا بطور قطع جنایات اینمرد را روی قبرش نوشته‌اند ولی چون سواد ندارم نمیتوانم نوشته قبر او را بخوانم.
گفتم من دارای سواد هستم و میتوانم که نوشته قبر او را بخوانم و اگر میل داری میتوانم با تو به شهر اموات بیایم و هر چه روی قبر او نوشته شده برایت تعریف کنم.
مرد گفت امیدوارم که جنازه تو همواره باقی بماند و اگر این مساعدت را درباره من بکنی خوشوقت خواهم شد.
گفتم من با میل حاضرم که با تو بشهر اموات بیایم و کتیبه قبر (آنوکیس) را بخوانم ولی مگر نمیدانی که ما را با این وضع، بشهر اموات راه نمیدهند.
مرد بینی بریده گفت من فهمیدم که تو از هیچ جا اطلاعی نداری زیرا اگر اطلاع میداشتی میدانستی که فرعون جدید بعد از اینکه غلامان را از معدن آزاد کرد، گفت آنها چون سالها از دیدار اموات خود محروم بوده‌اند حق دارند که بشهر اموات بروند و مردگان خود را ملاقات نمایند.
من و مرد بینی بریده براه افتادیم تا اینکه بشهر اموات رسیدیم و در آنجا آن مرد که نشانی قبر (آنوکیس) را گرفته بود، مرا به قبر مزبور رسانید و من دیدم مقابل قبر مقداری گوشت پخته و میوه و یک سبو شراب نهاده‌اند مرد بینی بریده قدری شراب نوشید و بمن خورانید و درخواست کرد که من کتیبه قبر را برایش بخوانم و من چنین خواندم:

(من که آنوکیس هستم، گندم کاشتم و درخت غرس کردم و محصول مزرعه و باغ من فراوان شد زیرا از خدایان می‌ترسیدم و خمس محصول خود را بخدایان میدادم و رود نیل نسبت بمن مساعدت کرد و پیوسته به مزارع من آب رسانید و هیچ‌کس در مزارع من گرسنه نماند و در مجاورت کشت‌زارهای من نیز هیچ‌کس دچار گرسنگی نشد زیرا در سالهائی که محصول خوب نبود من به همه آنها کمک میکردم و به آنها غله میدادم. من اشک چشم یتیمان را خشک میکردم و در صدد بر نمی‌آمدم که طلب خود را از زن‌های بیوه که شوهرشان بمن مدیون بودند دریافت نمایم و هر دفعه که مردی فوت میکرد من برای اینکه زن بیوه او را نیازارم از طلب خود صرفنظر میکردم. این است که در سراسر کشور نام مرا به نیکی یاد میکردند و از من راضی بودند، اگر گاو کسی ناپدید می‌شد من باو یک گاو سالم و چاق بعوض گاوی که از دست داده بود می‌بخشیدم من در زمان حیات مانع از این بودم که مهندسین اراضی زراعی را بناحق اندازه‌گیری کنند و زمین یکی را بدیگری بدهند، این است کارهائی که من (آنوکیس) کرده‌ام تا اینکه خدایان از من راضی باشند و در سفری دراز که بعد از مرگ در پیش دارم با من مساعدت نمایند).
وقتی که من خواندن کتیبه را باتمام رسانیدم مردبینی بریده بگریه در آمد.
از او پرسیدم برای چه گریه میکنی؟ گفت برای اینکه میدانم که در مورد (آنوکیس) اشتباهی بزرگ کرده‌ام چون اگر این مرد نیکوکار نبود، این را روی قبر او نمی‌نوشتند زیرا هر چیز نوشته شده راست و درست می‌باشد و تا دنیا باقی است مردم این کتیبه را روی قبر او خواهند خواند و چون جنازه یک مرد خوب هرگز از بین نمیرود، او زنده خواهد ماند ولی من بعد از مرگ باقی نمی‌مانم، برای اینکه لاشه تبه‌کاران را برود نیل میاندازند و آب آنرا بدریا میبرد و لاشه من طعمه جانوران دریا میشود.
من از این حرف مرد بینی‌بریده حیرت کردم و آنوقت متوجه شدم که چگونه حماقت نوع بشر هرگز از بین نمی‌رود و در هر دوره میتوان از نادانی و خرافه‌پرستی مردم استفاده کرد هزارها سال است که کاهنین مصری باستناد نوشته‌های کتاب اموات که خودشان آن را نوشته‌اند ولی میگویند از طرف خدایان نازل شده، مردم را برده خود کرده‌اند و تمام مزایای مصر از آنهاست و برای اینکه نگذارند حماقت مردم اصلاح شود میگویند هر کلمه از کتاب اموات، علاوه بر اینکه در زمین نوشته شده در آسمان هم نزد خدایان تحریر گردیده و محفوظ است و هرگز از بین نخواهد رفت.

و نیز برای اینکه عقیده مردم نسبت به کتاب اموات تغییر نکند، این طور جلوه داده‌اند که هر نوشته‌ای بدلیل اینکه نوشته شده درست است و طوری این عقیده در مردم رسوخ یافته که مردی چون آن موجود بدبخت که گوش و بینی ندارد با اینکه بر اثر خصومت و سوءنیت (آنوکیس) محبوس شد و ده سال در معدن بسر برد وقتی می‌بینند که روی قبر (آنوکیس) این مطالب نوشته شده، تصور می‌نماید که حقیقت دارد و او اشتباه میکرد که (آنوکیس) را مردی بیرحم و ظالم میدانست.
مرد گوش بریده اشک چشم پاک کرد و گوشت و میوه‌ای را که آنجا بود جلو کشید و بمن گفت بخور و شکم را سیر کن. زیرا چون امروز روز آزادی غلامان معدن است و ما را بشهر اموات راه میدهند میتوانیم از این اغذیه تناول نمائیم.
بعد از اینکه بر اثر خوردن گوشت و میوه و شراب به نشاط آمد خطاب به قبر گفت (آنوکیس) بطوریکه روی قبر تو نوشته شده تو مردی خوب بودی و سزاوار است که اکنون قسمتی از ظروف زرین و سیمین و مسین را که درون قبر تو میباشد بمن بدهی و من امشب خواهم آمد و این ظروف را از تو دریافت خواهم کرد.
من با وحشت بانگ زدم ای مرد چه میخواهی بکنی؟ و آیا قصد داری که امشب اینجا بیائی و بمقبره اینمرد دستبرد بزنی، مگر نمیدانی که هیچ گناه بزرگتر از سرفت از مقبره یکمرد نیست و این گناه را خدایان نخواهند بخشود.
مرد بینی‌بریده گفت برای چه مهمل میگوئی، مگر خود تو روی قبر او نخواندی که (آنوکیس) چقدر نیکوکار است و اینمرد که همواره طبق دستور خدایان رفتار کرده، هیچ راضی نیست که مدیون من باشد و اگر وی زنده بود خود طلب مرا می‌پرداخت زیرا تردیدی وجود ندارد که او خانه و مزرعه و زن وفرزندان مرا تصاحب کرد و خانه مرا ضمیمه ملک خود نمود و زن و فرزندان مرا فروختند و دختر کوچکم را چون کنیزی به خدمت گرفت و بنابراین (آنوکیس)که بمن بدهکار است با شعف قرض خود را خواهد پرداخت و من امشب برای دریافت طلب خویش می‌آیم و تو هم میتوانی با من بیائی و سهمی ببری زیرا چون او باید طلب مرا بدهد و آنچه من از او دریافت میکنم حلال است میتوانم که قسمتی از اموال خود را پس از اینکه از وی دریافت نمودم بتو بدهم تا اینکه تو خود آنها را از درون مقبره برداری.
آزادی غلامانی که در معدن کار میکردند و اینکه غلامان مجاز بودند که وارد شهر اموات شوند بکلی انضباط شهر اموات را از بین برد و شهری که از شهر زندگان بیشتر مورد مواظبت قرار میگرفت در آن شب، عرصه چپاول گردید.
غلام بین بریده و من وارد مقبره (آنوکیس) شدیم و هر چه توانستیم از ظروف سیمین و زرین و مسین مقبره بردیم و غلام آزاد شده میگفت که آنچه من میبرم حق خودم میباشد و عمل من سرقت نیست.
هنگامیکه زر و سیم و مس را از شهر اموات منتقل میکردیم دیدیم که تمام نگهبانان شهر اموات که وظیفه آنها جلوگیری از سارقین بود مانند غلامان آزاد شده، شروع به چپاول کرده‌اند و هنگامیکه بساحل نیل رسیدیم هنوز در شهر اموات چپاول ادامه داشت.
بازگشت ما بساحل نیل مواجه با موقعی شد که روز دمید و در آن موقع عده‌ای از سوداگران سوریه در آن طرف رودخانه، منتظر بودند که اشیاء غارت شده را از سارقین خریداری نمایند.
آنچه ما آورده بودیم از طرف یک سوداگر سوریه به چهارصد (دین) از ما خریداری شد.
از این زر، دویست (دین) بمن رسید و بقیه را غلام بینی‌بریده تصاحب کرد و گفت برای تحصیل زر و سیم، راهی آسان پیدا کردیم زیرا اگر ما مدت پنجسال در اسکله‌های نیل بار حمل می‌نمودیم نمی‌توانستیم که اینهمه زر و سیم بدست بیاوریم.
بعد از اینکه زر را تقسیم کردیم از هم جدا شدیم و غلام بیک طرف رفت و من بطرف دیگر.
برای اینکه بو را از خود دور کنم مقداری کافور و بیخک (بیخک ریشه یکنوع گیاه است که وقتی آنرا صلابه کردند مثل صابون کف میکند و انسان را تمیز می‌نماید – مترجم) خریداری کردم و در کنار نیل خود را شستم بطوریکه بوی خانه مرگ بکلی از من دور شد و دیگر مردم از من دوری نمی‌کردند.
بعد از آن لباسی خریداری نمودم و بیک دکه رفتم که غذا صرف کنم و هنگامیکه مشغول صرف غذا بودم از شهر اموات، صدای غوغا بگوشم رسید و دیدم که نفیر میزنند و ارابه‌های جنگی بحرکت در آمده‌اند.
از کسانیکه مطلع‌تر بودند پرسیدم چه خبر است و آنها گفتند که نیزه‌داران مخصوص، که گارد فرعون هستند مامور شده‌اند که غلامان آزاد شده را سرکوبی نمایند که بیش از این شهر اموات را مورد چپاول قرار ندهند.

آن روز قبل از اینکه خورشید غروب کند بیش از یکصد نفر از غلامان آزاد شده را در گذشته در معادن کار میکردند از پـا، از دیوارهای شهر طبس سرنگون آویختند و بقتل رسانیدند و فتنه و چپاول شهر اموات خاموش شد.

آن شب من در یک خانه عمومی بسر بردم و منظورم این بود که قدری تفریح کنم ولی هیچ یک از زنهـای خانـه عمـومی را خواهر خود ننمودم.

بعد از خروج از خانه عمومی بیک مهمانخانه رفتم و خوابیدم و بامداد روز بعد بسوی خانه سابق خود روان شدم تا اینکه طلب (کاپتا) غلام سابق خود را بپردازم و از او تشکر نمایم زیرا اگر وی اندک پس‌انداز خود را بمن نمیداد من نمیتوانستم که جنازه پدر و مادرم را به دارالممات برسانم.

(کاپتا) وقتی مرا دید بگریه افتاد و گفت ای ارباب من، تصور میکردم که تو مرده‌ای زیرا بخود میگفتم کـه اگـر زنـده باشـد می‌آید تا اینکه باز از من سیم و مس بگیرد. زیرا او یکمرتبه از من سیم و مس گرفت و کسیکه یکبار بدیگری فلز داد تا زنده است باید باو فلز بدهد.

و من با اینکه فکر میکردم تو مرده‌ای احتیاط از دست نمیدادم و برای کمک بتو از ارباب جدید خود و مـادرش (کـه خـدایان لاشه او را متلاشی نمایند) می‌دزدیدم و مادر او از هم پیوسته با چوب مرا میزد و بتازگی تهدید کرده مرا بفروشد و بهمین جهت چون تو آمده‌ای خوب است که من و تو از اینجا بگریزیم و بجائی برویم که دور از این تمساح باشیم.

من در ادای جواب تردید کردم و او گفت ارباب من اگر برای هزینه زندگی اضطراب داری من مقداری فلز دارم و متیـوانیم آن را بمصرف برسانیم و وقتی که فلز باتمام رسید من کار خواهم کرد و نمیگذارم که تو گرسته بمانی مشروط بـر اینکـه مـرا از چنگ این زن که یک تمساح است و پسر ابله او نجات بدهی.

گفتم (کاپتا) من امروز برای این اینجا آمدم که دین خود را بتو بپردازم زیرا میدانم آنچه تو بمن دادی مجموع پس‌انداز تو در مدت چند سال بود. آنگاه مقداری فلز خیلی بیش از میزان فلزی که کاپتا بمن داده بود در دست او نهادم و او که فلزات مزبور را دید از وجد برقص در آمد ولی بعد متوجه شد که رقصیدن برای مردی چون او سالخورده خوب نیست.

پس از اینکه از رقص باز ایستاد گفت ارباب من، پس از اینکه فلزات خود را بتو دادم گریستم زیرا فکر میکردم که تـو دیگـر فلزات مرا پس نخواهی داد ولی از من گله نداشته باش زیرا کسیکه یکعمر غلام بوده دارای قوت قلب نیست و نمی‌توانـد کـه فلزات خود را بدیگری، ولو ارباب سابق او باشد، بدهد و آسوده خاطر بماند.

گفتم (کاپتا) علاوه بر اینکه من طلب تو را تادیه کردم بجبران اینکه تو نسبت بمن خوبی نمودی تو را از اربابـت خریـداری و آزاد خواهم کرد.

(کاپتا) گفت تو اگر مرا خریداری و آزاد کنی من هیچ جا ندارم که بآنجا بروم و کسی که یکعمر غلام بـوده نمیتوانـد بـآزادی زندگی کند من غلامی هستم یک چشم که باید پیوسته ارباب داشته باشم و بدون ارباب بیک گوسفند یـک چـشم شـباهت دارم که فاقد چوپان باشد و من بتو اندرز میدهم که بی‌جهت فلز خود را برای خریداری من دور نریز زیرا من از آن تو هستم و تو میتوانی که مرا با خویش ببری.

بعد با یگانه چشم خود چشمکی زد و گفت ارباب با سخاوت، من چون احتیاط از دست نمیدادم هر روز راجع بحرکت کشتی‌ها از این جا کسب اطلاع میکردم و میدانم که در این زمان یک کشتی از اینجا بطرف ازمیر میرود و ما متیوانیم کـه سـوار ایـن کشتی شویم و خود را به ازمیر برسانیم و یگانه اشکالی که وجود دارد این است که قبل از حرکت باید هدیـه‌ای بـه خـدایان بدهیم تا اینکه سالم بمقصد برسیم و من بعد از اینکه (آمون) سلب اعتقاد کردم هنوز یک خدای دیگر کشف ننموده‌ام که باو هدیه بدهم.

من از اشخاص پرسیدم که آیا ممکن است راهنمائی نمایند و خدائی را بمن نشان بدهند و من بتوانم او را بپرستم و باو هدیـه بدهم و آنها گفتند که خدای فرعون بنام (آتون) را بپرست پرسیدم این خدا با چه زندگی و خدائی میکند؟ بمن جواب دادنـد که خدای (آتون) بوسیلهٔ حقیقت زندگی و خدائی میکند و من فهمیدم که این خدا بدرد من نمیخورد زیرا خدائی که بخواهـد با حقیقت زندگی و خدائی کند بطور حتم یک خدای ساده و بی‌اطلاع است و گرنه می‌فهمید که حقیقت چیزی است که هرگز قابل اجرا نمی‌باشد و اکنون ارباب من آیا تو می‌توانی بمن بگوئی که کدام خدا را بپرستم.

من گوی خود را که مقابل مقبره فرعون هنگام دفن والدینم پیدا کرده بودم باو دادم و گفتم این خدا را بپرست.

(کاپتا) پرسید این چیست؟ گفتم فرعون باین خدا اعتقاد داشت و تصور می‌نمود که سعادت می‌آورد و من هم از لحظه‌ایکه آن را بدست آورده‌ام حس میکنم که بطرف سعادت میروم زیرا دارای زر شدم و اگر تو این گوی را نگاهداری تصور میکنم که نیکبخت خواهی شد و من هم از نیکبختی تو استفاده خواهم کرد. بنابراین در حالیکه این گوی را داری لباس خود را عوض کن و لباسی مانند سکنه سوریه بپوش تا با این کشتی که میگوئی آماده حرکت است برویم و من فکر میکنم که گفته تو داير بر اینکه من نباید پول خود را برای خرید تو دور بریزم درست است زیرا از اینجا تا ازمیر ما خرج داریم و بعد از ورود به ازمیر هم باید قدری فلز داشته باشیم که خرج کنیم تا اینکه من شروع به طبابت نمایم و باید بتو بگویم که من نیز عجله دارم که زودتر از شهر طبس بروم برای اینکه وقتی در کوچه‌های طبس قدم بر میدارم مثل این است که هر کس که مرا می‌بیند بمن ناسزا میگوید و من بعد از اینکه از این شهر رفتم هرگز به طبس مراجعت نخواهم کرد.
(کاپتا) گفت ارباب من، هرگز راجع به آینده تصمیم قطعی نگیر برای اینکه تو نمیدانی که در آینده چه خواهد شد و چه وقایع پیش خواهد آمد و لذا از امروز، تصمیم عدم مراجعت بشهر طبس را نگیر زیرا ممکن است که روزی از این مراجعت سود فراوان ببری.
از آن گذشته هر کس با آب نیل رفع تشنگی کرد نمیتواند پیوسته با آب‌های دیگر خود را سیرآب نماید و نیل او را بسوی خود میکشاند. من نمیدانم که تو در اینجا مرتکب چه عمل شده‌ای که اینطور از طبس نفرت حاصل کرده‌ای ولی تصمیم تو را برای رفتن از طبس یک کار عاقلانه میدانم. سینوهه، من بتو اطمینان میدهم که این عمل را هر چه باشد فراموش خواهی کرد زیرا جوان هستی و جوان بعد از چندین سال وقایع گذشته را فراموش می‌نماید و اشخاص پیر هم اگر مانند جوان‌ها عمر طولانی میکردند وقایع گذشته را فراموش مینمودند، ولی چون عمر آنها طولانی نمی‌شود فرصت فراموش کردن حوادث گذشته بدستشان نمی‌رسد. هر عمل که از انسان سر میزند، مانند سنگی است که بدریا بیندازند. این سنگ بعد از اینکه در آب افتاد صدائی بزرگ ایجاد میکند و آب را بتلاطم در می‌آورد و انسان فکر مینماید که هرگز اثر آن هیجان و تلاطم از بین نمی‌رود ولی بعد از چند لحظه آب آرام میشود بطوری که انسان بخود میگوید اصلاً سنگی در این آب نیفتاده و گرنه اینطور آرام نبود.
تو نیز بعد از چند سال بکلی این واقعه را که برای تو در این شهر اتفاق افتاده فراموش خواهی کرد و با ثروت و قدرت به طبس مراجعت خواهی نمود و اگر تا آنموقع اسم من در طومار غلامان فراری باشد تو خواهی توانست مرا مورد حمایت قرار بدهی و نگذاری که مرا اذیت کنند.
گفتم من هر موقع که قدرت و ثروت داشته باشم حاضرم که تو را مورد حمایت قرار بدهم ولی من از این جهت از طبس میروم که دیگر باینجا برنگردم.
در اینموقع مادر اربابش (کاپتا) را صدا زد و او رفت و هنگام رفتن بمن گفت در خم کوچه منتظر من باش و من فوری خواهم آمد.
من از مقابل درب خانه دور شدم و در خم کوچه بانتظار (کاپتا) ایستادم. طولی نکشید که (کاپتا) در حالی که زنبیلی در دست و باشلوقی روی سر داشت آمد و من دیدم که در دست دیگر او چند حلقه مس دیده می‌شود و حلقه‌ها را بمن نشان داد و گفت این زن که مادر تمام تمساح‌ها میباشد مرا برای خرید به بازار فرستاده ولی من برای او چیزی نخواهم خرید زیرا آنچه از اثاث خصوصی‌ام را که قابل حمل و مورد احتیاج بود، برداشته در این زنبیل نهاده‌ام که از اینجا برویم و این حلقه‌های مس هم بر سرمایه ما برای تامین هزینه مسافرت خواهد افزود.
من دیدم که (کاپتا) در زنبیل خود لباس و یک موی عاریه دارد و وقتی از حدود خانه دور شدیم و به کنار نیل رسیدیم در آنجا لباس خود را عوض کرد و موی عاریه بر سر نهاد.
من برای او یک چوب تراشیده خریداری کردم زیرا دیده بودم که خدمه اشخاص بزرگ چوب بدست میگیرند و سپس به اسکله کشتی‌های سوریه نزدیک شدیم و من دیدم که یک کشتی سریانی در شرف حرکت است.
ناخدای آن کشتی هم اهل سوریه بود و وقتی دانست که من طبیب هستم و عازم ازمیر میباشم با خرسندی من و (کاپتا) را پذیرفت برای اینکه در کشتی او عده‌ای از جاشوان مریض بودند و امیدواری داشت که من در راه آنها را معالجه نمایم.

معلوم شد که گوی موصوف برای ما سعادت‌بخش بوده زیرا کارهای ما سهل شد و ما می‌توانستیم براحتی سفر نمائیم و (کاپتا) که اثر گوی را دید مثل یک خدای حقیقی شروع به پرستش آن کرد.

فصل دهم

یک بیماری ساری و ناشناس

کشتی بحرکت در آمد و ما مدت بیست و چهار روز روی رود نیل شناوری کردیم تا اینکه بدریا رسیدیم در این بیست و چهار روز از مقابل شهرها و معبدها و مزارع و گله‌های فراوان گذشتیم ولی من از مشاهده مناظر ثروت مصر لذت نمی‌بردم زیرا عجله داشتم که زودتر از آن کشور بروم و خود را بجائی برسانم که مرا در آنجا نشناسند.

وقتی از نیل خارج شدیم کشتی وارد دریا شد و دیگر (کاپتا) نمیتوانست دو ساحل نیل را ببیند مضطرب گردید و بمن گفت که آیا بهتر نیست که از کشتی پیاده شویم و از راه خشکی خود را به ازمیر برسانیم من باو گفتم که در راه خشکی راهزنان هستند و هرچه داریم از ما خواهند گرفت و ممکن است که ما را بقتل برسانند.

جاشوان کشتی وقتی دریای وسیع را دیدند طبق عادت خود صورت را با سنگ‌های تیز خراشیدند تا اینکه خدایان را با خود دوست کنند و به سلامت به مقصد برسند.

مسافرین کشتی که اکثر اهل سوریه بودند از مشاهده این منظره بوحشت افتادند و مصریهائی هم که با آن کشتی مسافرت میکردند، متوحش شدند.

مصریها از خدای (آمون) درخواست کمک میکردند و سریانیها از خدای (بعل) کمک میخواستند (کاپتا) هم خدای خود را بیرون آورد و مقابل آن گریست و برای اینکه دریا را با خود دوست کند یک حلقه مس بدریا انداخت ولی برای فلز خود بسیار متاسف شد.

این وقایع قدری ادامه داشت تا اینکه پاروزن‌ها که تا آنموقع در رود نیل و دریا، پارو میزدند دست از پاروها برداشتند و کشتی برای ادامه حرکت شراع افراشت.

آنوقت همه چیز آرام شد و دیگر جاشوان صورت‌های خود را مجروح نکردند و مسافرین خدایان را صدا نزدند ولی بعد از اینکه شراع افراشته شد و کشتی سرعت گرفت گرفتار حرکات امواج دریا گردید.

(کاپتا) وقتی میدید که کشتی آنطور تکان میخورد وحشت کرد و یکی از طنابهای کشتی را محکم گرفت و بعد از چند لحظه با ناله بمن گفت که طوری معده او بالا میاید مثل اینکه نزدیک است از دهانش خارج شود و بطور حتم خواهد مرد.

(کاپتا) که تصور میکرد خواهد مرد بمن گفت ارباب من از تو رنجش ندارم برای اینکه تو مرا باینجا نیاوردی بلکه خود من بودم که بتو گفتم که باید از طبس خارج شد و به شهرهای دیگر رفت.

وقتی که من مردم جنازه مرا بدریا بینداز برای اینکه آب دریا شور است و مانند حوض‌های شور دارالممات مانع از متلاشی شدن جنازه من خواهد شد.

جاشوان کشتی نظر باینکه زبان مصری را میفهمیدند وقتی این حرف را شنیدند خندیدند و باو گفتند ای مرد یک چشم، در این دریا جانورانی وجود دارد که دندانهای آنها از دندان‌های تمساح بزرگتر و تیزتر است و قبل از اینکه جنازه تو به ته دریا برسد تو را قطعه قطعه میکنند و می‌بلعند.

کاپتا که متوجه شد جنازه او در آب شور دریا باقی نخواهد ماند و بکام جانوران خواهد رفت بعد از شنیدن این حرف گریست. چند لحظه دیگر غلام سابق من به تهوع افتاد و بعد از او مسافرین کشتی چه مصری چه سریانی گرفتار تهوع شدند و آنچه در معده داشتند بیرون آمد و رنگ آنها تیره و آنگاه شبیه به سبز شد.

من از مشاهده بیماری دسته جمعی آنها حیرت کردم زیرا در دارالحیات استادان ما، این بیماری را بما نگفته بودند و من نمیدانستم بیماری مزبور چیست، بیماریهای ساری که یکمرتبه عده‌ای زیاد را مریض میکنند معروف است و تمام اطبای فارغ‌التحصیل طبس از آن اطلاع دارند.

هزارها سال است که این بیماریها شناخته شده و وسیله مداوای آنها فراهم گردیده و علائم بیماری معلوم و مشخص می‌باشد ولی بیماری مزبور به هیچ‌یک از بیماری‌هایی ساری شباهتی نداشت و من فکر میکردم که اگر تمام اطبای سلطنتی مصر جمع شوند نمی‌توانند آن بیماری واگیر را که یکمرتبه به تمام مسافرین چیره شد بشناسند.

بیماری مزبور نه وبا بود و نه طاعون و نه آبله برای اینکه در هر سه بیماری مریض تب میکند ولی آنهائیکه استفراغ میکردند تب نداشتند و از سردرد نمی‌نالیدند.
من دهان آنها را بوئیدم که بدانم آیا مثل بیماری وبا از دهان آنها بوی کریه استشمام میشود ولی بوی مکروه نشنیدم و کشاله ران آنها را معاینه کردم که بدانم آیا مثل مرض طاعون از کنار ران آنها غده‌ای بیرون آمده ولی غده‌ای ندیدم و در سطح بدن هم تاول‌های مخصوص آبله بنظر نمیرسید و در بین تمام آنهائی که استفراغ میکردند حتی یک نفر تب نداشت.
متحیر بودم که این چه بیماری مرموز است که علائم آن در هیچ‌یک از کتاب‌های قدیم نوشته نشده و با وحشت نزد ناخدا رفتم و باو گفتم که در کشتی تو یکمرض خوفناک بوجود آمده که تا امروز بدون سابقه بوده زیرا من که طبیب مصری و فارغ‌التحصیل مدرسه دارالحیات هستم از اینمرض اطلاع ندارم و بتو میگویم که فوری بطرف ساحل برو تا اینکه بیماران را بخشکی منتقل کنیم.
ناخدا گفت مگر تو تا امروز در دریا مسافرت نکرده‌ای؟
گفتم نه...
ناخدا گفت اینمرض که یک طبیب مصری مثل تو از آن بدون اطلاع است مرض دریا میباشد و علت بروز اینمرض، پرخوری است و در این کشتی مسافرینی که مایل باشند بخرج شرکت سریانی که صاحب این کشتی است غذا میخورند و غذای آنها جزو کرایه کشتی منظور میشود ولی تو، سینوهه، وقتی وارد این کشتی شدی گفتی که بخرج خود غذا خواهی خورد و بهمین جهت در صرف غذا امساک میکنی و لذا اکنون که همه بیمار هستند تو سالم میباشی ولی اینها که میدانند غذا را بخرج کشتی میخورند تا بتوانند شکم را پر ازغذا مینمایند تا بتصور خودشان فریب نخورده باشند و تا وقتی روی نیل حرکت میکردیم پرخوری اینها ضرری نداشت زیرا نیل رودخانه است و موج ندارد ولی اکنون که وارد دریا شده‌ایم اینها بعد از هر وعده غذای زیاد گرفتار همین مرض میشوند و آنچه در معده جا داده‌اند بر اثر تهوع بیرون می‌ریزد و این تهوع هم ناشی از تکان کشتی است که آنهم بر اثر حرکت امواج است.
گفتم چرا در این هوای طوفانی کشتی‌رانی میکنید تا اینکه مسافرین شما اینطور مریض شوند؟
ناخدا گفت این هوا طوفانی نیست بلکه بهترین هوا برای کشتی‌رانی میباشد چون تا باد نوزد نمیتوان از بادبان استفاده کرد.
بعد افزود سینوهه، با اینکه تو یک طبیب مصری هستی این علم طب را از من فرا بگیر که علاج مرض دریا فقط غذا نخوردن است و اگر مسافر کشتی غذا نخورد گرفتار این مرض نمیشود گفتم آیا اینها که مریض شده‌اند خواهند مرد، ناخدا گفت وقتی کشتی بساحل رسید و اینها از کشتی پیاده شدند از تمام کسانیکه در ساحل هستند سالمتر خواهند بود زیرا سنگینی معده آنها بر اثر تهوع‌های پیاپی از بین رفته است و مرض دریا وقتی ادامه دارد که کشتی در دریا حرکت میکند و همین که بساحل رسید این مرض رفع میشود.
در این گفتگو بودیم که شب فرا رسید در حالیکه از هیچ طرف ساحل نمایان نبود و من به ناخدا گفتم در این شب تاریک که فرا میرسد آیا تو راه خود را گم نخواهی کرد و بجای اینکه بطرف ازمیر بروی بطرف سرزمین آدمخواران نخواهی رفت. (در چهار هزار سال قبل ملل ساکن شمال دریای مدیترانه نیمه‌وحشی بودند و مصریها تصور میکردند که آنها آدمخوار هستند – مترجم).
ناخدا گفت من از خدایان کمک میگیرم و راه را گم نمیکنم تا وقتی که روز است خدای خورشید بمن کمک میکند و وقتی شب شد خدای ماه و خدای ستارگان بمن مساعدت مینمایند و نمیگذارند بسوی سرزمین آدمخواران بروم. من بعد ناخدا را ترک کردم و بگوشه‌ای خزیدم که بخوابم ولی تا صبح بر اثر حرکات کشتی و صدای بادبانها و امواج خوابم نبرد.
روز بعد قدری غذا به کاپتا دادم و او نخورد و آنوقت به من محقق گردید که وی خواهد مرد زیرا هرگز اتفاق نیفتاده بود که کاپتا وسیله و فرصتی برای غذا خوردن داشته باشد و از آن استفاده نیکند.
هفت روز و شب، ما در دریا بودیم و روز هشتم ازمیر نمایان شد و وقتی وارد بندر شدیم بادبانها را فرود آوردند و جاشوان کشتی پارو بدست گرفتند تا اینکه کشتی را بساحل برسانند و من با شگفت دیدم که غلام من و تمام مسافرین که بیحال بودند بمحض اینکه کشتی وارد بندر شد برخاستند و براه افتادند و همه میگفتند که گرسنه هستند و غذا می‌طلبیدند. من هرگز ندیده بودم که یعده بیمار که تصور میشد خواهند مرد یکمرتبه آنطور سالم شوند و براه بیافتند و صحبت

کنند و بخندند آنوقت فهمیدم که علم انتها ندارد و انسان هر قدر تحصیل کند باز محتاج فرا گرفتن است زیرا با اینکه ما اطبای مصری بزرگترین طبیب جهان هستیم هنوز بقدر یک ناخدای بیسواد اطلاع نداریم و همکاران من در طبس از وجود این مرض که یکمرتبه معالجه میشود بی‌خبرند. (دریا همواره موج دارد و کشتی را تکان میدهد و تکان کشتی دو حرکت بوجود می‌آورد یکی از چپ براست و برعکس دیگری از جلو به عقب و بالعکس و این دو تکان سبب میشود که مسافران دچار استفراغ پیاپی بشوند و بیحال گردند و خود من دو بار در سفر دریائی بر اثر تکان کشتی دچار این عارضه که موسوم به بیماری دریا میباشد شدم ولی همینکه کشتی بساحل رسید یا وارد منطقه بندری (که در آنجا موج بوجود نمی‌آید) شد، تمام عوارض بیماری دریا از بین میرود و مسافران احساس سلامتی کامل میکنند و در هواپیماهای امروزی هم هنگام وزش باد تند این تکان بوجود می‌آید و مسافران هواپیما که برای بار اول یا دوم با طیاره سفر میکنند دچار عارضه موسوم به بیماری دریائی می‌شوند و ناخدای کشتی سریانی که به (سینوهه) گفت این بیماری ناشی از پرخوری می‌باشد اشتباه میکرد چون کسانیکه غذا نخورده‌اند نیز ممکن است دچار بیماری دریا شوند. منتها هنگام استفراغ فقط زردآب از دهانشان خارج میگردد و در کشتیهای بزرگ حامل مسافر که طول تنه کشتی سیصد متر است (مثل کشتی کوئین ماری انگلیسی که تا این اواخر کار میکرد) مسافران دچار مرض دریا نمیشوند چون یکی از دو حرکت مذکور در بالا که حرکت جلو بعقب و برعکس می‌باشد بوجود نمی‌آید لیکن حرکت دیگر که حرکت از راست به چپ و برعکس است ایجاد می‌شود و تنها با ایجاد یک حرکت بیماری دریا بروز نمیکند – مترجم).

سوریه را باسم کشور سرخ و مصر با بنام ممکلت سیاه میخوانند (بمناسبت رنگ خاک آنها) و همانطور که رنگ خاک این دو کشور با هم تفاوت دارد همه چیز سریانی‌ها با مصری‌ها متفاوت است.

مصر کشوری است مسطح و بدون کوه ولی سوریه کشوری میباشد دارای کوه و بین هر دو کوه یک جلگه واقع شده و در هر جلگه یک ملت زندگی میکند و یک پادشاه دارد و تمام این سلاطین به فرعون خراج میدهند.

در سواحل سوریه مردم بوسیله صید ماهی و دریاپیمائی ارتزاق مینمایند و در داخل اراضی وسیله زندگی زراعت و راهزنی است و قشون فرعون هرگز نتوانسته که راهزنان سوریه را قلع و قمع کند.

در مصر مردم عریان هستند ولی در سوریه مردم از سر تا پا لباس می‌پوشند و البسه خود را بوسیله پشم می‌بافند ولی همین مردم که سراپا پوشیده با لباس هستند وقتی میخواهند احتیاجات طبیعی خود را رفع کنند بی‌آنکه به مکانی خاص بروند به این کار مبادرت می‌کنند و در هر نقطه بدون توجه باینکه سایرین آنان را می‌بینند احتیاجات خود را رفع می‌نمایند.

مردهای سوریه ریش و موهای بلند دارند و هر شهر از بلاد آنها دارای یک خدا می‌باشد و برای خدایان انسان قربانی میکنند.

بعضی از اعمال که در مصر قبیح است در سوریه جائز میباشد و از جمله معاشرت زن و مرد بشمار می‌آید و در بعضی از اعیاد مردها و زنها بطور علنی با هم معاشرت مینمایند.

هر دفعه که فرعون یک صاحب منصب میفرستد که از سلاطین سوریه خراج بگیرد صاحب منصب مذکور این ماموریت را یک نوع تبعید تصور میکند زیرا مصریها جز معدودی از آنها نمیتوانند که با وضع زندگی سکنه سوریه کنار بیایند.

معهذا در ازمیر یک معبد باسم معبد (آمون) هست و مصریهائی که مقیم این شهر هستند به معبد مزبور هدیه میدهند.

مدت دوسال من در ازمیر توقف کردم و در این مدت زبان و خط بابلی را آموختم زیرا بمن گفتند کسی که زبان و خط بابلی را بداند بتمام کشورهای مشهور دنیا میتواند مسافرت کند و در همه جا با مردان تحصیل کرده صحبت نماید.

خط بابلی را روی لوح‌هائی از خاک‌رس که خمیر شده است مینویسند و بعد الواح را که بوسیله پیکان نوشته شده در آتش میگذارند و مثل آجر سخت میشود.

من بدواً حیرت میکردم برای چه خط بابلی را مثل خط مصری روی پاپی‌روس نمینوسیند و بعد متوجه شدم که کاغذ از بین میرود ولی لوح پخته شده باقی میماند و نشان میدهد که سلاطین و امرا با چه سرعت پیمانها و وعده‌های خود را فراموش مینمایند.

یکی از چیزهائی که در سوریه هست و در مصر نیست اینکه در سوریه طبیب باید بخانه بیمار برود و هرگز بیمار یک طبیب را احضار نمی‌نماید.

وقتی طبیب بخانه بیمار میرود تصور مینمایند که خدایان او را فرستاده‌اند و حق‌الزحمه طبیب را قبل از معالجه می‌پردازند و این موضوع بنفع پزشک است زیرا بیمار وقتی معالجه شد مزد طبیب را فراموش مینماید.
هر یک از اغنیای سوریه دارای یک طبیب مخصوص هستند و تا وقتی سالم میباشند باو هدایا میدهند ولی بعد از اینکه ناخوش شدند هدیه‌ای که باید به طبیب داده شود قطع میگردد تا اینکه دوباره سالم گردند.
غلام من از روزیکه ما وارد ازمیر شدیم مرا وادار کرد که قسمتی از مزد طبابت خود را بکسانی بدهم که به نقاط مختلف شهر بروند و اعجاز مرا در طب بگوش دیگران برسانند.
کاپتا غلام من میگفت که اگر تو در این شهر مشهور شوی مجبور نیستی که برای معالجهٔ بیماران بخانه آنها بروی بلکه آنها بخانه تو خواهند آمد.
هرچه من باو میگفتم که در سوریه مریض بخانه طبیب نمی‌آید بلکه پزشک باید بخانه بیمار برود او نمی‌پذیرفت و میگفت که در آغاز اینطور است ولی بعد از اینکه مردم عادت کردند بخانه تو خواهند آمد زیرا مردم چون ابله میباشند زود مطیع مد روز میشوند بخصوص اگر آن مد از یک کشور خارجی بیاید و آنها همینکه بدانند که رفتن بخانه طبیب مد روز است رسم خود را کنار میگذارند و رسم مصر را پیش میگیرند.
یکی از کارهای که (کاپتا) مرا وادار بانجام آن کرد این بود که در کوچه و خیابان باطباء سوریه مراجعه نمایم (زیرا اطباء که مجبور بودند بخانه بیماران بروند همواره در کوچه و خیابان دیده میشدند) و بآنها چنین بگویم: من سینوهه طبیب معروف مصری هستم که تحصیلات خود را در دارالحیات باتمام رسانیده‌ام و در تمام دنیا مرا می‌شناسند و بقدری علم دارم که اگر خدایان با من موافق باشند مرده را زنده و کور را بینا میکنم ولی علم در همه جا یک شکل نیست و بیماریها در هر کشور از نوعی بخصوص است.
این است که بشهر شما آمده‌ام تا اینکه بیماریهای این شهر را بشناسم و آنها را معالجه کنم و از علوم شما مطلع شوم. من نمی‌خواهم که با شما رقابت نمایم زیرا برای تحصیل زر و سیم نیامده‌ام و زر و سیم برای من با این خاک که زیر پای من میباشد برابر است.
بنابراین هر وقت شما دیدی که خدایان شما یکنفر را مورد غضب قرار دادند و او را مبتلا به یک بیماری غیر قابل علاج کردند او را نزد من بفرستید که شاید من بوسیله کارد خود بتوانم او را معالجه نمایم.
زیرا میدانم که شما هرگز برای معالجهٔ بیماران کارد بکار نمیبرید و همواره از دوا برای درمان آنها استفاده مینمائید.
اگر توانستم که بیمارانی را که شما نزد من میفرستید بوسیلهٔ کارد معالجه کنم هرچه زر و سیم بمن بدهند با شما نصف خواهم کرد و اگر نتوانستم آنها را نزد شما بر میگردانم و اگر هدیه‌ای بمن بدهند آنرا نیز بشما میدهم.
وقتی من اینطور با یک طبیب سوریه صحبت میکردم وی ریش خود را می‌خارانید و میگفت شک نیست که خدایان بتو علم داده‌اند زیرا کلام تو بخصوص آن قسمت که مربوط به نصف کردن زر و سیم است بگوش من خوش آیند میباشد و چون تو بوسیله کارد معالجه میکنی اگر هم بخواهی نمیتوانی با ما که مریض را با دوا معالجه مینمائیم رقابت نمائی.
ما عقیده داریم که یک مریض با کارد معالجه نمیشود بلکه خواهد مرد و فقط بتو یک توصیه مینمائیم و آن اینکه هرگز بوسیله جادوگری کسی را معالجه نکن زیرا اگر در صدد برآئی که بوسیله جادوگری مردم را معالجه کنی از سایرین که از تو محیل تر هستند عقب خواهی افتاد.
من اینحرف را باور میکردم و میدانستم که در سوریه جادوگران در خیابان و کوچه ها مثل اطباء ویلان هستند و بوسیله جادوگری اشخاص ساده لوح را معالجه می نمایند.
آنها هم یا میمردند یا اینکه بر اثر مرور زمان معالجه میشوند.
در مصر ما هم جادوگری هست ولی جادوگری در مملکت ما فنی است مخصوص کاهنین و فقط کاهنین آنهم در داخل معبدها مبادرت بجادوگری می‌نمایند و در خارج از معبدها اگر کسی مبادرت بجادوگری کند بمجازات‌های سخت میرسد.
نتیجه‌ای که من از معالجات خود در ازمیر گرفتم بسیار جالب توجه شد و طولی نکشید که آوازه شهرت من در شهر و خارج از شهر پیچید.

من نسبت به اطبائی که بیماران غیرقابل علاج خود را نزد من میفرستادند بـا درسـتی رفتـار مینمـودم و هرچـه از مـریض میگرفتم نصف میکردم و نصف آنرا به طبیب سریانی که مریض مزبور را نزد من فرستاده بود میدادم و بخود بیمار میگفتم که نزد طبیب برود و باو بگوید بمن چه داده است.
وسیله معالجه من کارد بود و هر دفعه قبل از اینکه کارد را بکار ببرم آن را در آتش مطهر مینمودم و خود را هم طبـق رسـم دارالحیات مطهر میکردم.
یکروز مردی کور نزد من آمد، و معلوم شد که مدتی است که نزد اطبای سوریه معالجه میکند و مرض او بدتر میشود.
وسیله ای که آنها برای درمان کوری آن مرد بکار میبردند آب دهان بود و خـاکرا بـا آب دهـان میآلودنـد و روی چـشم وی میگذاشتند.
ولی من برای معالجه آن مرد، سوزن بکار بردم و اول سوزن را در آتش نهادم و بعد از این که مطهر شد بوسله آن چشم وی را معالجه کردم و او بینا گردید.
بقدری این موضوع کمک به شهرت من کرد که در تمام شهر ازمیر مرا نماینده خدایان دانستند و گفتند همانگونه که خدایان میتوانند به نابینا چشم بدهند (سینوهه) نیز بآنها چشم میدهد.
بازرگانان و اغنیای سوریه از بازرگانان و اغنیای ما پرخورتر هستند و روزی چند نوبت اغذیه پخته بدن آنها را فربه میکنـد و گرفتار عوارض معده و تنگی نفس میشوند.
اینان بعد از اینکه من مشهور شدم بدون اینکه بدواً بدیگران مراجعه نمایند مستقیم بخود من مراجعه میکردند و من بوسیله کارد آنها را درمان مینمودم و خون آنها را مانند خون خوک که سرش را قطع نمایند فرو میریختم.
من دوا را به نسبت استطاعت بیمار باو میفروختم و اگر میدیدم که بیماری دارای بضاعت است دوا را گـران میفـروختم و در صورتکی که مشاهده میکردم که بضاعت ندارد دارو را بسیار ارزان باو میدادم و عقیده داشتم که باید از غنی گرفت و به فقیر داد بخصوص اگر فقیر، جزو طبقه غلامان و مزدوران باشد.
(کاپتا) غلام من نیز از بیماران هدایا دریافت میکرد و بسیاری از بیماران قبل از اینکه بمن مراجعه کنند بـه غلامـم مراجعـه مینمودند که بوسیله وی، بیشتر دقت و مساعدت مرا جلب کنند.
(کاپتا) هر روز عده‌ای از گدایان را در خانه من اطعام میکرد تا اینکه بروند و اطراف شهر در خصوص اعجاز معالجه‌های من داد سخن بدهند و بگویند که این طبیب مصری در سراسر جهان نظیر ندارد.
من خیلی زر و سیم تحصیل میکردم و مازاد زر و سیم خود را در شرکت های کشتیرانی سوریه بکار میانداختم.
در سوریه، شرکتهائی وجود دارد که سرمایه آنها به قسمتهای کوچک تقسیم شده و این قسمتهای کوچک را مردم خریداری مینمایند.
این قسمتهای کوچک هم باز بچند قسمت کوچکتر تقسیم میشود و نام آنها را یکدهم – یکصدم – یکهزارم گذاشته اند.
تمام سکنه ازمیر حتی گدایان این قسمتهای کوچک را خریداری میکنند و در نتیجه شریک سرمایه شـرکتهای کـشتیرانی میشوند.
گاهی کشتی بعد از این که بدریا رفت غرق میگردد و مراجعت نمیکند ولی وقتی که مراجعـت کـرد سـودی سرشـار عایـد صاحبان سرمایه مینماید.
من تا میتوانستم از این سهام خریداری مینمودم که در سود شرکتهای کشتیرانی سهیم باشم.
در مصر این روش معمول نیست و بهمین جهت در آنجا کشتیهای بزرگ مانند کشتیهای سوریه وجود ندارد.
در کشور ما بمحض اینکه صاحب یک کشتی فوت میکند کشتی او از بین میرود ولی در سوریه چون کـشتی بـشرکت تعلـق دارد و سرمایه شرکت را همه مردم میپردازند، مرگ یک یا چند نفر هیچ موثر در وضـع کـشتیرانی نیـست و در ازمیـر مـن شرکتهائی دیدم که پانصد سال از عمر آنها میگذشت.
یکی از فواید بکار انداختن سرمایه من در شرکتها این بود که هرگز در خانه‌ام زر و سیم فراوان وجود نداشت تا اینکه دزدهـا بطمع بیفتند و بقصد سرقت بیایند و مرا بقتل برسانند.

در حالی که من ثروتمند میشدم (کاپتا) فربه میگردید و البسهٔ زیبا میپوشید و بدن را با روغنهای معطر خوشبو میکـرد و بـا وجود سالخوردگی زنهای جوان را در آغوش خود میخوابانید و گاهی طوری غرور باو غلبه مینمود که حتی نسبت به من هـم گستاخ میشد و آنوقت من عصای خود را بدست میگرفتم و چند ضربت محکم به شانه ها و پشت او مینواختم.
بقدری زر و سیم نصیب من میگردید که گاهی برای بکار انداختن آنها دچار زحمت میشدم و نمیفهمیدم که با فلزات چه باید کرد.
موفقیت من ناشی از دو چیز بود اول اینکه با اطبای سوریه رقابت نمیکردم زیرا بطور کلی بیمارانی را مداوا میکردم کـه آنهـا جواب گفته بودند.
دوم اینکه در بکار بردن کارد خیلی تهور داشتم.
بدلیل اینکه وقتی بیماری را یک طبیب سریانی جواب میداد و میگفت او خواهد مرد، مردم وی را مرده میپنداشتند.
اگر من بعد از بکار بردن کارد، موفق بمعالجه بیمار میشدم که همه علم مرا تحسین میکردند و اگر بیمار فـوت میکـرد هـیچ کس مرا مورد نکوهش قرار نمیداد زیرا می‌دانستند که مریض مردنی است.
لذا من با خاطری آسوده بدون بیم از مرگ بیمار کارد خود را در مورد آنها بکار میبردم.
گاهی نیز از علوم اطبای سوریه استفاده میکردم زیرا بعضی از دانستنیهای آنها، بخصوص در مورد بکار بردن فلزات تفته برای درمان زخمها قابل استفاده بود.
وقتی آنقدر زر نصیب من شد که حس کردم که دیگر به طلا احتیاج ندارم طلا، ارزش خود را در نظر من از دسـت داد و از آن پس گاهی بیماران فقیر را فقط برای این مورد مداوا قرار میدادم که بر معلومات خود بیفزایم.
در این مدت دو سال که در ازمیر بودم از تنهائی رنج میبردم زیرا زنی موافق طبع خود نمی‌یافتم و از زنهای هرجـائی نفـرت داشتم زیرا (نفر نفر نفر) طوری مرا از زنی که برای زر و سیم و مس، مردی را در آغوش خود می‌خواباند متنفر کرده بـود کـه حتی وقتی به معبد سوریه میرفتم که با زنی آمیزش کنم باز متنفر بودم.
چون در ازمیر مردی که بخواهد با یک زن برای مدتی موقت آمیزش کند بمعبد میرود و برای ساعتی یا یک روز یا یکـشب او را خواهر خود مینماید.
سوریه خدایان متعدد دارد که معرف ترین آنها موسوم به (بعل) است.
بعل خدائی است خونخوار که احتیاج بقربانی دارد و این خدا دزدی عادی را ممنوع کرده و در عوض دزدی توام بـا خدعـه را آزاد گذاشته است.
در ازمیر اگر کسی برای سیر کردن شکم فرزندان خود یک ماهی بدزدد او را به معبد (بعل) میبرند و مقابل خدای مزبور قطعه قطعه میکنند.
ولی اگر کسی سره را وارد طلا نماید و بعد حلقه فلز را بعنوان اینکه طلای ناب است بـدیگران بدهـد هـیچکس او وی ایـراد نمیگیرد زیرا مبادرت به حیله کرده و در سوریه بکار بردن حیله یکی از فنون قابل تحسین است.
بهمین جهت در این کشور همه در شناسائی زر و سیم استادند و بمحض اینکه حلقه زر یا سیم را بدست میگیرند میدانند که آیا خالص هست یا نیست.
خدای مونث سکنه ازمیر، الهه‌ایست بنام (ایشتار) که هر روز لباس او را عوض میکنند و این الهه در یک معبد بزرگ سکونت دارد و در آن معبد صدها دختر بظاهر باکره عهده‌دار خدمات وی هستند ولی اینان فقط از نظر رسمی بـاکره میباشـند و بـر عکس عنوانی که دارند وظیفه آنها این است که رسوم دلربائی را فرا بگیرند تا اینکه بتوانند بـا مردهائیکـه بمعبـد میرونـد آمیزش کنند.
در ازمیر معبد (ایشتار) شبیه به خانه‌های عیاشی در طبس است و زنها، در آنجا از مردها پذیرایی مینمایند و هرچـه مردهـا بآنها میدهند صرف نگاهداری ایشتار میشود.
در مصر اگر مردی درون یک معبد با زنی آمیزش نماید مرد را برای کار کـردن بمعـدن میفرسـتند و زن را از معبـد اخـراج مینمایند ولی در ازمیر این نوع ارتباط درون معبد (ایشتار) آزاد میباشد و سریانی‌ها میگویند که از این جهت خود (ایـشتار) این عمل را در معبد خویش آزاد کرده که میداند از این راه درآمدی زیاد نصیب او میشود.

اگر مردی نخواهد بمعبد (ایشتار) برود و با زنهای آنجا تفریح کند یا باید زن بگیرد یا اینکه کنیز خریداری کند.
شاید در هیچ نقطه از جهان بقدر سوریه کنیز و غلام برای فروش وجود ندارد برای اینکه هر روز کشتیها از نقاط دور میآیند و غلامان و کنیزانی را که با خود آورده اند ببازار برای فروش میفرستند.
در بین زنهای کنیز از همه نوع و شکل، مطابق سلیقه هر مرد، موجود است و بهای آنها گران نیست و هر کس میتواند کنیزی مطابق میل خود خریداری کند و بخانه ببرد و با او تفریح کند.
غلامان و کنیزان ناقص الاعضاء را حکومت ازمیر خریداری مینماید.
این بردگان ببهای بسیار کم خریداری میشوند و حکومت از آنها کار یا زیبائی نمیخواهد زیرا منظورش این است که آنها را بمعبد (بعل) ببرد و مقابل خدای مزبور قربانی نماید.
حکومت معتقد است که (بعل) نمیتواند بفهمد که او را فریب میدهند و یکمرد یا زن ناقص الاعضاء را برای او قربانی مینمایند.
گاهی از اوقات که کنیزان و غلامان خیل پیر هستند و دندان در دهان ندارند، هنگامی که میخواهند آنها را در معبد (بعل) قربانی کنند یک پارچه روی صورت (بعل) میبندند که وی قربانیان خود را نبیند.
من هم برای این که مورد قدردانی سکنه ازمیر قرار بگیرم برای خدای بعل قربانی میکردم ولی من بجای کشتن غلام یا کنیز، بهای غلام یا کنیزی را که باید قربانی شود، بمعبد میدادم و از قضا سیم و زری که من بمعبد میدادم بیش از آن جلوه میکرد که یک غلام یا کنیز را قربانی نمایم.
زنهائی که در معبد (ایشتار) بودند بسیار زیبائی داشتند زیرا رسم است که قشنگترین دختران سوریه برای خدمتگزاری در معبد مزبور، انتخاب میشوند و وقتی بسن رشد رسیدند آنها را به فنون دلبری آشنا مینمایند که بدانند چگونه باید مردان را فریفته خود کنند تا این که از آنها بیشتر برای معبد زر و سیم بگیرند.
هر شب که من بمعبد ایشتار میرفتم (زیرا مردها هنگام شب بعد از فراغت از کار روز آنجا میروند) با یکی از دختران معبد که عنوان آنها باکره بود بسر میبردم.
من دیگر آن سینوهه ساده و محجوب که شبها بمنازل عیاشی طبس میرفت نبودم بلکه در کسب لذت از زنها بصیرت پیدا کردم و میدانستم که وقتی مردی قصد دارد با زنی تفریح کند چگونه باید از او مستفید شود.
بعد از این که چند مرتبه بمعبد (ایشتار) رفتم دیدم زنهائی که آنجا هستند هر یک نوعی مخصوص از فنون دلبری و معاشقه را میدانند و این هم یکی از فواید رسوم آن معبد، برای تحصیل در آمد است.
چون مردهائی که بمعبد میروند، هر دفعه در معاشقه چیزهای تازه میآموزند و این تنوع مانع از این است که از رفتن بمعبد ایشتار خسته شوند.
من از زنهای آنجا، چیزهای بسیار آموختم و رفته رفته در معاشقه استاد شدم ولی با اینکه هر دفعه که بمعبد میرفتم احساس خوشی میکردم در قلب از زنهای آنجا متنفر بودم زیرا میدانستم که تفاوتی با زنهای منازل عیاشی طبس ندارند.
(کاپتا) روزی بدقت مرا نگریست و گفت ارباب من، در صورت تو با اینکه جوان هستی اثر چین پیدا شده است.
گفتم این طور نیست او گفت همین طور است و علت این که صورت تو، دارای چین شده این میباشد که زنهائی را که در آغوش خود جا میدهی که در قلب خود آنها را دوست نمیداری و اگر مرد زنی را دوست بدارد از معاشقه با او پیر نمیشود.
من از دو چیز بیم دارم یکی این که تو بر اثر آمیزش با زنهائی که آنها را دوست نمیداری زیرا میدانی که موقتی هستند پیر شوی و دوم اینکه واقعه (نفر نفر نفر) تکرار شود و یکزن بیرحم، تو را اسیر خود نماید و باز ما ورشکسته شویم.
گفتم اطمینان داشته باش که دیگر من بدام (نفر نفر نفر) و نظایر او نخواهم افتاد.
(کاپتا) گفت تا آخرین روزی که یکمرد دارای نیروی رجولیت است، احتمال دارد که بدام یکزن بیرحم و حریص بیفتد و همه چیز خود را از دست بدهد و من در صدد هستم برای اینکه تو را از خطر زنهای زر و سیم پرست نجات بدهم برای تو یک کنیز خریداری نمایم که بتوانی شبها در خانه با او تفریح کنی.
پنج روز بعد، شب، وقتی که وارد اطاق خود شدم دیدم که (کاپتا) باتفاق یکزن جوان وارد شد.
آن زن، نه اهل مصر بود و نه اهل سوریه و بقبایل آدمخوار شباهت داشت زیرا موهایش طلائی رنگ و صورتش سفید و چشمهایش آبی بنظر میرسید.

زن نه بلند قامت بود و نه لاغر و دستها و سینه‌هائی کوچک داشت و من فکر میکردم که اگر تمام زنهای آدمخوار آن طور باشند سرزمین آدمخواران از خانه خدایان بهتر است.
(کاپتا) وقتی او را وارد اطاق من کرد لباسش را از تن بیرون آورد تا اینکه مثل خودمان (مثل مصریها) باشد و بعد شروع بوصف زیبائیهای او نمود و گفت این زن کنیزی است که بحرپیمایان ما او را از سواحل ملل آدمخوار ربوده‌اند و من امروز در بازار برده فروشان زیباتر از او کنیزی ندیدم. در زن هیچ اثر وحشت نمایان نبود و میخندید و دندانهای سفید و درخشنده‌اش را بمن نشان میداد و ببعضی از اعضای بدن خود که اشاره کردن به آنها قبیح است اشاره مینمود و من فهمیدم که تا زنی جزو ملل وحشی و آدمخوار نباشد اینطور بی‌تربیت نمیشود.
این زن بزودی طوری با من مانوس گردید که وجود او باعث زحمت دائمی من شد زیرا زن مزبور میخواست پیوسته با من تفریح نماید ولی من که از اصرار او به تنگ آمده بودم زن مزبور را به (کاپتا) بخشیدم.
ولی زن با او نمیساخت و (کاپتا) را کتک میزد و از نزد او میگریخت و پیش من میامد و وقتی من او را کتک میزدم خوشحال میشد و میگفت چون تو نیرومند هستی بهتر میتوانی با من تفریح کنی.
روابط ما و زن مزبور بدین ترتیب ادامه داشت تا اینکه روزی یکی از سلاطین سوریه که گفتم شماره آنها زیاد است به ازمیر آمد و برای معالجه به من مراجعه کرد و تا چشم او به کنیز من افتاد حیران گردید و من فهمیدم که اندام کنیز من بیشتر توجه او را جلب کرده زیرا کنیز من برسم زنهای خودمان در خانه بدون لباس میزیست و سلطان مزبور هرگز یک زن بیگانه را عریان ندیده بود.
من که دیدم او چشم از کنیز من بر نمیدارد او را معرفی کردم و بکنیز گفتم که برای سلطان آشامیدنی بیاور و پس از این که سلطان دانست وی کنیز من میباشد گفت (سینوهه) من میخواهم این کنیز را از تو خریداری کنم و هر قدر که بخواهی در ازای آن بتو زر و سیم خواهم داد.
تا آن روز از اصرار کنیز خود که میخواست من دائم با او تفریح کنم خسته شده بودم ولی همینکه دیدم که پادشاه مزبور خواهان کنیز من میباشد دریغم آمد که کنیز زیبای خود را به وی بفروشم.
چون میدانستم هرچه باشد بعضی از شبها باو احتیاج دارم و اگر کنیز خود را در دسترس نداشته باشم مجبورم به معبد الهه (ایشتار) بروم و با زنهای آنجا آمیزش کنم.
از این گذشته، همین که پادشاه خواهان کنیز من گردید قدر و قیمت او در نظر من زیاد شد زیرا تا وقتی مشاهده میکنیم که کالای ما خریدار ندارد در نظرمان بدون قیمت است و همین که خریداری برای کالا پیدا میشود در نظرمان جلوه میکند.
اکنون موقعی فرا رسیده که باید چند کلمه در خصوص اختراع خود بگویم. من هنگامی که در خانه مرگ کار میکردم متوجه شدم که اگر بتوان روی دندانها را بوسیله یک روکش محفوظ نمود دندان از آسیب محفوظ میماند.
در خانه مرگ هنگامیکه اموات اغنیاء را مومیائی میکردند روی دندانهای آنها یک ورقه زر میکشیدند و این ورقه زر بگوشت لثه متصل میگردید.
در نتیجه بعدها که آثار پوسیدگی در مومیائی بوجود میآمد دندانها از لثه جدا نمیشد و بعد از هزارها سال ردیف دندانها بوضع اول باقی میماند.
دندانهای مرده، بعد از مومیائی شدن عیب نمیکند زیرا دندان پس از مرگ فساد ناپذیر است ولی از لثه جدا میگردد و بوسیله زر آن را به لثه متصل مینمودند که جدا نشود.
من فکر کردم که اگر بتوان روی دندانهای افراد زنده یک روکش طلا کشید ممکن است که از فساد دندانها جلوگیری کرد و تا وقتی که در طبس بودم بضاعت من اجازه نمیداد که مبادرت باین آرایش نمایم ولی پس از اینکه به ازمیر رفتم و زر وسیم برای من بدون ارزش گردید درصدد بر آمدم که این موضوع را بیازمایم و فهمیدم که کشیدن یک روپوش زر روی دندان مانع از این میشود که دندانهای افراد زنده فاسد گردد.
پادشاه مزبور هم که ضمن معالجه نزد من، میخواست دندانهای خود را مداوا نماید موافقت کرد که من با یک روپوش زر دندانهای او را بپوشانم تا این که در آینده فاسد نشود و بعد از اینکه دهانش را با روپوش طلا یکی روی دندانهای بالا و دیگری

روی دندانهای پایین مزین کردم بمن گفت (سینوهه) تو برای من زحمت کشیدی و دندانهای مرا از خطر فساد در آینده حفظ کردی و مزدی که من بتو داده‌ام گرچه زیاد است ولی باز باندازه علم تو نیست.
با این که حقی بر گردن من داری من چون مردی راستگو هستم بتو میگویم که خواهان کنیز تو میباشم و اگر این کنیز را بمن بفروشی قیمتی خوب بتو خواهم پرداخت و اگر نفروشی او را از تو خواهم ربود و اگر مقاومت کنی تو را خواهم کشت.
من تاکنون با یک کنیز از ملل آدمخوار تفریح نکرده‌ام و باید تو کنیز خود را بمن بفروشی تا با او تفریح کنم و بدانم کـه آیـا لذت تفریح با زنهای سیاه چشم ما که موهای سیاه دارند بیشتر است یا اینکه لذت تفریح با یک زن آدمخوار که دارای موهای طلائی میباشد.
وقتی پادشاه این حرف را میزد غلام من (کاپتا) که بعد از ورود به سوریه گرم کردن بازار را از سوداگران سوریه آموخته بـود حضور داشت و برای این که بازار معامله را گرم نماید و پادشاه را وادارد که در ازای کنیز من بهای بیتــشری بپـردازد شـیون کنان گفت امروز شوم ترین روز زندگی ارباب من است و ایکاش که من از شکم مادر خارج نشده بودم و این روز را نمیدیـدم زیرا در این روز تو میخواهی ارباب مرا از یگانه وسیله خوشی او محروم کنی و کنیزی را که هر شب در آغوش وی میخوابد از وی بگیری و من میدانم که هرگز یک زن دیگر نمیتواند مثل این کنیز قلب ارباب مرا خرسند نماید زیرا زنی دیگر باین زیبائی وجود ندارد نگاه کن و ببین که صورت او از ماه مدور در شبهای بدر زیباتر است و دو سینهٔ او از ترنج هـای ازمیـر کـوچکتر میباشد آیا شکم صاف او را که هیچ بر آمدگی ندارد میبینی و آیا در وسط این شکم فرو رفتگی ناف را مشاهده میکنی نگـاه کن در تمام بدن این زن یک دانه مو بنظر نمیرسد و قامت کنیز از شیرگاو سفیدتر و از باقلای پخته نرم تر میباشد و من یقین دارم که خدایان تمام رنگهای قشنگ را جمع آوری کرده و در صورت و اندام این زن بکار برده اند زیرا موهای سرش طلائی و چشمهایش آبی و لبهایش سرخ و ناخنهای وی حنائی و اندامش سفید و دو نوک سینهٔ او ارغوانی است.
وقتی غلام من اینطور بازار گرمی میکرد پادشاه طوری بهیجان آمده بود که از فرط علاقه نسبت به کنیز مـن نفـس میـزد و گفت (سینوهه) من میدانم که کنیز تو بسیار زیبا میباشد ولی هرچه بخواهی بتو میدهم و اگر راضی بفروش او نـشوی تـو را بقتل خواهم رسانید.
من دست خود را بلند کردم که غلام را وادار بسکوت نمایم و وی شیون را قطع کرد و من خطاب بپادشاه مزبـور کـه سـلطان کشور (آمورو) در سوریه بود گفتم: این زن برای من خیلی عزیز است و من اگر او را بزر بفروشم بخود خیانت کـرده ام و لـذا میل ندارم که این زن از طرف من فروخته شود ولی حاضرم که کنیز خود را بدون عوض بتو تقدیم نمایم تـا اینکـه تـو بیـاد دوستی با من بتوانی او را خواهر خود بکنی و از تفریح با وی بهره مند شوی.
پادشاه (آمورو) وقتی دانست که من حاضرم کنیز خود را بوی بدهم طوری خرسند شد که بانک بـر آورد ای (سـینوهه) مـن تصور نمیکردم که یک مصری دارای سخاوت باشد برای آنکه از کودکی تا امروز هر چه مصری دیده‌ام مامورین فرعون بودنـد و می‌آمدند که از ما خراج بگیرند و پیوسته دست آنها برای گرفتن دراز میـشد و هرگـز دسـت دراز نمیکردنـد کـه چیـزی بدیگران بدهند.
و تو اولین مصری هستی که بمن ثابت کردی که ممکن است در مصر کسانی هم یافت شوند که دست بده داشته باشد و اگـر روزی بکشور (آمورو) بیائی من بتو قول میدهم که تو را در طرف راست خود خواهم نشانید.
آنگاه غلام من برای کنیز لباس آورد و وی پوشید و باتفاق پادشاه (آمورو) که مردی جوان و قوی هیکل بود و ریـشی سـیاه و بلند داشت خارج شد و هنگامی که میرفت میدیدم که کنیز من از مشاهده آن مرد قوی که ارباب جدید او میباشد خوشوقت شده است.
پس از اینکه پادشاه رفت (کاپتا) مرا مورد ملایمت قرار داد و گفت برای چه از پادشاه (آمـورو) چیـزی دریافـت نکـردی در صورتیکه وی حاضر بود که هر چه میخواهی بتو بدهد.
گفتم من از این جهت این کنیز را بلاعوض باو دادم که از آینده کسی آگاه نیست و نمیداند که دنیا چه خواهد شـد و داشـتن دوستانی بزرگ برای روزهای وخیم سودمند است و شاید روزی من احتیاج پیدا کنم که بکشور اینمرد بروم و در آنجا از خطر دشمنان آسوده باشم و گرچه این مرد کشوری کوچک دارد و در ملک او غیر از گوسفند و الاغ چیزی بدست نمیایـد معهـذا دوستی وی برای من در صورت بروز خطر مغتنم است.

پادشاه (آمورو) تا سه روز دیگر در ازمیر بود و آن گاه چون میخواست برود، برای خداحافظی نزد من آمد و گفت (سینوهه) اگر تو تمام زر وسیم مصر را بمن میدادی بقدر دادن این کنیز خوشوقت نمیشدم زیرا این کنیز دوست داشتنی‌ترین زنی است که من دیده‌ام و یقین دارم که هرگز از او سیر نخواهم شد.
اگر تو روزی بکشور من بیائی هر چیز بخواهی بتو خواهم داد مگر دو چیز یکی این کنیز و دیگری اسب، زیرا در کشور من اسب خیل کم است و معدودی است که در آنجا وجود دارد برای ارابه های جنگی من ضروری میباشد.
از این گذشته دیگر هر چه بخواهی بتو میدهم و هر کس را که مایل باشی بقتل میرسانم و اگر در ازمیر هم کسانی با تو دشمن هستند بگو تا من بوسیله گماشتگان خود در همین شهر آنها را بقتل برسانم و اطمینان داشته باش که اسم تو برده نخواهد شد.
بعد از این حرفها پادشاه (آمورو) مرا بوسید و رفت ولی من بعد از چند شب از دوری کنیز خود احساس کسالت کردم زیرا بآن آموخته شده بودم و بعضی از شبها برای جبران مافات به معبد الهه (ایشتار) میرفتم ولی زنهائی که در آنجا بودند نمیتوانستند مانند کنیز مزبور وسیله تفریح من شوند.
آنگاه هوا گرم شد و نیمه بهار فرا رسید و گلها شکفتند و چلچله‌ها به پرواز در آمدند و کشتیها در بندر ازمیر آماده حرکت گردیدند تا اینکه بکشورهای دیگر بروند و از آنجا کالا و غلام و کنیز بیاورند.
در نیمه بهار شهر ازمیر به هیجان در آمد زیرا جشن بیرون آوردن خدای تموز از خاک فرا رسیده بود.
کشیش‌های سوریه هر سال در فصل پاییز خدای تموز را به خاک میسپردند و در نیمه بهار در یک روز گرم او را از زیر خاک بیرون میآوردند.
روزی که مجسمه خدای تموز از زیر خاک بیرون آورده میشد روز شادمان عمومی در ازمیر بود و در اینروز مرد و زن از شهر خارج میشدند و به صحرا میرفتند و تمام مردها و زنها در این روز در صحرا علنی با هم معاشرت مینمودند.
من در آنروز به صحرا رفتم که بدانم مردم چه میکنند و دیدم که کشیش‌ها مجسمه خدای تموز را از زیر خاک خارج کردند و مردم شادی نمودند و برقص در آمدند و میگفتند که خدای تموز زنده شده است و او خدای گرما میباشد و همانطور که زمین و هوا را گرم میکند به بدن انسان هم حرارت میدهد و زن و مرد بهم نیازمند میشوند.
هنگامی که خدای تموز را از خاک بیرون میاوردند. من دیدم که گروهی از زنها ارابه‌ای را میکشند و روی ارابه مجسمه یکی از اعضای بدن مردها را که ذکر نام آن قبیح است نهاده‌اند و این مجسمه را با چوب تراشیده بودند.
من حیرت کردم که منظور از این کار چیست تا اینکه دیدم که یکمرتبه مردها و زنها مخلوط شدند و بدون اینکه از یکدیگر شرم کنند آمیزش نمودند و این اعمال حیوانی تا شب ادامه داشت.
وحشیگری بعضی از اقوام را باید از این نوع آثار فهمید زیرا در مصر که ملتی متمدن دارد هرگز این وقایع اتفاق نمیافتد.
بعضی از زنهای پیر که نتوانسته بودند کسی را پیدا کنند از مردها خواهش مینمودند که آنها را محروم ننمایند و چون من در آن جشن مردی تماشاچی بودم بیشتر از من خواهش میشد ولی من زنهای پیر را با نفرت از خود میراندم و بآنها میگفتم خدایان برای زنها حدودی معین کرده‌اند و وقتی عمر زن از آن مرحله گذشت دیگر نباید در فکر این باشد که با مردها آمیزش کند زیرا اگر خدایان میخواستند که زن هم مانند مرد تا آخر عمر با جنس دیگر معاشرت نماید برای وضع مزاجی او حدودی معین نمی نمودند.

فصل یازدهم

(هورم هب) آشنای سابق

بعد از این جشن از مرز سوریه خبر رسید که قبایل خبیری باز شروع به تهاجم کرده‌اند.
حمله قبایل خبیری چیزی تازه نبود برای اینکه هر سال در فصل بهار این قبایل شروع به حمله میکردند ولی در آن سال تهوری بیشتر پیدا کرده بودند و بهر نقطه که می‌رسیدند سربازان ساخلوی مصری را می‌کشتند و در بعضی از نقاط حتی روسای محلی را هم بقتل می‌رسانیدند و در یک شهر کوچک پادشاه و تمام سکنه حتی زنها و اطفال را کشتند.
این خبر وقتی به فرعون رسید برای مبارزه با قبایل خبیری یک قشون از مصر بسوریه فرستاد و من فهمیدم که بین ارتش مصر و قبایل خبیری که وارد خاک سوریه شده بودند جنگی شدید در خواهد گرفت.
من هرگز میدان جنگ را ندیده و از وضع مجروحین در آن میدان اطلاعی نداشتم و نمیدانستم که گرز و شمشیر و نیزه در بدن چه نوع زخم ها بوجود می‌آورد.
لزوم مطالعه در وضع مجروحین میدان جنگ مرا وا میداشت که آن میدان را ببینم و بهمین جهت از ازمیر حرکت کردم و بطرف جنوب رفتم و در شهری کوچک باسم اورشلیم به ارتش مصر که از ساحل نیل آمده بود رسیدم این ارتش برخلاف آنچه شهرت دارد خیلی قوی نبود و یک دسته ارابه جنگی و دوهزار کماندار و نیزه دار داشت.
روزی که من وارد اردوگاه شدم خواستم که فرمانده ارتش را ببینم و پرسیدم که فرمانده ارتش کیست تا از او اجازه بگیرم که در میدان جنگ طبابت و جراحی کنم.
بمن گفتند که فرمانده ارتش مردی است جوان و زیبا باسم (هورم هب) من درخواست کردم که مرا بطرف جایگاه فرمانده ببرند و همینکه او را از دور دیدم متوجه شدم که خیلی در نظرم آشنا میباشد و بعد از اینکه نزدیک گردید یکمرتبه یادم آمد (هورم هب) همان جوان است که روزی من باتفاق ولیعهد مصر به صحرا رفتم، هنگام صبح، وی با قوش خود نمایان شد و بعد وارد خدمت ولیعهد یعنی فرعون جدید مصر گردید.
(هورم هب) مرا شناخت و گفت آه ... (سینوهه) تو در اینجا چه میکنی؟ در مصر همه میگویند که تو مرده‌ای و شهرت می‌دهند که نفرین پدر و مادر که تو قبر آنها را فروختی تو را نابود کرد.
بعد از سرگذشت من پرسید و من تا آنجا که مقتضی بود سرگذشت خود را برای وی بیان کردم و گفتم که من قربانی یک زن باسم (نفر نفر نفر) شدم (هورم هب) گفت من هم با این زن خوابیده‌ام و او میخواست همه چیزی مرا بگیرد ولی من برخلاف تو خانه و قبر پدر و مادرم را باو نفروختم بلکه با این شلاق که در دستم می‌بینی او را تادیب کردم زیرا (سینوهه) من باید بتو بگویم که زن تا وقتی در خور احترام است که مبدل به تمساح نشده باشد و وقتی مثل تمساح حریص شد باید با او مثل پست‌ترین غلامان رفتار کرد.
بعد من راجع باوضاع مصر و طبس از او سوال کردم و (هورم هب) گفت نمیدانم که ملت مصر چه گناه کرده که خدایان این فرعون را پادشاه او نموده‌اند زیرا این فرعون عقل ندارد و دیوانه می‌باشد.
خدای این فرعون، که وی از او کسب تکلیف میکند خدائی است مثل خود وی دیوانه و چیزهائی میگوید که دیوانگان هم نگفته‌اند.
آیا بخاطر داری که وقتی این فرعون پادشاه شد تمام غلامان را که در معدنها کار میکردند آزاد نمود؟
و آیا شنیدی یا دیدی که آزادی غلامان چه فتنه ببار آورد و چگونه ما برای اینکه در طبس امنیت را برقرار کنیم مجبور شدیم که آنها را بقتل برسانیم.
گفتم آری، وقتی غلامان از معدن خارج شدند خود من در طبس بودم و دیدم چگونه به (شهر اموات) حمله ور گردیدند و همه چیز را غارت کردند.
(هورم هب) گفت با اینکه فرعون دید که آزاد کردن غلامانی که در معادن کار میکردند، سبب بروز چه فتنه شد باز از حرف

ها و کارهای خود دست بر نمیدارد و میگوید که بین یک غلام و شاهزاده فرقی وجود ندارد و غلامان و اشراف نزد خدای او یکی هستند و نباید غلامان را مجبور کرد که در معادن کار کنند.

من یقین دارم که فراعنه قدیم مصر وقتی که در اهرام این حرفها را مشنوند بر خود میلرزند و از آغاز جهان تا امروز هیچ پادشاه نیامده که بگوید بین اشراف و غلامان فرقی نیست و این بدان میماند که بگویند بین آبجو و عسل فرق وجود ندارد.

یکی از حرفهای عجیب این فرعون این است که بمن میگفت که قبایل خبیری را طوری بر سر جای خود بنشانم که خون ریخته نشود.

آیا ممکن است بدون خونریزی بتوان که درندگان را رام کرد؟ و تو (سینوهه) که طبیب هستی آیا میتوانی که بدون خونریزی یک شکم را بشکافی و روده زائد را از شکم بیرون بیاوری تا اینکه سبب مرگ انسان نشود؟

فرعون صدای جنگی این قبایل را که از صدای درندگان بدتر است نشنیده تا اینکه بداند که با اینها نمیتوان بمدارا رفتار کرد.

بعد از این حرف (هورم هب) خندید و گفت ولی من بگفته فرعون اعتناء نمیکنم و طوری خون اینها را میریزم که همه پشیمان شوند چرا از مادر زائیده شدند.

من تصمیم دارم که طوری ریشه این قبایل را بسوزانم تا اینکه در آینده هرگز قبایل خبیری نتوانند در فصل بهار مبادرت به تهاجم نمایند.

و اما تو (سینوهه) برگردن من حق داری زیرا من فراموش نمیکنم آنروز که ما باتفاق ولیعهد از صحرا مراجعت کردیم قصد داشتند که مرا بقتل برسانند ولی تو حرفهائی زدی که مانع از قتل من شد و در آن روز تو با عقل خود جان مرا خریدی.

بهمین جهت من اکنون تو را در ارتش خود گرامی میدارم و اجازه میدهم که تو در جنگ حضور داشته باشی و سربازان را معالجه کنی و دستمزد تو را از جیب فرعون خواهم پرداخت و هر وقت که من کاری نداشته باشم تو با من خواهی بود و با من غذا خواهی خورد.

آنوقت (هورم هب) جامی از شراب نوشید و افزود وقتی خبر حمله قبایل خبیری به طبس رسید و فرعون خواست قشونی بسوریه بفرستد هیچیک از سردارانی که در طبس بودند حاضر نشدند که فرماندهی این قشون را بر عهده بگیرند برای اینکه میدانستند که قبایل خبیری افرادی خونخوار و جنگی هستند و هر یک از آنها بعذری از قبول فرماندهی قشون خودداری کردند.

زیرا علاوه بر اینکه می‌ترسیدند کشته شوند میدانستند که از زر و سیم و مس دور خواهند شد زیرا در صحراهای سوریه زر و سیم وجود ندارد در صورتیکه در پیرامون فرعون طلا و نقره زیاد یافت میشود.

لیکن من با اینکه از تمام سرداران فرعون جوانتر هستم این ماموریت را پذیرفتم تا اینکه خطر خبیری ها را از بین ببرم و کاری کنم که دیگر آنها نتوانند به سوریه حمله‌ور شوند.

سرداران فرعون که خیلی ثروت دارند با کاهنین (آمون) همدست هستند و میکوشند که نفوذ خدای (آمون) از بین نرود.

امروز در مصر بین خدای فرعون یعنی (آتون) و خدای قدیمی مصر (آمون) یک مبارزه بزرگ در گرفته و هنوز معلوم نیست که در این مبارزه که فاتح شود.

بطوریکه من فهمیده‌ام (آمی) قاضی بزرگ مصر و کاهن خدای (آتون) در صدد بر آمده که (آمون) را در مصر از بین ببرد و در این کار فرعون پشتیبان اوست.

فرعون میداند که خدای (آمون) در مصر بقدری قوی شده که کاهنین (آمون) حکم فرعون را نمی‌پذیرند و در هر مورد که حکم فرعون را منافی با منافع خود بدانند حکمی از طرف (آمون) صادر مینمایند تا اینکه حکم فرعون را نسخ کنند.

فرعون و قاضی بزرگ که نمیتوانند بیش از این فرمانروائی خدای (آمون) و کاهنین او را تحمل نمایند درصدد بر آمده‌اند که خدای (آتون) را بقدری بزرگ کنند که (آمون) از بین برود. بهمین جهت بمن دستور داده‌اند که در این سفر وارد هر شهر که میشوم یک معبد برای خدای (آتون) بسازم و من اولین معبد را در اینجا (اورشلیم) خواهم ساخت.

من نه به خدای (آمون) عقیده دارم و نه به (آتون) ولی فکر میکنم که فرعون در این قسمت اشتباه نمی‌نمایند و سیاست او درست است زیرا قابل قبول نیست که کشور مصر فرعون داشته باشد ولی کاهنین (آمون) بجای او حکومت نمایند.

منظورم این است که سرداران مصر نظر باینکه با کاهنین (آمون) همدست هستند و اکنون منافع خود را در خطر مـی‌بیننـد نمیخواهند که در این موقع دقیق از مصر دور باشند و از منافع خـویش دفـاع نکننـد و اگـر از تغییـرات سیاسـی در مـصر نمی‌ترسیدند شاید یکی از آنها فرماندهی این قشون را می‌پذیرفت و از مصر خارج می‌شد و بسوریه می‌آمد.
گفتم که من با سیاست فرعون مخالفتی ندارم بلکه باو حق میدهم که در صدد برآید از قدرت کاهنین (آمون) بکاهد و چیزی که برای من غیر قابل قبول میباشد این است که فرعون میگوید که من میل دارم که با حقیقت زمامداری نمـایم و مـن ایـن موضوع را خطرناک میدانم برای اینکه حقیقت چون یک شمشیر برنده است که هرگز نباید بدست یک کودک بیفتد تـا چـه رسد بدست یک مرد دیوانه چون فرعون.
وقتی که شب شد من در یکی از خیمه ها نزدیک خیمه (هورم هب) استراحت کردم و سربازها وقتی دانستند که من طبیـب میباشم میکوشیدند که با من دوست شوند زیرا هر سرباز مایل است که دوستی طبیبـی را کـه بایـد در میـدان جنـگ او را معالجه نماید جلب کند.
صبح روز بعد، نفیرها بصدا درآمد و سربازان را از خواب بیدار کرد و روسا مقابل قسمتهای خود قرار گرفتند.
وقتی صفوف سربازان منظم گردید (هورم هب) که شلاقی در دست داشت از خیمه خود خارج گردید و یک غلام بالای سرش چتر نگاهداشته بود و غلامی دیگر او را باد میزد تا اینکه مگس‌ها از وی دور شوند.
(هورم هب) مقابل سربازان این طور شروع به صحبت کرد:
(ای سربازان مصر که بین شما سیاهپوستان کثیف و نیزه‌داران تنبل سوریه نیز هستند و همه جزو ارتش مـصر مـی‌باشـند و مانند یک گله گاو نعره میزنند من امروز قصد دارم که شما را بمیدان جنگ ببرم و ببینم که آیا میتوانید با خبیری‌ها بجنگیـد یا نه و در صورتیکه قادر به جنگ با آنها نباشید امیدوارم که تا آخرین نفر بقتل برسید تا من مجبور نشوم کـه هیکـل هـای منحوس شما را با خود بمصر ببرم و بتنهائی بمصر بروم و با یکدسته از سربازان واقعی از آنجا مراجعت کنم.)
(آهای... تو ای گروهبان که بینی‌ات شکاف خورده یک لگد محکم باین سرباز نفهم که وقتی من حرف میـزنم عقـب خـود را می‌خاراند بزن که بعد از این هنگام صحبت من مبادرت به خارش بدن ننماید.)
(امروز هنگامی که ما به خبیری ها حمل میکنیم خود من جلوتر از همه حرکت خواهم کرد و پیشاپیش شـما بـا خبیـری‌هـا خواهم جنگید من مواظب یکایک شما خواهم بود که بدانم کدام یک از شما از میدان جنگ عقب نشینی مینمایند یا درسـت نمی‌جنگند.)
(بشما اطمینان میدهم که امشب از این شلاق من خون خواهد چکید و این خون از بدن کسانی که در میدان جنـگ درسـت پیکار نکرده‌اند، بیرون خواهم آورد و یقین بدانید که شلاق من از نیزه خبیری‌ها خطرناک‌تر است زیرا نیزه آنها پیکانهای مس دارد و پیکان آنها زود میشکند.)
(خبیری‌ها در پشت این کوه هستند که شما آن را می‌بینید و امشب مامورین اکتشاف من رفتند که بدانند شماره آنها چقـدر است ولی ترسیدند و گریختند و نتوانستند که شماره آنها را درست معلوم کنند.)
(خبیری‌ها فقط یک چیز وحشت‌انگیز دارند و آن صدای آنهاست ولی اگر از صدای آنها می‌ترسید خمیر خـاک‌رس در گـوش بگذارید که صدای آنها را نشنوید و چون این خمیر مانع از این است که اوامر روسای خود را استماع نمائید، همان بهتر کـه از این کار منصرف شوید.)
(وای بر کسی که بدون جهت و نشانه‌گیری تیراندازی کند و وای بر کسی که طبق امر رئیس خود تیراندازی ننماید.)
(در جنگ موفقیت فقط در شجاعت نیست بلکه در این هم میباشد که سربازان مثل اینکه یک نفر هستند از امر رئیس خـود اطاعت نمایند.)
(اگر شما امروز فاتح شوید تمام اموال و گاوها و گوسفندان خبیری بشما تعلق خواهد داشت و من نه یک حلقه زر و سیم بـر میدارم و نه یک گاه و گوسفند.)
(خبیری‌ها امروز خیلی ثروتمند هستند زیرا شهرها و قراء زیاد را مورد غارت قرارداده‌اند و تمام اموال آنها در صـورت فـتح، بشما خواهد رسید.)

(و در صورتی که فاتح شوید زن‌های آنان نیز امشب بشما تعلق خواهند داشت ولی اگر شکست بخورید شلاق خون‌آشام من، امشب از شما پذیرائی خواهد کرد.)

سربازان وقتی این سخنان را شنیدند شمشیرها و نیزه‌ها را بر سپر زدند و کمان‌ها را بحرکت در آوردند و ابراز هیجان نمودند.

(هورم هب) گفت من می‌بینم که شما میل دارید که هر چه زودتر با قبایل خیبری بجنگید ولی قبل از اینکه ما بمیدان جنگ برویم باید در این جا یک معبد برای خدای فرعون بر پا نمائیم.

خدای فرعون باسم (آتون) یک خدای جنگی نیست و بدرد شما نمی‌خورد زیرا کمکی بشما نخواهد کرد.

بنابراین لزومی ندارد که همه شما برای مراسم بر پا کردن این معبد در اینجا باشید و کافی است که فقط عقب‌داران ارتش باقی بمانند و بقیه هم اکنون باید براه بیفتد.

شما امروز باید مشغول راه‌پیمائی باشید تا اینکه به قبایل خبیری برسید ولی بدانید که وقتی بآنها رسیدید من بشما اجازه استراحت نخواهم داد و باید در حالیکه خسته هستید با آنها پیکار کنید تا اینکه نتوانید بگریزید.

بعد (هورم هب) شلاق خود را تکان داد و سربازها بحرکت در آمدند و در عقب علامت‌های خود براه افتاند.

علات بعضی از دسته‌های سربازان دم شیر بود و دسته‌های دیگر عقب سر تمساح حرکت مینمودند.

در جلو و عقب دسته‌های سربازان، ارابه‌های جنگی حرکت میکردند تا این که پوشش آنها باشند و نگذارند که مورد حمله ناگهانی قرار بگیرند.

وقتی سربازها رفتند عقب‌داران قشون باتفاق (هورم هب) و عده‌ای صاحب‌منصبان بطرف نقطه‌ای که معبد (آتون) را در آنجا بر پا کرده بودند روانه شدند و من هم با آنها رفتم.

شنیدم که صاحب منصبان با هم صحبت میکردند و می‌گفتند این بدعت که امروز (هورم هب) گذاشته قابل قبول نیست زیرا تا آنجا که ما بخاطر داریم در موقع جنگ روسای نظامی در عقب قشون قرار میگرفتند و در تخت روان‌ها مواظب بودند که سربازان نگریزند و اکنون (هورم هب) میگوید که او جلوی سربازان قرار خواهد گرفت و با دشمن جنگ خواهد کرد و ما هم باید از او پیروی کنیم و جلوی سربازان قرار بگیریم.

در این صورت جلوی فراریان را که خواهد گرفت و چه کسی اعمال سربازان را یادداشت خواهد کرد؟

زیرا خود سربازان سواد ندارند که کارهای همقطاران خود را یادداشت نمایند و فقط صاحب‌منصبان دارای خط میباشد و میتوانند بنویسند که کدام سرباز شجاعت بخرج داده و کدام ترسو بوده یا گریخته است.

(هورم هب) که جلو میرفت این اظهارات را می‌شنید و گاهی شلاق خود را تکان میداد و تبسم مینمود تا اینکه ما بمعبد رسیدیم.

فصل دوازدهم

یک خدای غیر عادی (برای مصریها)

معبد کوچک بود و بمناسبت کمی وقت فرصت نکردند که برای آن سقف بسازند و قدری چوب و خـاک‌رسـت (خـاک‌رس) را برای مصالح ساختمان بکار بردند.

وقتی ما مقابل معبد رسیدیم دیدیم که درون آن مجسمه خدا وجود ندارد و سربازهای عقب‌دار قشون بیش از مـا از ندیـدن خدا حیرت نمودند و بیکدیگر می‌گفتند این چه نوع معبد است که خدا ندارد. و من هم مثل سربازها متحیر بودم زیرا تا آنروز معبد بدون خدا ندیده بودم و هر دفعه که وارد معبدی میشدم مشاهده میکردم که مجسمه یک خدا آنجا هست.

(هورم هب) که متوجه حیرت همه شد گفت خدائی که فرعون ما می‌پرستد یک خدای عجیب است که من نمیتوانم او را بشما معرفی کنم برای اینکه خود من نمیدانم که این خدا چگونه است.

این خدای حیرت‌آور نه چشم دارد نه دهان و نه شکم و نه دست و پا و غذا نمیخورد و شـراب و آبجـو نمیآشـامد و فرعـون میگوید که خدای او بشکل انسان نیست و دیده نمیشود ولی اگر شما میخواهید او را بشناسید ممکنست یک چیز مدور مثل خورشید را در نظر مجسم نمائید. (مقصود خدای واحد و نادیده است و تاریخ نشان میدهد که این فرعون برای اولـین بـار در مصر کیش خداپرستی توحیدی را بمردم ابلاغ کرد – مترجم).

سربازها برگشتند و نظری بخورشید انداختند و با عدم رضایت شروع بزمزمه کردند و من متوجه بودم که میگوینـد فرعـون دیوانه شده زیرا تا کسی دیوانه نباشد خدای بدون چشم و دهان و شکم و دست و پا را نمیپرستد.

(هورم هب) هم مثل سربازان خود فکر میکرد و فرعون را دیوانه میدانست.

بعد یک کاهن جوان که موهای سر را نتراشیده بود و یک نیم‌تنه کتان در برداشت آمد و من دیدم که یک سبو شراب و یـک ظرف روغن زیتون و یک دسته گیاه تازه بهاری را در معبد نهاد و آنگاه شروع بخوانده سرودی کرد کـه میگفتنـد کـه خـود فرعون آن را برای خدای خویش ساخته است و از آن سرود ما چیزی نفهمیدیم و سربازها که بیـسواد بودنـد بطریـق اولـی چیزی نفهمیدند.

در این سرود صحبت از این بود که (آتون) خدائیست که دیده نمیشود ولی در همه جا هست و با نور و حرارات خود زمـین را منور و گرم کرده و تمام خوشی‌ها و نعمت‌های زمین و رود نیل از او میباشد. و نیز گفت اگر (آتون) نباشد شـیر نمیتوانـد در شب شکار کند و مار از سوراخ و جوجه از بیضه خارج نمیگردد. و اگر (آتون) نباشد عشق بوجود نمی‌آید و هیچ مرد نمیتواند زنی را خواهر خود نماید و هیچ طفل از شکم زن قدم بزمین نمی‌گذارد.

کاهن جوان بعد از این مضامین گفت: پادشاه مصر پسر خداست و مانند پدرش با قدرت در کشور مصر و کشورهائی که تحـت اداره و حمایت مصر هستند سلطنت میکند.

وقتی سربازها این مضمون را شنیدند شمشیرها و نیزه ها را روی سپرها کوبیدند و بدین ترتیب ابراز شادی نمودند زیرا آنهـا فقط این قسمت را خوب فهمیدند چون میدانستند تردیدی وجود ندارد که پادشاه مصر پسر خداست زیرا پیوسـته اینطـور بوده و در آینده نیز همواره پادشاه مصر پسر خدا خواهد بود.

بدین ترتیب مراسم گشایش معبد (آتون) خاتمه یافت و بعد ما براه افتادیم. و مقصودم از ما عبـارت از عقـب‌داران قـشون و صاحب منصبان بفرماندهی (هورم هب) میباشد.

(هورم هب) سوار بر ارابه جنگی خود جلوی قشون حرکت میکرد و بعد از او عده‌ای از صاحب‌منـصبان حرکـت مینمودنـد و آنگاه سربازها و سپس عده‌ای دیگر از صاحب‌منصبان راه می‌پیمودند.

بعضی از صاحب‌منصبان در ارابه‌های جنگی و برخی در تخت‌روان بودند ولی من بر الاغی سوار شدم و جعبه محتوی دواهـا و ادوات جراحی را هم با خود حمل کردم.

ما تا موقعی که سایه ها بلند شد راه پیمودیم و فقط وسط روز قدری برای خوردن غذا توقف کردیم و باقلای پخته که روی آن

روغن زیتون ریخته بودیم خوردیم و گاهی بعضی از سربازهای خسته یا معلول از راه باز میماندند و کنار جاده می‌نشستند و آنوقت صاحب‌منصبانی که از عقب می‌آمدند با شلاق بجان آنها می‌افتادند.
یکمرتبه دیدیم که ارابهٔ جنگی یک صاحب‌منصب مقابل یک سرباز خسته که کنار راه روی زمین پشت بخاک دراز کشیده بود توقف کرد و صاحب منصب مزبور از ارابه خود جستن نمود و با دو پا روی شکم سرباز فرود آمد بطوریکه آن سرباز بر اثر ضربت شدید جان سپرد ولی هیچکس اعتراضی بوی نکرد برای اینکه سربازی که برای رفتن بمیدان جنگ اجیر میشود نباید تنبلی نماید.
وقتی سایه‌ها بلند شد ما به تپه‌هائی رسیدیم که ابتدای منطقه کوهستانی بود و یکمرتبه باران تیر روی سربازها باریدن گرفت و معلوم شد که عده‌ای از خبیری‌ها در آن تپه‌ها کمین سربازان ما را گرفته‌اند.
بر اثر باران تیر سربازانی که مشغول خواندن آواز بودند از خواندن باز ماندند، ولی (هورم هب) باین تیراندازی اهمیت نداد و چون ما به قسمت مهم قشون ملحق شده بودیم و سربازهای جلودار و عقب‌دار و قلب سپاه با هم بودند (هورم هب) امر کرد که سربازان بر سرعت بیافزایند و از آنجا دور شوند تا اینکه بتوانند بقسمت اصلی قوای خبیری حمله نمایند و وقت و نیروی آنها صرف مبارزه با تیراندازان اطراف جاده نشود.
ارابه های جنگی ما با یک نهیب تیراندازان را از کنار راه دور نمودند و ما براه ادامه دادیم.
در کنار من صاحب‌منصبی که عهده‌دار سور و سات قشون بود سوار بر الاغ حرکت میکرد و چون صبح تا شام کنار هم راه می‌پیمودیم با من دوست شد و از من درخواست کرد که اگر بقتل رسید من کاری بکنم که جنازه‌اش از بین نرود و جنازه او را بکسانش برسانم تا اینکه مومیائی نمایند و او میگفت خبیری‌ها مردمی شجاع و بیرحم هستند و تا موقع فرود آمدن تاریکی همه ما را بقتل خواهند رسانید.
هنوز یک چهارم از روز باقی بود که دشتی وسیع در وسط تپه‌ها نمایان شد و معلوم گردید که آنجا اردوگاه خبیری‌هاست و تا چشم کار میکرد خیمه‌های سیاه یکی بعد از دیگری افراشته بنظر میرسید و مقابل خیمه خبیری‌ها با سپرها و نیزه‌های درخشنده فریاد بر می‌آوردند و طوری صدای آنها در صحرا می‌پیچید که وحشت در دلها بوجود می‌آورد.
(هورم هب) سربازان خود را آراست و نیزه‌داران را در وسط و کمانداران را در دو طرف قشون قرارداد و آنگاه بتمام ارابه‌های جنگی گفت بمحض اینکه من فرمان دادم شروع به حمله کنید و ما عقب شما براه می‌افتیم.
چند ارابه سنگین را هم نزد خود نگاهداشت و دستور داد که پیوسته با وی باشند و از او دور نشوند.
(هورم هب) چون متوجه گردید که سربازان او از هیاهوی خبیری‌ها و برق سپر و نیزه آنها ترسیده‌اند بانگ زد ای مردان مصر و سوریه و شما ای سیاهپوستان که جزو قشون مصر هستید از این فریادها وحشت نداشته باشید زیرا فریاد هر قدر شدید باشد جزو باد است و نمیتواند آسیبی بدیگران بزند و بدانید که شماره سربازان خبیری زیاد نیست و این چادرها که می‌بینید جایگاه زنان و اطفال آنهاست و آن دودها نشانه این است که غذا طبخ میکنند و شما اگر شجاعت بخرج بدهید امشب غذای آنها را خواهید خورد و زنهای خبیری بشما تعلق خواهند داشت و من هم مثل یک تمساح گرسنه هستم و مایلم جنگ هر چه زودتر بنفع ما خاتمه پیدا کند که بتوانم غذا بخورم.
قبل از اینکه (هورم هب) فرمان حمله را صادر کند سربازان خبیری در حالیکه فریادهای سامعه خراش بر می‌آوردند بما حمله‌ور شدند و من می‌دیدم که شماره سربازان آنها بیش از ماست.
وقتی نیزه‌داران ما دیدند که آن سربازان مخوف نزدیک میگردند عقب خود را نگریستند و من هم مثل آنها عقب را نگاه میکردم که بدانم از چه راه میتوان گریخت ولی در عقب ما افسران جزء شلاقهای مهیب خود را که به آنها سنگ بسته بودند تکان میدادند و شمشیرهای آنان میدرخشید و سربازان ما فهمیدند که راه گریز ندارند.
از آن گذشته همه خسته و گرسنه بودند و فکر میکردند که اگر بگریزند سربازان خبیری به چابکی خود را به آنها خواهند رسانید و آنان را قتل‌عام خواهند کرد. این بود که از فکر گریختند منصرف شدند و بهم نزدیک گردیدند که بین افراد فاصله وجود نداشته باشد و خصم نتواند از وسط آنها عبور کند.
وقتیکه نزدیک ما رسیدند کمانداران خبیری تیرهای خود را پرتاب کردند و با اینکه صدای ووززز ... ووززز... تیرها بسیار

وحشت‌آور بود و هر لحظه مرگ انسان را تهدید میکرد من از آن صداها بهیجان درآمدم برای اینکه منظـره‌ای را میدیـدم و صداهائی می‌شنیدم که تا آنموقع ندیده و نشنیده بودم.

(هورم هب) در این وقت شلاق خود را بلند کرد و تکان داد و نفیرها بصدا درآمد و لحظه دیگر ارابه‌های جنگـی سـبک سـیر براه افتادند و در عقب آنها تمام سربازان ما حرکت کردند و طوری فریاد میزدند که من متوجه شدم صدای آنهـا بـر صـدای جنگجویان خبیری می‌چربید.

من می‌فهمیدم که سربازان ما برای اینکه ترس را از خود دور کنند فریاد میزنند و من هم مانند آنها فریـاد میـزدم و هنگـام فریاد زدن حس کردم که نمی‌ترسم.

سربازان خبیری با اینکه شجاع بودند ارابه‌های جنگی نداشتند و ارابه‌های ما در وسط آنها شکافی بوجود آورد که راه را برای نیزه‌داران باز کرد و همینکه نیزه‌داران ما وارد این شکاف شدند طبق دستور (هورم هب) کمانداران ما سپاه خصم را بـه تیـر بستند.

از این ببعد سربازان دو جبهه در هم ریختند ولی از دور کاسک مفرغی و پرهای بلند شترمرغ که (هورم هب) به کاسک خود زده بود دیده میشد و وی همچنان در جلو تمام سربازها می‌جنگید.

الاغ من از هیاهوی میدان جنگ بوحشت درآمد و خود را بوسط معرکـه انـداخت و هـر چـه خواسـتم جلـوی او را بگیـرم نمی‌توانستم و می‌دیدم که سربازان خبیری با دلیری می‌جنگند و وقتی بزمین می‌افتند در صدد بـر مـی‌آینـد کـه بوسـیله شمشیر یا نیزه اسب‌ها و سربازهای ما را به قتل برسانند و بهر طرف من نظر می‌انـداختم خـون میدیـدم و بقـدری کـشته و مجروع بر زمین افتاده بود که نمی‌توانستم آنها را شماره کنم.

یکمرتبه سربازان خبیری فریادی زدند و عقب نشینی کردند و علتش این بود که ارابه‌های جنگی ما توانستند صفوف آنهـا را بشکافند و خود را بخیمه‌ها برسانند و آنجا را آتش بزنند خبیری‌ها وقتی دیدند که زنها و اطفال و گاوها و گوسـفندهای آنهـا در معرض خطر قرار گرفته برای نجات آنها بطرف خیمه‌ها دویدند و همین موضوع سبب محو آنها گردید زیرا ارابـه‌هـای مـا بطرف آنها برگشتند و سربازان ما هم از عقب رسیدند و خبیریها بین دو دسته مهاجم قتل‌عام شـدند بطـوری کـه بـا همـه شجاعتی که داشتند آنها که زنده ماندند گریختند که جان سالم بدر ببرند.

هر سرباز خبیری که بقتل میرسید تفتیش قرار میگرفت و سربازان ما هر چه را که قابـل اسـتفاده بـود از وی مـی‌ربودنـد و یکدستش را هم می‌بریدند تا اینکه بعد از خاتمه جنگ در اردوگاه مصریها مقابل جایگاه فرمانده قشون رویهم بریزند.

بعد از اینکه محقق شد که خبیری‌ها شکست خورده قادر به مقاومت نیستند خشم آدمکشی بر سربازان ما غلبه کـرد و هـر جنبنده‌ای را بقتل میرسانیدند و حتی مغز اطفال را با گرز متلاشی میکردند و گاوها و گوسفندها هم از آسـیب آنهـا مـصون نبودند.

تا اینکه (هورم هب) امر کرد که به جنگ خاتمه داده شود و از کشتار کسانیکه زنده مانده‌اند خودداری کنند و فقـط آنهـا را اسیر نمایند که بعد بتوانند اسراء را بفروشند.

تا پایان جنگ الاغ من اینطرف به آنطرف میدوید و جفتک می‌انداخت و من بزحمت خود را روی آن نگاه میداشتم که بـزمین نیفتم عاقبت یکی از سربازان ما با چوب نیزه خود ضربتی روی پوزه الاغ زد و او را آرام کرد و من توانستم که قدم بـر زمـین بگذارم و سربازها که آنروز دیده بودند که آن الاغ مرا اذیت نمود پس از آن مرا بنام ابن‌الحمار میخواندند.

در حالیکه سربازان ما مشغول جرگه گردن گاوها و گوسفندها و چپاول اموال خبیری‌ها و ضبط زنهای آنها بودند من در میدان جنگ با کمک عده‌ای از سربازان زخم مجروحین را مداوا مینمودم و چون شب فرا رسید در روشنائی آتش‌های درخشنده که مقابل جاده افروخته بودند به معالجه مجروحین ادامه دادم.

نیزه ها و گرزها و شمشیرهای سربازان خبیری جمعی از سربازان ما را بشدت مجروح کرده بود و من میباید که برای معالجـه آنها بکوشم و عجله کنم.

در حالیکه مجروحین من از شدت درد می‌نالیدند ضجه‌های بلند از اطراف اردوگاه بگوش میرسید و این صدای زنهائی بود که سربازان ما آنان را بین خود تقسیم مینمودند و از آنها بهره‌مند میشدند. و گاهی من مجبور میشدم که پوست سر را کـه روی

چشمهای یک سرباز مجروح افتاده بود بالا ببرم و بدوزم و زمانی میباید روده‌های سرباز دیگر را در شکم وی جا بدهم و شکم را بخیه بزنم.
وقتی میدیدم که امیدی به بهبود یک مجروح نیست مقداری زیاد تریاک را وارد رگ او می‌نمودم و بوی آبجو می‌خورانیدم که بدون احساس درد جان بسپارد.
من فقط سربازان مصری را معالجه نمیکردم بلکه مجروحین خبیری را هم مورد مداوا قرار میدادم برای این دلـم بحـال آنهـا میسوخت ولی بعد از اینکه چند مجروح سخت خبیری را معالجه کردم و زخم آنها را بستم صدای زنهائی کـه مـورد تعـرض سربازهای ما قرار میگرفتند بگوش آنها رسید و آنها پارچه‌هائی را که روی زخمشان بسته بودم باز کردند و دور انداختند و بر اثر خونریزی مردند و من از اینجهت نسبت به مجروحین خبیری ترحم میکردم که میدانستم که غلبه ارتش مصر بر آنها برای ارتش مصر و فرعون افتخار نیست. برای اینکه خبیری‌ها سرباز نظامی نبودند بلکه جزو عشایر بشمار می‌آمدنـد و گرسـنگی آنها را وادار به چپاول میکرد و مثل سایر سکنه سوریه تحت الحمایه فرعون مصر محسوب میشدند.
یکی از چیزهای قابل تاسف این بود که میدیدم تمام سربازان خبیری چشمهای معیوب دارند و من بین آنها حتی یک نفـر را که دارای چشمهای سالم باشد ندیدم و معلوم میشد که بیماری چشم بین آنها یک مرض همگانی است.
آن شب تمام سربازها استراحت کردند و فقط نگهبانان بیدار ماندند زیرا بیم آن میرفت که آن قسمت از خبیری‌ها کـه فـرار کرده‌اند بما شبیخون بزنند.
ولی هیچ واقعه در شب اتفاق نیفتاد و من تا صبح مشغول مداوای مجروحین بودم و بامداد وقتی (هورم هب) از خـواب بیـدار شد چون فهمید که تا صبح بیدار بوده‌ام مرا نزد خود طلبید و گفت من دیروز دیدم که تو بدون داشتن اسلحه بـا چـه تهـور خود را وسط جنگجویان انداختی ولی باید بتو بگویم که وظیفه یک طبیب در میدان جنگ بعد از خاتمه جنگ شروع میشود و لزومی ندارد که وی خود را وسط گیرودار بیندازد و بعد از این هر وقت که به جنگ میرویم تو استراحت کن تا این که جنگ خاتمه پیدا نماید و بعد به معالجه مجروحین بپرداز.
من چون خسته بودم (هورم هب) یک گردن بند زر بمن داد و گفت این پاداش شجاعت دیروز و بیخوابی دیشب تـو و اینـک برو بخواب ولی من با اینکه خسته بودم احساس نمیکردم که بتوانم بخوابم زیرا وقتی که روشنائی روز میدمد خواب از چـشم انسان بدر میرود.
گفتم (هورم هب) من دیروز تو را دیدم و مشاهده کردم که پیوسته در جلوی سربازان پیکار میکنی و با اینکـه تمـام تیرهـا متوجه تو بود زیرا همه میدانستند که تو فرمانده ارتش مصر هستی یک تیر بتو اصابت نکرد.
(هورم هب) گفت برای اینکه قوش من که پیوسته بالای سرم پرواز مینماید مرا از خطر حفظ میکند و هرگز تیرها بمن اصابت نخواهد کرد و هیچ سرباز خصم نمیتواند تیر یا شمشیر یا گرزی بمن بزند بهمین جهت من از اینکه در نظر دیگران یک مـرد شجاع بشمار میایم احساس مسرت و غرور نمی‌نمایم زیرا میدانم که آنطور که سایرین تصور میکنند من شجاع نیستم.
هر کس دیگر که بجای من باشد نیز میتواند همین طور ابراز شجاعت کند و من از اینجهت پیشاپیش دیگران پیکار میکنم که سربازان مصری را بجنگ عادت بدهم زیرا اکنون نزدیک چهل سال است که مصریها نجنگیده‌انـد و صـلح متمـادی عـادات جنگجوئی را در آنها از بین برده و همینکه سربازان من تربیت شدند و عادت کردند که دیگر از خصم نترسند مـن هـم مثـل سایر سرداران مصری در تخت‌روانی خواهم نشست و عقب جبهه قرار خواهم گرفت و در آنجا جنگ را اداره خواهم کرد.
گفتم (هورم هب) چطور میشود که یک قوش که بالای سرت پرواز مینماید میتواند تو را از گزند تیرها و شمشیرها و نیزه‌ها و گرزها محافظت نماید؟
(هورم هب) گفت من تصور نمیکنم که محافظ من این قوش باشد بلکه این قوش فقط علامتی است که بمن نشان میدهد کـه تا روزی که نوبت من نرسیده باشد من کشته نخواهم شد و لذا دلیلی وجود ندارد که من بترسم. و من میدانم که انسان بـیش از یک مرتبه کشته نمیشود و هیچ کس را نمیتوان یافت که دو مرتبه به قتل برسد و بنابراین نباید برای واقعه‌ای که فقط یک بار اتفاق میافتد انسان در تمام عمر بیمناک باشد اینست که ترس را بخود راه نمیدهم و چون نمیترسـم، مـرگ بطـرف مـن نمی‌آید تا روزی که نوبت من فرا برسد و در آن روز چه شجاعت داشته باشم و چه بترسم خواهم مرد.

فهمیدم که (هورم هب) راست میگوید و علت اینکه مرگ بسراغ وی نمی آید اینست که جرئت دارد و سربازان با اقبال همواره آنهائی هستند که دارای جرئت میباشند و اقبال آنها همان جرئتشان است.

سربازی که جرئت ندارد اقبال ندارد و در جنگ اول به قتل میرسد و آرزوی چپاول و گردن‌بند زر و زنهای زیبا را بدنیای دیگر میبرد.

آنگاه من از (هورم هب) جدا شدم و رفتم و قدری خوابیدم و قبل از نیم روز از خواب برخواستم و دیدم که سربازان ما مشغول تفریح هستند و نشانه‌زنی میکنند و نشانه آنها سربازان مجروح غیرقابل علاج خبیری می‌باشند زیرا میدانستند که سربازان مزبور چون علاج ناپذیر هستند بدرد غلامی نمیخورند و نمیتوان آنها را فروخت.

آن روز و شب بعد هم سربازان ما با زنهای خبیری تفریح می‌کردند و چند تن از زنها برای این که گرفتار سربازان ما نشوند با گیسوان بلند خویش خود را خفه نمودند. و شب سوم بوی لاشه‌های سربازان مصری و خبیری که در صحرا افتاده بود. هوا را غیرقابل استنشاق کرد و تا صبح ما نتوانستیم از غوغای شغالان و کفتارها که مشغول لاشه‌خواری بودند بخوابیم.

به (هورم هب) گفتم که اگر در این صحرا توقف کنیم همه بر اثر بوی لاشه ها مریض خواهیم شد و (هورم هب) موافقت کرد که قشون را از آن صحرا بحرکت در آورد و مجروحین سخت را بوسیله ارابه ها به اورشلیم بفرستد.

او میگفت چون خبیری‌ها هنگام فرار خدای خود را برده‌اند و مامورین اکتشاف ما می‌گویند که آنها در این نزدیکی هستند من باید بروم و خدای آنها را از دستشان بگیرم.

روز بعد پس از اینکه مجروحین سخت را به اورشلیم حرکت دادیم (هورم هب) با یکعده ارابه‌های سریع‌السیر براه افتاد و مرا هم در ارابه خود نشانید و می‌گفت که میخواهم تو را در جنگ خود شریک کنم که بدانی چگونه دماغ بازماندگان خبیری را بخاک خواهم مالید.

وقتی ما بازماندگان خبیری را غافلگیر کردیم آنها مشغول خواندن آواز بودند و آنچه از گاو و گوسفند بدست آوردند (و ما میدانستیم که احشام و اغنام مزبور را از کشاورزان سوریه بغارت برده‌اند) جلو انداخته و می‌رفتند و ما مثل طوفان بر سر آنها هبوط کردیم و قبل از این که بتوانند از خود دفاع کنند ارابه‌های ما پیر و جوان را زیر گرفت و استخوانهای آنها را درهم شکست و سربازان مصری هر کس را که بدست آوردند کشتند.

بطوریکه دیگران از فرط بیم جان خویش، احشام و اغنام را رها کردند و گریختند.

(هورم هب) امر کرد که گاوها و گوسفندها را که صحرا متفرق شده بودند جمع‌آوری نمایند و بعد خدای خبیری‌ها را از زمین برداشتیم و مراجعت نمودیم و راه اورشلیم را باتفاق تمام اردو پیش گرفتیم.

(هورم هب) در اولین اتراقگاه خدای خبیری‌ها را مقابل سربازان قطعه قطعه کرد و دور ریخت و سربازها ابراز شادی مینمودند زیرا میدانستند که دیگر خبیری‌ها خدا ندارند و لذا از هر موقع فقیرتر شده‌اند و تا آنجا که بخاطرم مانده خبیری‌ها خدای خود را که یک مجسمه چوبی داشت بنام (یهود) یا (یهوه) میخواندند.

وقتی من وارد اورشلیم شدم حیرت کردم که چرا عده‌ای کثیر از مجروحین که من آنها را مداوا نمودم مرده‌اند در صورتیکه میدانستم که زخم آنها خطرناک نیست و معالجه خواهند شد و راز این موضوع بعد بر من آشکار گردید.

بدین ترتیب که طبق دستور (هورم هب) تمام اموال غارت شده را به اورشلیم آوردند و با غلامان و کنیزان فروختند و هر چه زر و سیم و مس از فروش اموال و افراد بدست آمد بین سربازان تقسیم کردند و چون عده‌ای از مجروحین مرده بودند سهم سربازان از اموال غارت شده زیادتر گردید. و رئیس سور و سات قشون که با من دوست بود گفت در هر جنگ همین طور میشود و سربازان همقطارهای مجروح خود را بدون دوا و آب و غذا میگذارند تا بمیرند زیرا میدانند که هر قدر شماره آنها کمتر باشد بیشتر از بهای غنائم جنگ استفاده خواهند نمود.

عده‌ای کثیر از سوداگران سوریه در اورشلیم جمع شده غنائم جنگ را خریداری کردند و هر یک از آنها یکعده زن که خود را ارزان میفروختند با خویش آورده بودند و سربازهای ما زر و سیم و مس میدادند که بتوانند ساعتی با یکی از زنهای مزبور بسر ببرند و این زر و سیم و مس نصیب سوداگران میگردید.

از بام تا شام و از شب تا صبح در اورشلیم صدای طنبور و قره‌نی و سنج و طبل و بربط بلند بود و شراب و آبجو از سبوها وارد پیمانه‌ها می‌شد و سربازان مصری می‌نوشیدند و با زنهائی که خود را ارزان میفروختند تفریح میکردند.

گاهی بین سربازان مست نزاع‌های مخوف در میگرفت و کاردها در سینه ها یا شکمها فرو میرفت و گرزها بر فرق عده‌ای فرود می‌آمد و آنوقت (هورم هب) فرمانده قشون مصر چند نفر را سرنگون بدار می‌آویخت ولی چون منازعات هر روز تکرار می‌شد روزی نبود که عده‌ای سرنگون بدار آویخته نشوند.
سربازها با اینکه میدیدند که همقطاران شرور آنها بدار آویخته شده‌اند، عبرت نمیگرفتند چون تا وقتی در جهان شراب و زر و سیم وزن وجود دارد و عده‌ای مست بر سر زر و سیم یا زن با هم اختلاف پیدا میکنند، نـزاع در میگیـرد و جمعـی کـشته میشوند و قاتلین را بدار میآویزند.
هر چه سربازها از راه چپاول بدست آورده بودند دربهای شراب یا زنهائی که خود را ارزان میفروختند دادند و صاحب‌منصبان مصری هم مانند سربازها سهمیه خود را صرف شراب و زنان کردند. با این تفاوت که صاحب‌منصبان رغبتی بزنهائی که خود را ارزان میفروختند نداشتند و زنهائی را انتخاب مینمودند که خویش را گران بفروشند زیرا میدانستند که هر قـدر زن زیبـاتر باشد بهای او گرانتر است.
در بین صاحب منصبان فقط (هورم هب) فرمانده ارتش بزنها توجه نداشت و من از این ضـبط نفـس او حیـرت میکـردم. در صورتیکه (هورم هب) جوان و زیبا بود و هر زن خواه گران فروش یا ارزان فروش با رغبت حاضر بود که خواهر او بشود.
(هورم هب) از اموال و بردگان غارتی استفاده نکرد و در عوض از سوداگران استفاده نمود. بدین ترتیب کـه وقتـی معـاملات خاتمه یافت و سوداگران اموال و بردگان را خواستند ببرند (هورم هب) گفت که هر سوداگر باید ده درصـد از بهـای مجمـوع اموالی را که خریداری کرده است بعنوان حق حفظ امنیت باو بپردازد.
(هورم هب) به سوداگران گفت در تمام مدتی که شما مشغول معامله بودید یک نفر از سربازان و سکنه شهر جرئت نکرد کـه دست بطرف اموال شما دراز کند زیرا من روز و شب مواظب بودم که کسی اموال و بردگان و زر و سیم و مس شما را بـسرقت نبرد. و اگر من نبودم شما نه فقط نمی‌توانستید اموال و بردگان و فلزات خود را از اینجا ببرید بلکه سربازان مست و خونخوار خود شما را هم به قتل میرسانیدند.
این گفته درست بود و (هورم هب) طوری امنیت را حفظ کرد که یک حلقه مس از هیچ سوداگر ربوده نشد.
سوداگران که دیدند که اگر به طیب خاطر ده درصد باج را نپردازند ممکن است که همه چیز آنها از بین برود باج را به (هـورم هب) پرداختند و مال و جان بسلامت از اورشلیم بردند. و من هم که به مناسبت خاتمه جنگ دیگر کاری نداشتم نزد (هـورم هب) رفتم که با او خداحافظی کنم و به ازمیر برگردم.
هنگام خداحافظی (هورم هب) بمن گفت که دیروز پیکی با یک پاپی‌روس از طرف فرعون آمـد و فرعـون در ایـن نامـه مـرا ملامت کرد که چرا خون‌ریزی کرده، خبیری‌ها را کشته‌ام و من میخواهم به فرعون بگویم که او، که برای خدای خـود سـرود میسراید و تصور میکند که می‌تواند مصر و سوریه را با صلح طلبی و عشق و محبت به همنوع اداره کند هنوز منظـره حملـه قبایل خبیری را به یک شهر و قصبه ندیده و اگر ببیند که چگونه این قبایل به شهرها و قصبات حمله‌ور میـشوند و مردهـا و اطفال را به قتل میرسانند و زنها را مثل زنهای ارزان فروش مورد استفاده قرار میدهند و بعد هم آنها را کنیز مـی‌نماینـد تـا اینکه بفروش برسانند می‌فهمد که نمیتوان زمین را با صلح طلبی و عشق و محبت اداره کرد زیرا محال است که کسی قدرت و احتیاج قتل و چپاول را داشته باشد و از آن استفاده نکند. و فقط در یک مورد یک مرد با قدرت که میتواند دیگران را بقتل برساند و اموال و زنهای آنها را تصاحب کند از این قدرت استفاده نمی‌نماید و آن این که احتیاج بمال و زن زیبا نداشته باشد.
اکنون من با سربازان خود بمصر مراجعت میکنم و یقین دارم که فرعون خواهد گفت که سربازان را مرخص نمایم ولی من آنها را مرخص نخواهم کرد برای اینکه در تمام مصر فقط یک قشون جنگ دیده و آزموده وجود دارد و آنهم قشون من است.
گفتم (هورم هب) آیا تصور میکنی که مصر احتیاج به قشون داشته باشد زیرا مصر بقدری قوی و ثروتمند اسـت کـه دشـمن ندارد تا اینکه مجبور شود یک قشون جنگ دیده را نگاهداری نماید.
(هورم هب) گفت مملکتی مثل مصر که دهها پادشاه سوریه تحت‌الحمایه او هستند احتیاج به یک قشون قوی دارد کـه بـین سلاطین صلح را حفظ کند و من به تازگی شنیده‌ام که پادشاه کشور (آمورو) در سوریه مشغول جمـع‌آوری اسـب و سـاختن ارابه جنگی میباشد و معلوم میشود که خیال دارد یاغی شود.

گفتم من این پادشاه را می‌شناسم برای اینکه درگذشته دندانهای او را معالجه کردم و وی کنیز زیبای مرا دید و به وی علاقه‌مند شد و من کنیز را باو دادم و خود بی‌زن ماندم.
(هورم هب) گفت (سینوهه) آیا تو حاضر هستی که بمن کمک کنی یعنی برای من یک مسافرت بزرگ را بانجام برسانی و در عوض هر قدر زر بخواهی بتو خواهم داد.
گفتم برای چه میل داری که من مسافرت کنم؟
(هورم هب) گفت تو مردی هستی طبیب و آزاد و میتوانی بهمه جا بروی و چون پزشک میباشی همه بتو اعتماد دارند و من میدانم که در سرزمین هاتی و بابل برای اطبای مصری خیلی قائل به احترام میباشند.
من چون فرمانده قشون مصر هستم باید بدانم که اسلحه جنگی ملل دیگر و بخصوص هاتی‌ها و بابلی‌ها چگونه است.
راجع به اسلحه جنگی هاتی‌ها و بابلی‌ها خبرهای وحشت‌آور بمن میرسد.
از جمله شنیده‌ام که هاتی‌ها نیزه‌ها و شمشیرهای خود را با یک فلز تیره رنگ میسازند که نام آن آهن است و کسی نمیداند که آنها این فلز را از کجا بدست آورده‌اند ولی از شمشیرها و نیزه‌های آنها خطرناک‌تر از ارابه‌های جنگی آنان میباشد و شنیده‌ام آنها ارابه‌های جنگی خود را با همین فلز تیره رنگ میسازند و بقدری این ارابه‌ها محکم است که وقتی به ارابه‌های مسین ما میخورد آنرا مثل چوب در هم می‌شکند و برای کسب اطلاع در خصوص این فلز و اسلحه ملل دیگر و ارابه‌های آنها کسی شایسته‌تر از تو نیست زیرا تو چون طبیب هستی و همه جا میروی و نظر باینکه زبان بین‌المللی بابلی را میدانی میتوانی با همه حرف بزنی و هیچکس تصور نمی‌نماید که تو جاسوس نظامی میباشی برای اینکه کسی انتظار ندارد که یک طبیب از مسائل نظامی اطلاع داشته باشد از اینها گذشته تو مردی باهوش و عاقل هستی و می‌فهمی چه نوع اطلاع برای من قابل استفاده است در صورتیکه دیگران بی‌شعور میباشند و وقتی فرعون آنها را برای کسب اطلاع میفرستد فقط در خصوص ریش پادشاه بابل و زنهای او اطلاعاتی برای فرعون می‌آورند.
ولی تو میتوانی در کشورهای دیگر کسب اطلاع کنی که چند نفر سرباز دارند و اسلحه سربازان چیست و آهن چه میباشد و چگونه بدست می‌آید و آیا ساختگی است یا اینکه مثل مس از زمین تحصیل میشود و تو میتوانی بفهمی که قدرت جنگی ملل دیگر چقدر است و بعد از کسب اطلاعات مزبور در مصر بمن ملحق خواهی شد و آنچه دانسته‌ای بمن خواهی گفت.
گفتم (هورم هب) من دیگر بمصر مراجعت نخواهم کرد.
(هورم هب) گفت اشتباه میکنی کسیکه آب نیل را خورد نمیتواند از مصر دل برکند و این گفته تو در گوش من مانند وزوز مگس بدون اهمیت است چون میدانم که بطور حتم روزی بمصر مراجعت خواهی کرد و من فکر میکنم که اگر تو موافقت کنی که راجع به سلاطین و ارتشها و اسلحه و تمرینهای نظامی ملل دیگر برای من کسب اطلاع بکنی من از اطلاعات تو بسیار استفاده خواهم کرد.
زیرا من امیدوارم که در آینده بتوانم از این اطلاعات برای توسعه کشور مصر و مطیع کردن سلاطین دیگر بهره‌مند شوم.
امروز مصر مقام و مرتبه‌ای را که باید دارا باشد ندارد در صورتیکه ملت مصر برگزیده‌ترین ملت جهان است. خدایان ملت مصر را برای این بر سایر ملل برتری داده‌اند که فرمانروای آنها باشند ولی خود مصریها از روی تنبلی نمیخواهند که از این مزیت استفاده نمایند و فرعون ما بجای اینکه قشون به کشورهای دیگر بکشد بر اثر وسوسه و تلقین یک خدای موهوم دم از صلح و عشق به همنوع میزند.
وقتی (هورم هب) این حرفها را میزد من نظری دقیق باو انداختم و حس کردم که وی در نظرم بزرگ شده است.
زیرا تا کسی دارای استعداد بزرگی نباشد دارای این افکار نمیشود و همه چیز ما زائیدهٔ اندیشه میباشد و کسیکه اندیشه بزرگ دارد و حاضر است که فکر خود را بموقع اجراء بگذارد یک مرد بزرگ میباشد.
این بود که باو گفتم (هورم هب) تا امروز من تو را فقط یک مرد جنگی لایق میدانستم و تصور نمیکردم استعداد اداره کشور را داشته باشی ولی امروز در تو استعدادی میبینم که شاید فرعون ندارد.
(هورم هب) گفت آیا حاضر هستی که مرا آقای خود بدانی؟ و مقدرات زندگی خود را وابسته بمقدرات من بکنی؟
گفتم بلی حاضرم (هورم هب) گفت (سینوهه) تو از امروز ببعد در کشورهای دیگر چشم و گوش من خواهی بود و من بوسیله تو از وضع ممالک بیگانه مطلع خواهم گردید و اگر من ترقی کردم و بجاهای بزرگ رسیدم تو را در سعادت و

موفقیت خود شریک خواهم نمود و اگر ترقی نکردم و برعکس تنزل نمودم تو ضرر نخواهی کرد زیرا مثل سابق طبیب خواهی بود و میتوانی که بوسیله طبابت زر و سیم تحصیل کنی و آقائی من و نوکری تو برای تو ممکن است فواید بزرگ داشته باشد ولی ضرر نخواهد داشت.
آنوقت (هورم هب) مقداری زیاد طلا خیلی بیش از آنچه من انتظار داشتم بمن داد و یکعده سرباز را مامور کرد که مرا به ازمیر برسانند تا اینکه در راه کسی ثروت مرا به یغما نبرد.
وقتی وارد ازمیر شدم طلای خود را به چند شرکت دادم و در عوض الواح خاک‌رست (خاک‌رس) که در آتش پخته شده بود گرفتم و روی آن الواح طلائی که من به هر شرکت داده بودم نوشته شده بود و جز خود من کسی نمیتوانست طلای مزبور را در بابل یا کشور هاتی‌ها وصول کند و لذا اگر دزدها الواح مزبور را در راه از من می‌دزدیدند برای آنها ارزش نداشت و من هم ضرر نمینمودم زیرا میتوانستم برگردم و الواحی دیگر از شرکتها بگیرم.
من تصور میکنم که یکی از مزایای بزرگ عصر ما نسبت به اعصار وحشیگری همین است که ما میتوانیم مقداری فراوان طلا را بشکل یک لوح خاک‌رست حمل کنیم و مجبور نیستیم که خود طلا را حمل نمائیم تا اینکه دیگ طمع دزدها بجوش بیاید و آنچه داریم و عموماً ثمرهٔ یک عمر صرفه‌جویی میباشد از ما بگیرند.

فصل سیزدهم

مسافرت طولانی من

اکنون قبل از اینکه بگویم که در کشورهای دیگر چه دیدم میل دارم تذکر بدهم که دوره مسافرت طولانی من یکی از بهترین ایام عمر من بود و میدانم که دیگر آن ایام را نخواهم دید.

زیرا در آنموقع جوان و قوی بودم و آفتاب در نظرم بیشتر روشنائی داشت و نسیم در شامه من مطبوع‌تر محسوس میشد و زنها را زیباتر مشاهده مینمودم.

آفتاب و نسیم و زنها فرق نمی‌کنند ولی در دوره پیری انسان آنها را طور دیگر می‌بیند.

وقتیکه من شروع به مسافرت کردم چهل سال بود که دنیا در حال صلح بسر میبرد و در همه جا کاروانها، به آزادی رفت و آمد میکردند و کشتیها در سطها و دریاها بدون خطر راهزنان، بحر پیمائی مینمودند.

در آن کشورها زارعین بر اثر دوام صلح از مزارع خود محصولات فراوان بر میداشتند و تسلیم مالکین می‌نمودند و همه جا نیل آسمانی بجای نیل زمینی مصر مزارع را سیراب مینمود.

گاوها و گوسفندان در مرتع ها می چریدند و چوپان ها به چوبهای بلند تکیه میدادند تا اینکه برای گوسفندها نی بنوازند و آنها هم بدقت گوش میکردند.

از درختهای انگور محصول فراوان بدست می‌آمد و درختهای میوه زیر بار خم میشد و از بالای تمام معبدها ستونهای دود به آسمان میرفتند زیرا در تمام معبدها گاوها و گوسفندهای قربانی را طبخ مینمودند.

همه چیز جریان عادی خود را طی میکرد یعنی ثروتمندان سال بسال غنی تر و فقرا سال بسال فقیرتر میشدند زیرا خدایان اینطور مقدر نموده‌اند که هر سال بر ثروت اغنیا افزوده شود و فقرا بعد از هر سال جدید خود را فقیرتر از سال قبل ببینند.

من تصور میکنم که در آنموقع خدایان هم مانند اغنیاء و کاهنین سالم و فربه بودند و روزگار را بخوشی میگذرانیدند زیرا صلح وقتی در زمین برقرار بود کار خدایان کم میشود و میتوانند بیشتر اوقات را صرف استراحت و خوشی نمایند.

امروز من حسرت آن روزگار را نمیخورم زیرا حسرت خوردن کار یکمرد عاقل و جهاندیده نیست و با حسرت نمیتوان اوضاع گذشته را برگردانید بخصوص اگر قابل برگردانیدن نباشد زیرا کسی قادر نیست که عمر جوانی را اعاده دهد.

قبل از اینکه شروع به مسافرت کنم بطوری که گفتم به ازمیر مراجعت کردم و (کاپتا) غلام من همینکه مرا دید بطرف من دودی و اشک شادی از یگانه چشم او روانه شد و گفت امروز مبارک‌ترین روزهای عمر من می‌باشد برای اینکه می‌بینم تو بخانه مراجعت کرده‌ای.

من تصورم یکردم که در جنگ بقتل رسیدی و من دیگر تو را نخواهم دید و متاسف بودم که لاشه تو چه خواهد شد و که آنرا مومیائی خواهد کرد ولی بخود میگفتم چون تو مرده‌ای تمام ثروت تو در شرکتهای کشتیرانی بمن خواهد رسید.

امروز که برگشته‌ای از مراجعت تو خوشحالم زیرا بدون تو ولو ثروتمند میشدم مانند گوسفندی بودم که صاحب خود را گم کرده و حال آنکه امروز چون یک گوسفند صاحب‌دار میباشم.

در غیاب تو من بیش از آنچه در حضور تو دزدی میکردم سرقت نکردم و خیلی سعی نمودم که خانه تو بدون

عیب باقی بماند و اموالت تفریط نشود بطوریکه تو امروز که مراجعت کرده‌ای مانند روزی که از اینجا رفتـی دارای یـک خانه مرتب میباشی.

بعد آب آورد و پای مرا شست و آب روی صورتم ریخت و همچنان حرف میزد.

من باو گفتم اینقدر حرف نزن و در عوض برو وسائل مسافرت را فراهم کن زیرا من قـصد دارم کـه بیـک سـفر طولانی بروم.

وقتی (کاپتا) شنید که من قصد مسافرت دارم بگریه افتاد و خدایان را ملامت کـرد کـه او را بوجـود آوردنـد و گفت نمیدانم برای چه من در این دنیا بوجود آمده‌ام که نباید هرگز برای مدتی طولانی سعادتمند باشم.

من بسیار زحمت کشیدم تا اینکه خود را فربه کردم و اینک که تو میخواهی این زندگی راحـت را رهـا کنـی و بروی منکه مجبورم با تو بیایم لاغر خواهم شد.

گفتم که تو مجبور نیستی که با من بیائی و میتوانی همینجا بمانی.

(کاپتا) گفت اگر مسافرت تو یکی دو ماه طول میکشید من در اینجا میماندم ولی چـون میخـواهی بیـک سـفر طولانی بروی مجبورم که با تو راه بیافتم زیرا اگر من با تو نباشم و تو را راهنمائی نکنم تو مانند یک گوساله خواهی بود که دزدی دو پای او را بسته و روی دوش نهاده که ببرد و گوساله قادر به مقاومـت نیـست یـا مثـل کـسی هـستی کـه چشمهای او را بسته‌اند و قدرت راه‌یابی ندارد و در هر قدم بزمین میخورد اگر من با تو نباشم هر کس بقدر توانائی خود از زر و سیم و اموال دیگر تو را خواهد دزدید در صورتیکه اگر من با تو باشم فقط من، بتنهـائی از تـو سـرقت میکـنم و سرقت من بهتر از دزدی دیگران است زیرا دیگران هنگام دزدی از اموال تو هیچ ملاحظه ای نمـی کننـد در صـورتیکه من به نسبت دارائی تو میدزدم و پیوسته قسمت اعظم اموال تو را برای خودت میگذارم آیا بهتر نیست کـه همینجـا در ازمیر در خانه خود بمانیم و غذاهای لذیذمان را بخـوریم و از زر و سـیم خـویش اسـتفاده نمـائیم و گرفتـار زحمـات و مخاطرات سفر نشویم.

(کاپتا) بر اثر مرور زمان طوری وقیح شده بود که تصور میکرد که با من شریک است و از (خانه ما) و (از غذای ما) و (زر و سیم ما) صحبت میکرد.

من برای این که بخاطرش بیاورم که وی غلام من میباشد نه شریک اموالم و هم برای این کـه گریـه او علتـی واقعی داشته باشد عصا را بلند کردم و چند ضربت محکم به پشت و کتف او کوبیدم و گفتم (کاپتا) تو با ایـن ولـع کـه برای سرقت داری روزی بدار آویخته خواهی شد و خواهم دید که تو را سرنگون مصلوب کرده‌اند.

(کاپتا) بالاخره راضی شد که تن به مسافرت در دهد و وسائل سفر را فراهم کردیم و براه افتادیم. اگر (کاپتا) بـا من نبود من از راه دریا خود را از ازمیر به لبنان میرسانیدم ولی (کاپتا) می‌گفت که اگر وی را بقتل برسانم بهتر از ایـن است که سوار کشتی شود.

من سوار یک تخت روان شدم ولی برای (کاپتا) یک الاغ خریـداری کـردم و چـون (کاپتـا) زخمـی در قـسمت خلفی بدن داشت از سواری بر الاغ مینالید و قسمتی از راه را پیاده طی میکرد و می‌گفت که پیاده رفتن بهتر از سواری بر الاغ است.

وقتی به لبنان رسیدیم من در آنجا درخت‌های مرتفع سدر را دیدم و آن درختها بقدری بلند می‌باشد کـه اگـر اوصاف آن را بگویم هیچ کس در مصر باور نمی‌کند و بهمین جهت صرف نظر می‌نمایم. و از جنگـل درخـت‌هـای صـدر بوئی خوش بمشام میرسد و جوی‌های آب زلال در جنگل روان بود و من بخود گفتم در سرزمینی که ایـن قـدر زیبـا و خوش بو میباشد هیچ کس بدبخت نیست.

تا به جائی رسیدیم که غلامان مشغول قطـع تنـه درخـت‌هـای سـدر بودنـد و آنهـا را بـدوش میکـشیدند و از

جاده‌های کوهستانی پائین میبردند تا به لب دریا برسانند که به کشتی حمل شود.

وقتی من اندام مجروح غلامان مزبور را که مگس‌ها روی آن نشسته بودند دیدم، متوجه شدم که در آن سرزمین زیبا و معطر هم تیره بختان فراوان هستند.

بعد از لبنان خارج گردیدم و راه کشور میتانی را پیش گرفتم.

در میتانی کاپتا خیلی ابراز مسرت میکرد زیرا از روزی که وارد کشور مزبور شدیم مردم بخوبی از ما پذیرائی میکردند و چون میدانستند که کاپتا غلام من است غذاهای لذیذ باو میخورانیدند و کاپتا می‌گفت خوب است که هرگز از این کشور نرویم و پیوسته در اینجا باشیم. ولی من که برای تحصیل اطلاعات نظامی آمده بودم نمیتوانستم در آنجا توقف کنم و میباید بعد از بدست آوردن اطلاعات نظامی به بابل بروم.

در میتانی چیزی که بیش از همه توجه ما را جلب کرد زیبائی زنها بود. زنها همه بلند قامت و قوی و قشنگ بودند و همینکه دانستند که من یک طبیب مصری هستم نزد من می‌آمدند و از برودت شوهران خود شکایت میکردند و می گفتند که شوهران ما نمیتوانند که همه شب با ما تفریح کنند و این موضوع باعث افسردگی ما میشود.

من دیدیم که پوست بدن زنها بقدری سفید است که عبور خون برنگ آبی درون رگهای آنها زیر پوست دیده میشود.

اطبای مصر از قدیم برای معالجه عارضه برودت شوهرها معروفیت داشته‌اند و در هیچ کشور بقدر مصر جهت رفع این عارضه مهارت ندارند. و من هر دفعه که داروئی برای یکی از زنها تجویز میکردم که به شوهر بخوراند می‌فهمیدم که نتیجه نیکو گرفته شده و زن بعد از چند روز میآمد و از من تشکر میکرد و می گفت اینک شوهر او میتواند که همه شب با وی تفریح نماید. ولی نمیتوانم بگویم که آیا زنها بعد از این که دارو را از من میگرفتند به شوهران خود می‌خورانیدند یا به عشاق. چون در میتانی زنها عادت کرده‌اند که علاوه بر شوهر با مردی دیگر نیز محشور باشند من دیدم با اینکه زنها بلند قامت و زیبا هستند به ندرت اولاد دارند و فهمیدم که خدایان ملت میتانی را مورد غضب قرار داده‌اند زیرا وقتی که اطفال بوجود نیامدند بزودی اکثریت ملت را پیرمردان و پیرزنان تشکیل میدهند و آن ملت معدوم میشود. با این که معالجه برودت شوهرها به نسبت زیاد سبب شهرت من شد، معالجه یکی از توانگران سالخورده میتانی موفقیت مرا تکمیل کرد.

آن مرد پیرمردی بود ثروتمند که از دردسر مینالید و میگفت که پیوسته در گوش‌های خود صدائی مانند صدای رعد میشنود و اظهار میداشت که به تمام اطبای میتانی مراجعه کرده ولی نتوانسته‌اند که او را معالجه نمایند.

روزی من باو گفتم که بمنزل من بیاید تا این که سرش را مورد معاینه قرار بدهم و بعد از این که آمد وی را نشانیدم و با انگشت روی قسمت‌های مختلف سرش زدم و گفت هیچ جای سرم درد نمیکند.

بعد یک چکش بدست گرفتم و با چکش روی قسمتهای مختلف سرش کوبیدم و میگفت هیچ درد جدید را احساس نمی‌نماید ولی مثل سابق درون سرش درد میکند.

در حالی که بوسیله چکش روی نقاط مختلف سر او می‌کوبیدم یکمرتبه آنمرد فریادی زد و غش کرد و من متوجه شدم که عیب سر او باید در همان نقطه باشد که چکش خورده است و من آن نقطه را نشانه گذاشتم و بعد باطبای میتانی گفتم که قصد دارم سر آنمرد را بشکافم.

اطباء گفتند اگر سر او را بشکافی وی خواهد مرد.

گفتم من هم قول نمیدهم که وی را معالجه خواهم کرد ولی میتوانم بگویم که اگر غده این مرد را از سرش بیرون بیاورم ممکن است زنده بماند ولی اگر سرش شکافته نشود و غده بیرون نیاید بطور حتم خواهد مرد.

اطباء منکر وجود غده در سر شدند و بعد من با خود بیمار مذاکره کردم و او گفت با این سردرد شدید و دائمی

من هر روز ده مرتبه می‌میرم و اگر سرم را بشکافی و من یکمرتبه بمیرم نجات خواهم یافت.

روزی که برای شکافتن سر معین کردم و قرار شد که عده‌ای از اطبای محلی بیایند و معالجه مرا ببینند مشروط بر اینکه هیچ نوع مداخله‌ای در معالجه ننمایند.

در آنروز من طبق آئین دارالحیات طبس وسائل جراحی و خود و بیمار را تطهیر کردم و قدری نقره فراهم نمودم که بعد از اینکه مقداری از استخوان سر برداشته شد بجای آن بگذارم.

آنگاه تریاک را وارد عروق بیمار نمودم که درد را احساس ننماید و در همان نقطه که میدانستم غده آنجاست یک قسمت از استخوان جمجمه را بعد از کنار زد پوست قطع نمودم و برداشتم و مغز بیمار نمایان شد.

بیمار هیچ احساس درد نمیکرد و حتی چشم‌هایش باز بود و همین که مغز نمایان شد باطباء گفتم جلو بیایند و همه دیدند که روی مغز بیمار یک غده بدرشتی تخم یک چلچله وجود دارد و اظهار کردم همین غده است که این سر درد را بوجود آورده بود و اینک من این غده را از مغز جدا کردم.

در حالی که من مشغول جدا کردن غده بودم کاپتا که بعضی از اعمال جراحی و قالب‌گیری را از من فرا گرفته بود قالب استخوان جدا شده را گرفت و در آن نقره ریخت و یک قطعه نقره بشکل استخوان از قالب بیرون آمد.

من نقره مزبور را پس از این که سرد شد روی سوراخ جمجمه قراردادم و پوستهای سر را بهم آوردم و دوختم و روی آن مرهم گذاشتم و بستم و از بیمار پرسیدم حال تو چطور است بیمار برخاست و بمن گفت هیچ احساس دردسر نمی‌کند و بعد از چند سال این اولین بار است که خود را آسوده و سالم میبیند باو گفتم تا وقتی زخم سرت معالجه نشده نباید آن زخم تکان بخورد و بهترین روش این است که دراز بکشی و چند روز استراحت نمائی.

زخم آن مرد بهبود یافت و او بطور کامل معالجه شد و بعد از اینکه مداوا گردید درصدد بر آمد که بجبران گذشته که قادر بعیش و عشرت نبود و دردسر نمی‌گذاشت که باین امور بپردازد شروع بعیاشی کند و یکشب که بمناسبت گرمی هوا بالای بام شراب می‌نوشید بر اثر مستی بزمین افتاد و سرش شکست و مرد ولی همه و بویژه اطبای کشور تصدیق کردند که مرگ او ناشی از مستی و مربوط بمن نبوده زیرا من وی را معالجه کردم و از چنگال درد و مرگ رهانیدم و این مداوا طوری در کشور میتانی مشهور شد که شهرت آن تا بابل رسید.

کشوری که تحت تسلط بابل میباشد چند اسم دارد وگاهی آنرا کلده می‌خوانند و زمانی خوسه مینامند ولی من آنرا بابل می‌گویم برای اینکه وقتی نام بابل برده شد همه کس می‌فهمد که منظور چیست؟ و بابل کشوری است حاصل خیز و مسطح و هر چه نظر بیندازند زمین همواره می‌بینند و کوه در آن موجود نیست.

در مصر زنهای مصری گندم را اینطور آسیاب میکنند که بر زمین زانو میزنند و یک سنگ آسیاب میگردانند ولی در بابل زنهای بابلی هنگام آسیاب کردن گندم سراپا می‌ایستند و دو سنگ آسیاب را از دو طرف مخلف بگردش در می‌آورند و این کاری است دشوارتر از کار زنهای مصری.

در بابل درخت بقدری کم است که اگر کسی درختی را قطع کند گرفتار غضب خدایان خواهد شد و تمام سکنه بابل فربه هستند و غذاهای چرب و دارای مواد آردی تناول میکنند و من در بابل یک پرنده عجیب دیدم که نمی توانست پرواز کند و این پرنده در بسیاری از خانه ها بود و آنرا باسم ماکیان میخواندند.

با اینکه جثه ماکیان بزرگ نیست تخمهائی میگذارد که هر یک بقدر تخم یک تمساح است و سکنه بابل تخم این مرغ را میخورند و شگفت آنکه ماکیان هر روز تخم می‌گذارد در صورتی که تمساح یا پرندگان در دوره‌ای مخصوص تخم میگذارند.

سکنه بابل با تخم این مرغ غذاهای گوناگون طبخ می‌کنند ولی من از آن غذا نمیخوردم بلکه به اغذیه‌ای که خود آنها را می شناختم اکتفا میکردم.

بابلی‌ها می‌گویند که شهر آنها قدیم‌ترین و بزرگترین شهر جهان است ولی من این حرف را باور نمی‌کـنم زیـرا طبس از بابل بزرگتر و قدیمی تر میباشد ولی میتوانم بگویم که شکوه بابل از طبس بیشتر اسـت و دیوارهـا و عمـارات بابل در طبس وجود ندارد.

در بابل دیوارها بقدری بلند است که بکوه شبیه میباشد و خانه‌ها دارای چهار یـا پـنج طبقـه اسـت و در هـیچ نقطه حتی در طبس من تجارتخانه‌هائی ببزرگی تجارت خانه های بابل ندیده ام.

خدای مردم بابل بنام (مردوک) خوانده میشود وی (ایشتار) را هم میپرستند و برای او یک سر در بنا کرده انـد که باسم دروازه (ایشتار) موسوم میباشد و این سر در از سر در معبد (آمون) در طبس مرتفع‌تر است.

از این سر در یا دروازه یک خیابان منتهی ببرج مردوک میشود و این بـرخ را طـوری سـاخته‌انـد کـه خیابـانی اطراف آن می‌پیچید تا بقله برج میرسد و بقدری این خیابان عریض میباشد که چند ارابه میتوانند کنار هم در آن عبور نمایند.

در بالای این برج مرتفع منجمین جا گرفته‌اند و آنها حرکات ستارگان را اندازه میگیرند و روزهای سعد و نحس را تعیین مینمایند و همه طبق تقویم آنها عمل میکنند.

میگویند که منجمین مزبور میتوانند از روی کواکب حـوادث آینـده اشـخاص را هـم پـیش‌بینـی نماینـد ولـی مشروط بر این که شخصی که خواهان وقوف بر حوادث آینده است بداند در چه روز و ساعت متولد شده و من چـون از روز و ساعت تولد خود اطلاع نداشتم نمی‌توانستم بآنها مراجعه کنم.

من بعد از ورود به بابل بوسیله الواح خاک‌رسـت و پختـه کـه بـا خـود داشـتم هـر قـدر کـه طـلا خواسـتم از تجارتخانه‌های بابل گرفتم و بعد در یک مهمانخانه بزرگ چند طبقه نزدیک سر در ایشتار توقف کردم.

این مهمانخانه محل سکونت توانگرانی است که ببابل میایند ولی در آن شهر خانه ندارند مثلاً ایلچی‌ها وقتی از کشورهای دیگر وارد بابل می‌شوند در این مهمانخانه سکونت میکنند و با تخت روان بزرگ مهمانخانه که چهل غلام آن را حمل مینمایند نزد پادشاه بابل میروند.

تمام اطاقهای این مهمانخانه دارای دیوارهائی است که آجرهای آن مـنقش و ماننـد شیـشه میباشـد و انـسان وقتی روی آجرها دست میکشد مثل این است که روی آب را لمس مینمایـد و هـیچ نـوع احـساس زبـری و نـاهمواری نمیکند.

در سقف این مهمانخانه که نسبت به زمین خیلی ارتفاع دارد گل کاشته‌اند و تا کسی این را نبیند باور نیمکنـد و تصور مینماید که من افسانه می‌گویم.

این مهمانخانهٔ چند طبقه موسوم به (کوشک ایشتار) با مسافرین و خدمه خود بقـدری پـر جمعیـت اسـت کـه بقدر یکی از محلات شهر طبس در آن جمعیت گرد آمده‌اند.

وقتی ما در طبس بودیم بما می‌گفتند که بابل در حاشیه دنیا قرار گرفته و بعد از آن جهان وجود ندارد.

بعد از این که من وارد بابل شدم و با سکنه آن صحبت کردم شنیدم که می‌گویند که بابل مرکز دنیا میباشد و در طرف مشرق بابل آنقدر زمین و ملتها هست که اگر شش ماه متوالی روز و شب راه بروند بانتهای آن زمین نخواهنـد رسید.

من این حرف را باور کردم زیرا در بابل ملتهائی را دیدم که یکی از آنها در مصر دیده نمیشد و حتی کـسانی را مشاهده کردم که رنگ آنها زرد بود بدون این که صورتشان را رنگ کرده باشند و همه بازرگان بودند و متاع خود را کـه یکنوع پارچه بسیار ظریف بود در بابل میفروختند و من از بابلیها شنیدم که اظهار میکردند که آن پارچـه لطیـف نـه از پشم گوسفند است و نه از الیاف شاهدانه بلکه یکنوع کرم مخصوص آن پارچه را بوجود میآورد و من از این گفته بـسیار

حیرت کردم زیرا تا آنروز نشنیده بودم که کرم نساج باشد.

بابلیها ملتی بازرگان هستند و همه مشغول بازرگانی میباشند و حتی خدایان آنها ببازرگانی اشتغال دارند.

آنها از جنگ متنفر میباشند برای اینکه جنگ طرق تجارت را میبندد و کاروان‌های حامل کالا را از راه بر میگرداند.

بابلیها میگویند که باید پیوسته تمام طرق را برای بازرگانی به تمام نقاط جهان باز گذاشت و از همه جا آزادانه بیایند و به همه جا بروند.

ولی برای دفاع از بابل سربازهای مزدور اجیر کرده‌اند و این سربازها روی برجها و حصار بابل نگهبانی مینمایند.

منظره رژه این سربازها که کاسک‌های زر و سیم دارند دیدنی است.

من بدواً تصور میکردم که کاسک آنها یک پارچه زر و سیم است ولی بعد معلومم شد که کاسک ها را از مفرغ میسازند و روی آنها یک طبقه زر یا سیم میکشند.

سربازان قبضه شمشیر خود را از طلا یا نقره میسازند تا این که نشان بدهند که ثروتمند هستند.

ارابه های جنگی زیبائی نیز دارند که من نظیر آن را در کشورهای دیگر حتی مصر ندیده بودم. و بابلیها بمن میگفتند ای مصری آیا در هیچ نقطه ارابه‌هائی باین قشنگی دیده‌ای و من در جواب اظهار میکردم نه؟

پادشاه بابل جوانی است که هنوز مو از صورت او نروئیده و بهمین جهت هنگامیکه شروع بسلطنت کرد یک ریش مصنوعی بر زنخ نهاد تا اینکه نشان بدهد که مردیست بالغ و وقتی وارد بابل شدم شنیدم که بازیچه و داستانهای خنده‌دار را دوست میدارد.

در کشور مصر مدرسه طبابت دارالحیات است و آن موسسه دارای مرکزیت علمی میباشد.

ولی در بابل مرکز علمی شهر برج مرتفع (مردوک) بشمار میآمد و تمام اطبای بزرگ و منجمین عالیمقام آنجا هستند و من بزودی با عده‌ای از منجمین و اطبای برج مردوک مذاکره کردم و معلومم شد که در بابل آن اندازه که نجوم مورد توجه میباشد علم طب طرف توجه نیست.

دیگر اینکه در بابل علم طب نظری بود نه عملی و من بعد از اینکه وارد برج (مردوک) شدم دیدم که اطباء راجع بمعالجه امراض مشغول مذاکره هستند بدون اینکه روی لاشه‌ها و بیماران مطالعه نمایند در صورتی که در دارالحیات تشریح دارای اهمیتی بسیار و طبیب تا وقتی بدست خود جنازه‌ها را تشریح نکند معلومات عملی را فرا نمیگیرد.

من خواستم که در این قسمت تذکراتی باطبای برج (مردوک) بدهم ولی چون تازه وارد بابل شده بودم اندیشیدم که سبب رنجش آنها خواهد شد و تصور خواهند کرد که من قصد خودستائی دارم یا آمده‌ام که آنها را مورد حقارت قرار بدهم.

فصل چهاردهم

ملاقات با پادشاه بابل

هنگامیکه در کشور (میتانی) بودم شهرت من تا بابل پیچید و در آنجا بگوش پادشاه بابل رسید و پس از اینکه من در بابل ساکن مهمانخانه شدم و با اطباء و متخصصین برج (مردوک) مذاکره کردم روزی از طرف پادشاه بابل مردی پی من آمد و گفت شاه شما را احضار کرده است.

(کاپتا) غلام من وقتی شنید که از طرف سلطان بابل احضار شده ام ترسید و گفت که نرو... زیرا رفتن نزد یک سلطان خطر دارد.

پرسیدم برای چه (کاپتا) گفت این سلطان غیر از فرعون است و ما او را نمی‌شناسیم و نمیدانیم خدای او چگونه فکر میکند و چه بوی تلقین مینماید و ممکن است بعد از اینکه تو را دید امر کند که تو را بقتل برسانند.

گفتم (کاپتا) من مردی پزشک هستم و کاری نکرده‌ام که مستوجب مرگ باشم و سلطان بابل مرا مقتول کند (کاپتا) گفت اگر قصد داری نزد او بروی مرا هم ببر تا اینکه اگر بقتل رسیدی من هم کشته شوم زیرا بعد از قتل تو زندگی برای مردی چون من که غلامی پیر هستم قابل دوام نخواهد بود و مرگ من اولی است دیگر اینکه اگر میخواهی نزد سلطان بروی بگو که برای تو یک تخت روان بیاورند تا با احترام عازم دربار او شوی زیرا پزشک اهل کشور مصر که تحصیلات خود را در دارالحیات باتمام رسانیده مردی بزرگ است و سزاوار میباشد تا اینکه با احترام از او پذیرائی کنند و سوم اینکه امروز نزد سلطان نرو.

پرسیدم برای چه امروز نزد او نروم؟

(کاپتا) گفت برای اینکه تمام تجارتخانه‌ها و دکانها و کارگران بابل تعطیل کرده‌اند زیرا منجمین آنها میگویند که امروز کار کردن و از خانه خارج شدن نحوست دارد امروز هفتمین روز هفته میباشد.

من حیرت زده پرسیدم هفته چیست؟ غلام من گفت وقتی تو ببرج (مردوک) رفتی تا با اطباء صحبت کنی ضمن صحبت با خدمه مهمانخانه فهمیدم که در اینجا یکماه را چهار قسمت کرده‌اند و هر قسمت را یکهفته میخوانند و هفته هفت روز است و شش روز آنرا بکار مشغول میشوند و روز هفتم دست از کار میکشند زیرا منجمین که با ستارگان و خدایان مربوط هستند از قول خدایان میگویند که کارکردن در روز هفتم منحوس و مشئوم است و نباید در این روز از خانه خارج شد و ببازار رفت و نباید دوستان و خویشاوندان را در خانه‌های آنها دید.

من بعد از قدری فکر به (کاپتا) گفتم حق با تو است و چون در اینجا کارکردن و خروج از منزل در روز هفتم را خطرناک میدانند ما هم که خارجی هستیم باید از رسوم محلی تبعیت کنیم.

زیرا لابد خدایان بابل بنابر علت و مصلحتی این روز را برای کارکردن زیان‌بخش میدانند و ما اگر در این روز نزد سلطان برویم گرفتار نحوست خواهیم شد.

این بود که به فرستاده سلطان گفتم من تعجب میکنم که تو چگونه امروز که روز هفتم است مرا بدربار سلطان احضار میکنی در صورتیکه میدانی که امروز روز کار کردن نیست.

برو و از قول من بسلطان بگو که من فردا نزد او خواهم آمد مشروط بر اینکه برای من یک تخت‌روان بفرستند تا این که من سوار آن شوم زیرا من مردی کوچک نیستم و شایستگی دارم که با احترام از من پذیرائی کنند.

آنمرد رفت و روز دیگر آمد و مشاهده کردم که یک تخت‌روان کوچک از نوع تخت‌روانهائی که سوداگران برای عرضه کردن کالای خود بدربار سوار آن میشوند و نزد سلطان میروند با خود آورده که مرا سوار آن نماید.

(کاپتا) وقتی آنرا دید با خشم گفت من از خدای (مردوک) درخواست میکنم که با تازیانه خود که از عقربهای درشت ساخته شده شما را تنبیه نماید... شما چطور نفهمیدید که ارباب من مردی نیست که سوار این تخت روان کوچک شود زود این را ببرید که من روی شما را نبینم.

غلامهائی که تخت‌روان را آورده بودند و میخواستند مرا ببرند از این حرف حیرت کردند و عده‌ای از مردم مقابل مهمانخانه

جمع شدند و خنده کنان به (کاپتا) میگفتند که ما میخواهیم ارباب تو را ببینیم و بدانیم چگونه این تخت‌روان برای وی کوچک است.

(کاپتا) از صاحب مهمانخانه یک تخت روان بزرگ را که چهل غلام حمل میکردند برای رفتن من بکاخ سلطنتی اجاره کرد و من از مهمانخانه فرود آمدم.

وقتی مردم مرا با لباس مصری و گردن بند زر دیدند سکوت کردند و دیگر در صدد تمسخر بر نیامدند زیرا دانستند که مردی خارجی که در کشور خود بی‌وزن و اهمیت نیست بکاخ پادشاه بابل میرود.

یکی از غلامان مهمانخانه هم در عقب تخت‌روان وسائل طب مرا در یک جعبه مخصوص حمل میکرد و (کاپتا) غلام خود من جلوی تخت روان سوار بر یک الاغ حرکت مینمود.

ما با این تشریفات بکاخ سلطنتی رسیدیم و یکعده از سکنه شهر هم تا نزدیک کاخ ما را تعقیب کردند.

در آنجا من از تخت‌روان پیاده شدم و مقابل کاخ یکعده نگهبان سپرهای سفید و زر خود را بهم متصل کرده بودند بطوریکه از سپرها یک دیوار بوجود می‌آمد و وقتی مرا دیدند سپرها را جدا نمودند و راه دادند و من از وسط آنها گذشتم و وارد کاخ شدم.

یکمرد پیر که صورت تراشیده‌اش نشان میداد از دانشمندان است و گوشواره‌های زر بگوش آویخته بود و گونه‌هایش چین‌خورده بنظر میرسید بمن نزدیک گردید و گفت من از هیاهوئی که تو در این شهر بوجود آورده‌ای آگاه شده‌ام و صاحب چهار اقلیم (پادشاه بابل – مترجم) می‌پرسد اینمرد کیست که هر وقت خود میل دارد نزد من می‌آید و وقتی من او را احضار میکنم از آمدن خودداری مینماید.

من در جواب گفتم ای مرد کهنسال تو کیستی که این طور با من صحبت میکنی. او گفت من پزشک مخصوص صاحب چهار اقلیم میباشم و در بابل دارای شهرت و احترام هستم ولی تو کیستی که به طمع تحصیل زر با این هیاهو باین جا آمده‌ای و وقتی صاحب چهار اقلیم تو را احضار میکند نمیآئی من هنوز بدرستی تو را نمی‌شناسم ولی بدان که اگر سلطان بابل بتو زر وسیم بدهد باید نصف آن بمن برسد وگرنه من نخواهم گذاشت که تو در اینجا طبابت نمائی.

گفتم ای پیرمرد من هرگز راجع به زر و سیم با کسانیکه اهل سوال هستند و درخواست فلز میکنند صحبت نمی‌کنم و این کار را غلام من بر عهده میگیرد ولی چون تو میگوئی یک پزشک هستی و سالخورده می‌باشی من دوستی تو را بر خصومت ترجیح میدهم و میل دارم که با تو دوست باشم و برای اینکه بدانی که من برای تحصیل زر به بابل نیامده، بلکه قصد تحصیل علم دارم هر دو بازوبند خود را که زر است بتو می‌بخشم.

پس از این سخن دو بازوبند خود را از دست بیرون آوردم و باو دادم و او از این عمل طوری خوشحال و متحیر شد که دیگر چیزی نگفت و موافقت کرد که غلام من (کاپتا) نیز باتفاق من نزد سلطان بیاید.

پادشاه بابل باسم (بورابوریاش) خوانده میشود و من وقتی نزد او رفتم تصور میکردم که کودک است زیرا بمن گفته بودند که وی هنگامیکه به سلطنت رسید مو بر صورت نداشت و ریش مصنوعی بر زنخ گذاشته بود.

اما دیدم جوان است و معلوم شد کسانیکه راجع باو اطلاعاتی بمن دادند در گذشته او را دیدند و بطوریکه در بین عوام مشاهده میشود، مرور عمر را فراموش کرده‌اند و بیاد نمی‌آوردند که هر کودک بزرگ میشود و بمرحلهٔ جوانی میرسد.

در کنار (بورابوریاش) یک شیر کوچک بعد از اینکه ما را دید غرید.

پیرمردی که میگفت طبیب سلطان میباشد هنگام ورود سجده کرد و (کاپتا) غلام من از روش او تقلید نمود ولی یک مرتبه دیگر شیر غرید و غلام من طوری بوحشت در آمد که از جا جست و فریاد زد.

سلطان از جستن و فریاد او بخنده در آمد و (کاپتا) گفت این جانور خشمگین را از اینجا بیرون ببرید زیرا من در همه عمر جانوری وحشت‌انگیزتر از او ندیده‌ام و صدای این حیوان شبیه به صدای ارابه‌های جنگی سربازان طبس است که بعد از غروب آفتاب به سربازخانه مراجعت مینمایند.

(کاپتا) این کلمات را بزبان بابلی ادا کرد و سلطان طوری میخندید که اشک از چشمهای او فرو میریخت.

بعد بیاد آورد که مرا برای درمان بیماری خود احضار کرده و دست را روی صورت نهاد و نالید و من دیدم که روی صورت او یک ورم بزرگ بوجود آمده و بر اثر حجم ورم یک چشم او بخوبی دیده نمیشود.

پیرمرد که دو بازوبند را از من گرفته بود بسلطان گفت این همان پزشک خودپسند مصری است کـه تـو دیـروز او را احـضار کردی و نیامد و گفت که امروز میآید و خوب است بسربازان خود بگوئی که هم اکنون با نیزه‌های خویش شـکم او را سـوراخ نمایند.
سلطان گفت که من اکنون او را نخواهم کشت زیرا برای این احضارش کرده‌ام که درد مرا از بین ببرد و چند شـب اسـت کـه نتوانستم بخوابم و در این مدت غیر از غذاهای مایع چیزی نخوردم.
پیرمرد مثل کسیکه بگریه در آمده گفت ای صاحب چهار اقلیم، ما در این چند روز در معبد (مردوک) برای تو قربانی کردیم و لباس سرخ پوشیدیم و طبل زدیم و رقصیدیم تا دردی را که در دهان تو جا گرفته از آنجا خارج کنیم.
ولی تو بما اجازه ندادی که ما دست بدهان تو بزنیم و اگر این اجازه را میدادی میتوانستیم تو را معالجه نمـائیم و مـن تـصور نمیکنم که این مرد اجنبی بتواند تو را مداوا کند.
سلطان خطاب بمن گفت تو کیستی و آیا میتوانی بفهمی که این درد من از چه بوجود آمده است؟
گفتم من (سینوهه) طبیبی مصری و ابن‌الحمار هستم و با اینکه هنوز دهان تو را ندیده‌ام میتوانم بگویم که درد تـو ناشـی از این است که یکی از دندانهای آسیاب تو دارای جراحت شده و این جراحت در بن دندان جا گرفته و تولیـد ورم نمـوده و ورم صورت تو ناشی از همان جراحت دندان است.
علت بوجود آمدن این جراحت این است که تو دندانهای خود را بموقع پاک نکردی و وقتی ریشه دندان فاسـد گردیـد آنـرا بیرون نیاوردی زیرا وقتی ریشه دندان فاسد میشود باید دندان را بیرون آورد.
سلطان گفت من میدانستم که وقتی ریشه دندان فاسد میشود باید آنرا بیرون آورد ولی درد کشیدن دنـدان بقـدری شـدید است که نمیتوان آنرا تحمل نمود.
گفتم درد کشیدن دندان در مصر شدید نیست و اگر تو مایل باشی من دندان تو را بدون درد بیرون خواهم آورد ولـی امـروز نمیتوان باین عمل مبادرت کرد برای اینکه دندان تو ورم دارد و اول باید این ورم را از بین برد و جراحات موجود در بن دندان را خارج کرد و بعد از چند روز مبادرت بکشیدن دندان نمود.
سلطان از من پرسید آیا میتوانی که جراحت را از بن دندان من خارج کنی؟
گفتم بلی و من برای خارج کردن جراحت مجبورم که ورم دندان تو را بشکافم و با اینکه طبق اسلوب طبس کار میکـنم کـه زیاد متحمل درد نشوی معهذا بتو میگویم که شکافتن ورم برای بیرون آوردن جراحت قدری درد خواهد داشت. زیرا خدایان که درد را بوجود آورده‌اند سلاطین را مستثنی نکرده‌اند و آنها هم مانند افراد عادی متحمل درد میشوند.
من به (کاپتا) گفتم که فوری آتش فراهم کند تا اینکه من کارد خود را در آتش مطهر نمـایم و در حالیکـه وی آتـش فـراهم مینمود من قدری شراب توام با اندکی تریاک بسلطان بابل خورانیدم.
وقتی او شراب را نوشید و قدری از آن گذشت گفت تصور میکنم که من دیگر احتیاج بتو ندارم زیرا درد من رفع شده است.
گفتم این تسکین درد موقتی است و بعد از قدری درد تشدید خواهد شد.
وی گفت تو ممکن است که باز از این دارو بمن بخورانی تا اینکه درد من از بین برود.
گفتم داروئی که من در این شراب میریزم و بتو میدهم فقط یکمرتبه بدون ضرر قابل استفاده است و اگر مرتبـهٔ دوم و سـوم مورد استفاده قرار بگیرد تولید عادت میکند و آنوقت تو برای زنده ماندن محتاج این دارو خواهی بود بدون این کـه دردت را تسکین بدهد.
پس بگذار اکنون که درد تو تخفیف پیدا کرده من ورم پای دندان تو را بشکافتم و جراحت آنرا بیرون بیاورم.
سلطان بابل با عمل جراحی کوچک موافقت کرد و من بعد از اینکه کارد خود را در آتش تطهیر نمودم و آنرا خنک کردم بـوی نزدیک شدم و سرش را زیر بغل گرفتم و دهانش را گشودم با اینکه خوردن قدری تریاک درد او را تخفیـف داده بـود بعـد از اینکه ورم دهان او را شکافتم از درد فریاد زد و شیر او برخاست و دم تکان داد و غرید ولی حمله نکرد.
بعد از آن پادشاه بابل دیگر نناليد زیرا درد از بین رفته بود و بیرون آوردن جراحات از دهان مانع از این میگردید که صحبتی بکند.

وقتی جراحات دهان را خارج کردم گفت ای طبیب مصری تو مردی گران قیمت هستی برای اینکه من اکنون هیچ احساس درد نمی کنم.
طبیب سالخورده که حضور داشت گفت اگر تو بمن اجازه میدادی که ورم دهان تو را بشکافم من هم مثل این مرد مصری میتوانستم جراحات ورم را بیرون بیاورم تا اینکه درد تو رفع شود.
من گفتم این مرد راست میگوید و اگر سلطان موافقت میکرد که این مرد ورم دهان او را بشکافد همین نتیجه گرفته میشد ولی این مرد سالخورده جرئت نداشت اصرار نماید و ورم دهان تو را بشکافد زیرا می‌ترسید سبب خشم تو شود.
در صورتیکه یک پزشک باید جرئت داشته باشد و از خشم بیمار ولو سلطان باشد نهراسد و من در طبس هرگز از بیماران نمی‌ترسم.
پادشاه بابل که از درد بکلی آسوده شده بود گفت (سینوهه) با اینکه تو مردی جسور هستی و با تهور صحبت میکنی من از جسارت تو صرف نظر می نمایم زیرا مردی لایق میباشی.
در اینجا هیچکس نباید یک سلطان را در حال نالیدن ببیند و غلام تو مرا در حال نالیدن دید ولی من این را هم صرف نظر میکنم.
زیرا غلام تو مرا خنداند و سبب تفریح من شد بعد خطاب به (کاپتا) گفت یکمرتبه دیگر هم خیز بردار و مرا بخندان.
(کاپتا) گفت من این کار را نمیکنم برای اینکه بر خلاف حیثیت و وقار سالخوردگی خود را من است.
سلطان گفت من اکنون کاری خواهم کرد که تو حیثیت و وقار سالخوردگی خود را فراموش نمائی.
سلطان اشاره‌ای به شیر خود کرد و شیر برخاست و سلطان (کاپتا) را به شیر نشان داد و جانور سر بزرگ خود را بطرف (کاپتا) برگردانید و آنگاه با قدمهای آهسته بسویش روان شد.
هر چه شیر به (کاپتا) نزدیک میشد غلام من عقب میرفت تا اینکه بیک ستون رسید و در اینموقع شیر دهان گشود و غرید و (کاپتا) از شدت وحشت ستون را گرفت و مثل یک میمون که در مصر از درختها بالا میرود بچابکی از ستون بالا رفت.
سلطان طوری می‌خندید که بچپ و راست و عقب و جلو خم میگردید و وقتی که از خنده سیر شد اظهار کرد که گرسنه هستم و برای من غذا بیاورید.
طبیب سالخورده از این حرف خوشوقت شد زیرا میل سلطان به غذا نشان میداد که وی سالم شده و اشتهایش بازگشته است و چند لحظه دیگر برای وی غذا آوردند.
چون سلطان مشغول خوردن غذا شد دیگر به غلام من توجه نکرد و شیر از پای ستون برخاست و نزد سلطان آمد و غلام من توانست از ستون قدم بر کف اطاق بگذارد.
من به سلطان گفتم اکنون درد دندان تو از بین رفت ولی چون دندانت خراب شده باز دچار درد خواهی شد و چاره‌ای نداری جز اینکه دندان معیوب را بکشی و من فکر میکنم که تو به شیرینی خیلی علاقه داری و خوردن شیرینی زیاد دندانهای تو را خراب کرده زیرا در اینجا شیرینی را با شیره خرما تهیه میکنند و این شیره برای دندان زیان دارد ولی در مصر شیرینی بوسیله قندی تهیه میشود که حشرات بوجود می‌آورند و قند مزبور بدندان صدمه نمیزند.
سلطان گفت مگر حشرات میتوانند قند تهیه کنند؟ گفتم بلی یکنوع حشره در مصر وجود دارد که شبیه زنبورهائی است که در این کشور روی خرما می‌نشینند و آنرا میخورند ولی کوچکتر از این زنبورهاست و ا ین حشره یک قند لذیذ و شیرین تهیه میکند که بدندان صدمه نمیزند و برای تقویت بدن خیلی مفید است.
سلطان گفت تو از خوش باوری ما استفاده میکنی و دروغ میگوئی زیرا زنبور نمیتواند قند تهیه کند.
گفتم یکمرد راستگو گرفتار وضع مشکل میشود زیرا اگر راست بگوید دیگران باور نمیکنند و همانطور که تو باور نمیکنی که در مصر زنبورها قند تهیه کنند اگر من به مصریها بگویم که در بابل مرغی وجود دارد که پرواز نمیکند و پیوسته با انسان زندگی مینماید و هر روز یک تخم بقدر یک تخم تمساح میگذارد هیچکس حرف مرا نخواهد پذیرفت و من اگر بتوانم از این مرغها به مصر میبرم تا مردم آنها را ببینند و قبول کنند که من دروغ نمیگویم، سلطان گفت اینک بیا و با من غذا بخور گفتم من بیک شرط با تو غذا میخورم و آن این است که دستور بدهی به غلامان مهمانخانه که مرا با تخت‌روان اینجا آورده‌اند غذا بدهند زیرا آنها گرسنه هستند.

سلطان امر کرد که به غلامانی که مرا آورده بودند غذا بدهند و به آنها شراب خرما بنوشانند زیرا در بابــل شــراب را از خرمــا تهیه مینمایند.

فصل پانزدهم

پیشگوئی وقایع آینده

هنگامیکه من میخواستم از کاخ سلطنتی خارج شوم سلطان گفت سینوهه ما یک جشن در پیش داریم و آن جشن پادشاه دروغی است و در این روز تو باید بیائی و این جشن را تماشا کنی زیرا یقین دارم که در کشور مصر این جشن وجود ندارد.

گفتم بسیار خوب خواهم آمد سلطان خنده کنان گفت در آنروز غلام تو دیدنی خواهد بود.

پرسیدم برای چه؟ سلطان گفت برای اینکه خیلی مردم را خواهد خندانید.

در بازگشت به مهمانخانه غلامان حامل تخت‌روان که از طعام و شراب سیر شده بودند آواز میخواندند و مرا مدح میکردند و مردم هم که عقب آنها حرکت مینمودند دوست داشتند که مثل آنها آواز بخوانند و مرا مدح کنند.

این موضوع سبب شهرت من در بابل شد و مردم می گفتند (سینوهه) طبیب مصری مردی است که غلامان حامل تخت‌روان خود را سیر میکند.

قبل از اینکه جشن پادشاه دروغی (که من تصور نمی‌کنم چه در بابل یا در هیچ کشور وجود داشته باشد) آغاز شود (و من این جشن را خواهم گفت) چون قرار بود که دندان پادشاه بابل را بکشند (بورابوریاش) مرا احضار کرد و من قبل از کشیدن دندان قدری تریاک وارد رگ او کردم و تقریباً بدون درد دندان او را کشیدم و ا طبای بابل که حضور داشتند و تصور میکردند که سلطان به مناسبت درد کشیدن دندان مرا به قتل خواهد رسانید بسیار حیرت نمودند و از من پرسیدند چه شد که پادشاه احساس درد شدید نکرد؟

گفتم داروئی که من وارد رگ او کردم دارای خاصیت از بین بردن درد و یکی از داروهای درجه اول مصر است و این دارو از پوست یک گیاه گرفته می شود و گیاه مزبور را فقط کاهنین مصر میکارند و وظیفهٔ تهیه این دارو از پوست آن گیاه بر عهده آنها میباشد و هرگز راز تهیه این دارو را به عامه مردم نمی‌آموزند زیرا چون این دارو هر گونه درد را از بین میبرد اگر بدست مردم بیفتد دیگر مردم از درد نخواهند ترسید و نظم جامعه بر هم میخورد زیرا هیچ کس از مجازات بدنی بیم نخواهد داشت.

سلطان گفت من میل دارم که قدری از این دارو داشته باشم گفتم من قدری از این دارو بتو خواهم داد مشروط بر آنکه جز طبق راهنمائی من بکار نبری زیرا این دارو اگر بر خلاف دستور بکار برده شود مانند زهر سبب اتلاف خواهد شد پادشاه پرسید اینکه که دندان مرا بدون درد بیرون آورده‌ای چه پاداشی میخواهی؟

گفتم من احتیاجی به زر و سیم ندارم زیرا میتوانم از علم خود زر و سیم بدست بیاروم ولی مایلم که قدرت تو را ببینم و مشاهده کنم چقدر قشون داری تا وقتی بمصر بر میگردم مدح قدرت تو را بخوانم و همه از شنیدن اوصاف تو حیرت نمایند.

این است که درخواست میکنم دستور بدهی که قشون تو رژه بروند تا اینکه من سربازان و ارابه‌های جنگی تو را تماشا کنم.

پادشاه درخواست مرا پذیرفت و من از این موضوع خوشوقت شدم زیرا میتوانستم به قدرت نظامی پادشاه بابل پی ببرم.

قبل از روز رژه به (کاپتا) گفتم که سربازان و ارابه‌های پادشاه بابل را بشمارد و بداند چند سرباز و ارابه در قشون (بورابوریاش) هست.

(کاپتا) گفت من این همه عدد از کجا بیاورم که بوسیله آنها سربازان بابل را بشمارم چون میگویند که شماره سربازان بابل از شماره ریگ‌های بیابان زیادتر است.

گفتم ابله لزومی ندارد که تو سربازان را یکایک بشماری زیرا هر دسته سرباز عقب یک علامت حرکت میکنند و اگر تو علامت‌ها را بشماری شماره سربازان بدست می‌آید.

در روز رژه پادشاه ریش مصنوعی بر زنخ نهاد و من دیدم که فقط سربازانی که در خود بابل بودند اسلحه در دست دارند و آنهائیکه از ولایات برای رژه احضار شدند اکثر نیزه نداشتند و چشمهای همه معیوب بود.

من شصت بار عبور شصت دسته سرباز را که دارای علامت بودند شمردم و متوجه شدم که هر دسته سرباز شصت بار شصت سرباز است.

زیرا در بابل عدد شصت مقدس میباشد و ارابه‌های جنگی پادشاه هم شصت بار شصت ارابه بود.

ارابه‌ها را با فلزی عجیب و جدید موسوم به آهن ساخته بودند و از زیر هر ارابه دو پیکان آهنی بزرگ بیرون آمده بود که در جنگ خیلی خطرناک است ولی من دیدم که پیکان‌ها زنگ زده و چرخ بعضی از ارابه‌ها هنگام رژه از آن جدا میشد.
سربازها با صفوف شصت نفری حرکت میکردند که رژه زودتر تمام شود و ارابه‌ها با صفوف پانزده ارابه حرکت مینمودند.
در بین سربازان پادشاه بابل فقط سربازان گارد مخصوص او جالب توجه بودند ولی بعضی از آنها آنقدر فربهی داشتند که نمیتوانستند بآسانی راه بروند و راه رفتن آنها باعث تفریح تماشاچیان میشد.
وقتی شب فرا رسید سلطان مرا احضار کرد و گفت (سینوهه) آیا امروز قشون مرا دیدی گفتم دیدار قشون تو امروز چشمهای مرا سیاه کرد زیرا سربازان تو از ریگهای کنار دریا و ستارگان آسمان بیشتر هستند و من بعد از دیدن قشون تو فهمیده‌ام که تو نیرومندترین پادشاه زمین هستی.
پادشاه بابل گفت (سینوهه) قبول درخواست تو برای من گران تمام شد زیرا چون من رژه را ترتیب دادم باید مدت چند روز تا وقتی که سربازان از اینجا بولایت خود مراجعت نکرده‌اند به آنها غذا بدهم و هزینه غذای آنها بقدر مالیات یک ایالت من در مدت یکسال خواهد شد.
در این چند روز که سربازان در اینجا هستند رسوائیهای بزرگ بوجود خواهد آمد برای اینکه متعرض زنها میشوند و نمیتوان جلوی آنها را گرفت و بعد از اینکه رفتند تا مدت یکماه جاده‌ها نا امن خواهد بود زیرا این سربازان تا بولایت خود برسند در راه هر کس را که ببینند لخت مینمایند.
ولی با این وصف من خوشوقتم که توانستم ارتش خود را بتو نشان بدهم و تو قدرت مرا ببینی.
اینک بگو که آیا فرعون مصر دارای یک دختر هست.
پرسیدم که بدختر فرعون مصر چکار داری؟
پادشاه بابل گفت من میل دارم که دختر او زن من بشود و گرچه اکنون دارای چهار صد زن میباشم ولی هیچیک دختر سلطان مصر نیستند و من خیلی میل دارم همسری داشته باشم که دختر فرعون مصر باشد!
گفتم (بورابوریاش) آگاه باش که از روزی که جهان بوجود آمده دختر فرعون مصر پیوسته زوجه برادر خود میشود و اگر برادر نداشته باشد شوهر نمیکند بلکه بمعبد میرود و کاهنه میشود و این حرف که تو میزنی نسبت بخدایان مصری کفر است ولی من از حرف تو رنجش حاصل نمیکنم زیرا تو خدایان مصر را نمی‌شناسی.
پادشاه بابل گفت من تصمیم گرفته‌ام که طعم دختر فرعون را بچشم و بدانم که معاشقه با او چه نوع لذت دارد و اگر فرعون دختر خود را بمن ندهد من قشون خود را وارد خاک او خواهم کرد و مصر را ویران خواهم نمود و دختر او را بزور متصرف خواهم شد گفتم (بورابوریاش) فرعون مصر هنوز خیلی جوان است و تازه زن گرفته و دارای دختر نشده و بفرض اینکه خدایان مصری دادن دختر فرعون را بیک بیگانه منع نمیکردند او که دختری ندارد نمیتواند که دخترش را بتو بدهد پس صبر کن تا اینکه دارای دختر شود و بعد بفکر استفاده از دختر او باش.
سلطان گفت (سینوهه) من امروز مدتی طولانی در میدان نشستم و عبور سربازان را مشاهده کردم و خسته شده‌ام و میل دارم که بحرم خود روم و با زنها تفریح کنم و تو هم که طبیب هستی و میتوانی همه جا بروی با من بیا تا زنهای مرا ببینی و من یکی از آنها را بطور موقت بتو خواهم داد تا با وی تفریح کنی ولی متوجه باش که او را آبستن ننمائی زیرا اگر باردار شود تولید اشکال خواهد کرد برای اینکه همه تصور خواهند نمود که او از من باردار شده است.
گفتم (بورابوریاش) این حرف را نزن زیرا پسندیده نیست که مردی زن خود را بدیگری بطور موقت بدهد تا با او تفریح کند.
(بورابوریاش) گفت برای چه پسندیده نیست زنهای من اگر بدانند که من حاضرم که آنها را بطور موقت بدیگران بدهم که با آنها تفریح کنند بسیار خوشحال میشوند زیرا من به تنهائی نمیتوانم با چهار صد زن تفریح نمایم.
بعد از من پرسید که تو چند زن داری؟ گفتم من زن ندارم (بورابوریاش) با تعجب پرسید مگر تو خواجه هستی؟ گفتم نه.
پادشاه بابل پرسید اگر خواجه نیستی چگونه میتوانی بدون زن زندگی کنی و مشغول طبابت باشی زیرا تا وقتی مرد با زن تفریح نکند حواسش جمع نمیشود و نمیتواند خود را بکاری مشغول نماید. اگر میخواهی در زندگی شادکام باشی مثل من زنهائی از ملل مختلف بگیر برای اینکه هر یک از این زنها طبق رسوم ملی خود یکنوع عشقبازی میکنند و تو هر دفعه یکنوع لذت خواهی برد.

با اینکه من نمیخواستم که وارد حرم سلطان شوم پادشاه بابل مرا با خود برد و من دیدم زنهای او از ملل گوناگون همه جوان و زیبا هستند و هر یک از آنها لباس ملی خود را پوشیده‌اند.
بعضی از زنها چون تازه از کشورهای دور درست بوسیله فروشندگان برده آورده شده بودند نمیتوانستند بزبان بابلی تکلم نمایند ولی همه می‌خندیدند و هر زن میکوشید که توجه سلطان را بطرف خود جلب نماید.
وقتی شنیدند که سلطان میگوید که میل دارد یکی از زنهای خود را بطور موقت بمن بدهد که با وی تفریح کنم درصدد بر آمدند که توجه مرا جلب نمایند.
سلطان بمن گفت که هر یک از اینها را که میل داری انتخاب کن ولی من که خواهان همه آنها بودم نمیتوانستم یکی را انتخاب کنم و از آن گذشته از خشم و تغییر رای سلطان می‌ترسیدم زیرا وقتی انسان با یک پادشاه بوالهوس بسر میبرد باید احتیاط نماید زیرا یکمرتبه رای پادشاه تغییر میکند.
این بود که گفتم من چون در مسافرت هستم و برای فرا گرفتن علوم آمده‌ام زن اختیار نمی‌نمایم زیرا خدایان ما گفته‌اند که وقتی مشغول تحصیل علم هستید از زن گرفتن خودداری کنید.
ای خدایان مصر من از شما معذرت میخواهم که این دروغ را از زبان شما گفتم ولی برای اینکه سلطان بابل را متقاعد نمایم چاره دیگر نداشتم.
زنها وقتی دیدند که من حاضر نیستم هیچ یک از آنها را انتخاب کنم مرا تحقیر و تمسخر کردند و گفتند معلوم میشود که تو نیز مثل خواجگانی که در حرم مشغول خدمت میباشند و نمی‌توانی با زنها تفریح کنی.
سلطان هم که تصور میکرد که با دادن یکی از زنهای خود بمن مرا بسیار خوشحال خواهد نمود افسرده شد و گفت اگر تو مرا از درد دندان نجات نداده بودی اکنون میگفتم تو را بقتل برسانند.
بعد مرا مرخص کرد و قبل از اینکه بروم باز راجع به جشن پادشاه دروغی صحبت نمود و گفت بهار فرا رسیده و موقع جشن پادشاه دروغی نزدیک شده و خود را برای لذت بردن از این جشن آماده کن.
قبل از اینکه راجع به جشن پادشاه دروغی صحبت کنم باید موضوعی را که مربوط بمن است بگویم.
یک روز برای تماشای شیشه بزرگ کننده به برج (مردوک) رفته بودم این شیشه که تصور نمی‌کنم در هیچ نقطه از جهان باشد در بابل ساخته میشود و شیشه ایست ضخیم و بسیار شفاف مانند یک قطعه یخ درخشنده و بدون کدورت.
ولی وقتی انسان از پشت این شیشه به چیزی نظر می‌اندازد بقدری آنرا بزرگ مینماید که سبب وحشت میشود و روزیکه من برای دیدن شیشه رفته بودم موری را آوردند و من شیشه را بدست گرفتم و از پشت آن مور را نگریستم و نزدیک بود که از وحشت بگریزم. زیرا مورچه آنقدر بزرگ شده بود که از حیث بزرگی جثه بیک اسب آبی شباهت داشت.
بعد از اینکه شیشه بزرگ کننده را دیدم به طبقه فوقانی برج که جایگاه منجمین است رفتم و از آنها درخواست کردم که طالع مرا ببینند. چون من نمیدانستم در چه تاریخ و کجا متولد شده‌ام آنها نتوانستند که آینده مرا پیش بینی کنند اما به من گفتند که تو مصری نیستی.
گفتم تردیدی وجود ندارد که من در درون سبدی بودم که روی رود نیل حرکت میکرد و زنی که مرا به فرزندی پذیرفت آن سبد را از روی آب گرفت.
منجمین گفتند با اینکه تو را روی رود نیل یافته‌اند تو نه مصری هستی و نه اهل کشور دیگر و بهر نقطه از جهان بروی در آنجا یک بیگانه بشمار می‌آیی.
گفتم این گفته قابل قبول نیست زیرا در جهان بالاخره نقطه‌ای وجود دارد که من در آنجا متولد شده‌ام و آنجا وطن من میباشد و من در آن وطن مردی بیگانه بشمار نمی‌آیم.
منجمین گفتند در جهان نقطه‌ای که تو در آنجا متولد شده باشی وجود ندارد. گفتم پس من در کجا متولد شده‌ام؟
یکی از منجمین گفت شاید تو فرزند خدایان هستی و از آسمان بزمین آمده‌ای. گفتم در کشور ما فقط یک نفر فرزند خدایان است و او هم فرعون میباشد.
منجمین گفتند در هر حال طالع تو اینطور نشان میدهد که تو در این جهان بهر جا که بروی در آنجا بیگانه هستی و نقطه‌ای نیست که وطن تو باشد و چون چنین است ناگزیر تو از آسمان آمده‌ای و فرزند خدایان میباشی.

آنوقت من با شگفت دیدم که منجمین مقابل من سر فرود آوردند و پرسیدم برای چه این کار را میکنید و آنها جواب دادند ما یقین نداریم که تو فرزند خدایان باشی ولی میدانیم که در این جهان متولد نشده‌ای و لذا شرط احتیاط این است که بتو احترام بگذاریم تا اگر براستی فرزند خدایان هستی از طرف ما قصوری سر نزده باشد و نزد خدایان مسئول نشویم.
من که میدانستم فرزند خدایان نیستم از این حرف بسیار تعجب کردم و آن را بحساب کم عقلی و خرافه پرستی منجمین گذاشتم.

فصل شانزدهم

جشن روز دروغگوئی

وقتی فصل بهار شروع میشود سکنه بابل مدت دوازده روز جشن میگیرند.
در روز سیزدهم مراسم این جشن بوسیله یک دروغ بزرگ یعنی پادشاه دروغی خاتمه می‌یابد.
در این دوازده روز مردم در بابل زیباترین لباس خود را میپوشند و دخترهای جوان به معبد (ایشتار) میروند و در آنجا خود را در دسترس مردها قرار میدهند تا اینکه با آنها تفریح نمایند و هر مرد بعد از اینکه با زنی تفریح کرد یک هدیه بوی میدهد و زنها این هدایا را جمع آوری مینمایند تا اینکه وقتی شوهر میکنند دارای جهیز باشند.
هیچ کس از این رسم حیرت نمی‌نماید و هیچ مرد وقتی زن میگیرد انتظار ندارد که زن او باکره باشد.
در این دوازده روز همه مشغول عیش و عشرت میشوند و خود را برای جشن روز سیزدهمین بهار آماده میکنند.
صبح روز سیزدهم من در مهمانخانه نشسته بودم و یک مرتبه شنیدم که یک عده سرباز به مهمانخانه ریختند و بانک زدند پادشاه ما کجاست؟ پادشاه ما را بدهید وگرنه همه را بقتل خواهیم رسانید.
این عده با فریادهای خشمگین طبقات مهمانخانه را پیمودند تا به طبقه‌ایکه من در آن سکونت داشتم رسیدند و فریاد زدند پادشاه ما را بدهید... پادشاه ما را پنهان نکنید.
سربازها مقابل اطاق ما غوغا نمودند و (کاپتا) غلام من از بیم خود را زیر تخت خواب پنهان کرد و بمن گفت تصور میکنم در بابل شورشی شده و پادشاه گریخته و طرفداران او به تصور اینکه وی در این مهمانخانه است اینجا آمده‌اند.
من درب اطاق را گشودم و به سربازها گفتم آیا مرا می‌شناسید یا نه؟
من (سینوهه) ابن‌الحمار طبیب مصری هستم و دندان پادشاه شما را کشیده‌ام و او برای خشنودی من در این شهر قشون خود را وادار به رژه کرد و اگر قصد داشته باشید مرا اذیت کنید نزد پادشاه شما میروم و شکایت میکنم.
سربازها گفتند اگر تو (سینوهه) هستی ما تو را جستجو میکنیم و منظورمان یافتن تو میباشد.
پرسیدم با من چکار دارید گفتند که غلام تو را میخواهیم سوال کردم با غلام من چکار دارید؟
سربازها گفتند امروز روز جشن پادشاه دروغی است و پادشاه ما امر کرده که غلام تو را نزد وی ببریم.
گفتم پادشاه شما با غلام من چکار دارد؟
گفتند از این موضوع اطلاع نداریم و اگر غلام خود را به ما نشان ندهی تو را عریان خواهیم کرد و بدون لباس به کاخ پادشاه خواهیم برد و برای اینکه نشان بدهند که تهدید آنها واقعیت دارد با یک حرکت جامع مرا دریدند و مرا عریان کردند و آنوقت با شگفت مرا نگریستند چون تا آنموقع ندیده بودند که مردی دارای ختنه باشد.
یکی از سربازها گفت پناه بر (مردوک) چرا اینمرد اینطور است؟
دیگری پرسید که آیا تمام مردهای مصر اینطور هستند؟
گفتم بلی در مصر مردها را هنگامیکه کودک هستند ختنه میکنند.
یکی از آنها گفت این موضوع برای ما اهمیتی ندارد. دیگری فریاد بر آورد ما از تو کسی را می‌خواهیم که باید بما تحویل بدهی وگرنه...
گفتم سخن را کوتاه کنید و بگوئید چه خواهید کرد؟
سربازها گفتند یا غلام خود را بما نشان بده یا تو را عریان از خیابانهای بابل عبور خواهیم داد و بکاخ سلطنتی خواهیم برد.
گفتم من بپادشاه شما شکایت خواهم کرد و خواهم گفت که شما را بشدت تنبیه کند.

سربازها گفتند خود پادشاه بما گفته که اگر تو غلامت را بما تسلیم نکنی تو را عریان بکاخ سلطنتی ببریم.
(کاپتا) که زیر تخت از وحشت میلرزید از آنجا خارج شد و گفت ارباب مرا عریان بکاخ سلطنتی نبرید زیرا احترام این پزشک معروف از بین میرود و من حاضرم که با شما بهر جا که میگوئید بیایم.
سربازها وقتی (کاپتا) را دیدند فریاد شعف بر آوردند و گفتند (مردوک) پاینده باد... پادشاه ما پیدا شد... ما پادشاه خود را یافتیم و اینک او را بکاخ سلطنتی می بریم.
(کاپتا) با حیرت هر چه تمامتر سربازان را مینگریست و سربازها وقتی شگفتی او را دیدند با فریادهای شادی گفتند تو پادشاه چهار اقلیم هستی؟ تو شهریار ما می‌باشی و ما از قیافه ات تو را می‌شناسیم.
بعضی از سربازها مقابل (کاپتا) سر فرود میآوردند و بعضی دیگر از قفا باو لگد میزدند که وادارش نمایند زودتر براه بیفتد.
(کاپتا) گفت ارباب من تصور میکنم که من در کشوری زندگی مینمایم که همه افراد آن دیوانه هستند و من اکنون نمیدانم که آیا روی دو پای خود راه میروم یا اینکه روی سر حرکت مینمایم و شاید در خواب هستم و آنچه می‌بینم مناظر خواب می‌باشد و اگر مرا در این کشور سرنگون بدار آویختند تو نگذار که جنازه مرا جانوران بخورند و جنازه‌ام را مومیائی کن و در مصر دفن نما.
یکی از سربازان خنده‌کنان گفت که در اینجا جنازه اموات را جانوران نمی‌خورند برای اینکه ما جنازه آنها را در رودخانه میاندازیم و آب آنها را بطرف دریا میبرد.
(کاپتا) گفت ارباب من نگذار که جنازه مرا در آب رودخانه بیندازند زیرا در آن صورت من نخواهم توانست در دنیای دیگر زنده بمانم.
سربازها که می‌خندیدند گفتند ما امروز توانسته‌ایم یک پادشاه خوب پیدا کنیم برای اینکه زبان او به هنگام صحبت گره نمی‌خورد و چون (کاپتا) نمیخواست از مهمانخانه خارج شود با لگد و ضربات کعب نیزه او را براه انداختند و بردند.
بعد از اینکه (کاپتا) باجبار رفت من به شتاب لباس پوشیدم و عقب او بکاخ سلطنتی رفتم و در آنجا چون میدانستند که من نزد پادشاه تقرب دارم کسی جلوی مرا نگرفت.
وقتی وارد کاخ شدم دیدم یک جمعیت انبوه در کاخ سلطنتی جمع شده‌اند و همه فریاد میزدند و سربازها با هیجان نیزه ها را تکان میدادند.
من یقین حاصل کردم که در بابل شورش شده و اگر از ولایات سربازها را احضار نکنند ممکن است که (بورابوریاش) پادشاه بابل از سلطنت بر کنار شود زیرا از فریادهای جمعیت معلوم بود که علیه (بورابوریاش) ابراز احساسات می‌کنند.
بدون اینکه کسی جلوی مرا بگیرد وارد تالاری شدم که میدانستم پادشاه بابل در آنجاست و مشاهده کردم که کاهن بزرگ معبد (مردوک) و عده‌ای از کاهنهای دیگر در آن تالار حضور دارند.
وقتی (کاپتا) وارد تالار شد یکمرتبه کاهن بزرگ معبد (مردوک) در حالی که با انگشت پادشاه بابل را نشان میداد گفت این پسرک را که هنوز ریش از صورت او نروئیده از اینجا بیرون ببرید... ما حاضر نیستیم که او را پادشاه خود بدانیم.
دیگران برای تایید اظهار آن مرد گفتند این پسر را از این جا اخراج کنید و ما حاضر نیستیم که بیش از این یک کودک بر ما حکومت کند... او را بیرون ببرید.
کاهن بزرگ معبد (مردوک) بطرف (کاپتا) غلام من اشاره کرد و گفت اینک ما توانسته‌ایم که یک پادشاه بالغ و عاقل پیدا کنیم و او را به سلطنت انتخاب خواهیم کرد تا اینکه از روی عقل و مآل‌اندیشی بر ما حکومت نماید.
بمحض اینکه این حرف از دهان کاهن بزرگ بیرون آمد کسانی که در آنجا بودند به پادشاه جوان حمله‌ور شدند و با خنده و شوخی علائم سلطنت را از سر و سینه وی دور کردند و لباس از تن او بیرون آوردند و بازوها و پاهای او را

لمس کردند و میگفتند نگاه کنید که این پسر جوان چقدر ضعیف است و هنوز از دهان او بوی شیر می‌آید و نمیتواند وسیله تفریح زنهای حرم خود شود و بجای او این مرد (اشاره به غلام من) را بحرم میفرستیم تا اینکه بتواند قدری وسیله تفریح زنهای حرم گردد.

(بورابوریاش) وقتی از علائم سلطنتی خلع میگردید کوچکترین مقاومت نکرد و من دیدم که باتفاق شیر خود که دم را وسط پاها قرارداده بود بگوشه‌ای از اطاق رفت.

وقتی مشاهده کردم که بر تن غلام من لباس سلطنتی پوشانیدند و علائم سلطنتی را بر سر و سینه او نصب کردند نمیدانستم که آیا روی دو پای خود راه میروم یا اینکه روی سر حرکت می‌نمایم.

(کاپتا) را روی تختی که قبلاً پادشاه بابل روی آن نشسته بود نشانیدند و مقابلش سجده کردند و زمین را بوسیدند حتی خود (بورابوریاش) که عریان بود مقابل (کاپتا) سجده کرد و گفت او باید پادشاه ما باشد زیرا عاقل تر و عادل تر از او در این کشور نیست.

غلام من طوری مبهوت بود که نمیتوانست حرف بزند ولی من میدیدم که موهای سرش زیر علامت سلطنت که بر فرق او نهاده بودند سیخ شده است.

وقتی کسانیکه در اطاق بودند نسبت باو اظهار انقیاد کردند (کاپتا) فریاد زد ساکت شوید و همه سکوت نمودند و وی گفت: من فکر میکنم که یک جادوگر مرا سحر کرده و چیزهائی بنظرم میرساند که واقعیت ندارد چون محال است که بتوان قبول کرد که یکمرتبه مردی چون مرا که در این کشور اجنبی هستم، پادشاه بکنند.

حضار زبان باعتراض گشودند و با شوخی و خنده گفتند اینطور نیست و تو پادشاه ما هستی و هیچکس تو را گرفتار جادو نکرده و ما از روی کمال صمیمیت و خوشوقتی تو را پادشاه خود کرده‌ایم.

(کاپتا) گفت من با اینکه میل ندارم که پادشاه شما باشم نمیتوانم بر خلاف رای شما رفتار کنم چون عده شما زیاد است ولی یک سوال از شما میکنم و درخواست مینمایم که جواب درست بدهید... آیا من پادشاه شما هستم یا نه؟

همه با یک صدا بانگ بر آوردند بلی... بلی... تو پادشاه ما هستی و باز مقابل او سجده کردند و یکی از حضار یک پوست شیر پوشید و مقابل تخت (کاپتا) بر زمین نشست و غرید.

(کاپتا) یکمرتبه دیگر بانگ زد ساکت باشید و همه سکوت کردند.

غلام من گفت اگر من پادشاه شما هستم باید از اوامر من اطاعت کنید.

همه فریاد زدند که هرچه تو بگوئی انجام خواهیم داد (کاپتا) گفت چون من پادشاه شما شده‌ام امروز باید جشن گرفت و بگوئید غلامان بیایند.

عده‌ای از غلامان که حضور داشتند به (کاپتا) نزدیک شدند و او گفت فوری شراب و غذا بیاورید تا اینکه من بخورم و بوسیله شراب خود را شادمان کنم و دیگران هم مثل من شکم را سیر و سر را گرم نمایند.

غلامان گفتند که غذا و شراب در اطاق دیگر حاضر است و او را بلند کردند و با هیاهو وغریو و خنده به تالار دیگر بردند و منهم با آنها رفتم و دیدم که در آن تالار انواع اغذیه و اشربه را نهاده‌اند و هر کس هر طور که مایل بود از غذاها و شرابها انتخاب میکرد و میخورد و می‌آشامید.

(بورابوریاش) پادشاه سابق بابل مثل غلامان یک لنگ بکمر بسته بود و وسط جمعیت از هر طرف میدوید و پیمانه‌های شراب را واژگون میکرد و خورشهای غلیظ را روی جامه حضار میریخت و آنها را وامیداشت که ناسزا بگویند. در حیاط کاخ سلطنتی حوض‌ها را پر از آبجو و شراب کرده بودند و هر کس میتوانست که با پیمانه‌هائی که کنار حوض بنظر میرسید آبجو یا شراب بنوشد و با خرما و ماست و یکنوع چربی که از شیر میگیرند و خیلی لذیذ است (مقصود نویسنده کره میباشد – مترجم) شکم را سیر کنند.

وقتی شکم‌ها سیر و سرها از آبجو و شراب گرم شد غوغائی آنچنان نشاط‌آور در کاخ و حیاط بوجود آمد که من تا آنروز نظیر آنرا ندیده بودم.
تفاوت طبقات و رتبه‌ها از بین رفته بود و هر کس با دیگری شوخی و مزاح میکرد و کسانیکه تا دیروز مقابل (بورابوریاش) سجده می‌نمودند استخوانهای غذا را بطرفش می‌انداختند و او هم میخندید و استخوانها را بطرف همانهائی که انداخته بودند پرتاب می‌نمود.
در وسط غوغا من خود را به غلام خود رسانیدم و باو گفتم (کاپتا) اکنون همه مست هستند و کسی در فکر تو نیست و برخیز که بدون ا طلاع دیگران از اینجا برویم چون من حدس میزنم که عاقبت این کار خوب نیست.
(کاپتا) که مشغول خوردن یک قطعه گوشت بریان شده الاغ بود گفت آنچه تو میگوئی در گوش من مثل وزوز مگس جلوه میکند و من حرف تو را نمی‌پذیرم و این سعادت را رها نمی‌کنم که از اینجا بروم مگر نمی‌بینی که این ملت با چه محبت و شوق مرا به پادشاهی انتخاب کرده است؟ و آیا من میتوانم در قبال اینهمه محبت و علاقه نسبت باین ملت حق ناشناسی نمایم و آنها را رها کنم و بروم و دیگر اینکه تو بعد از این نباید مرا باسم (کاپتا) خطاب کنی زیرا من پادشاه چهار اقلیم هستم و تو هر دفعه که میخواهی با من حرف بزنی باید بگوئی ای پادشاه چهار اقلیم و مثل دیگران مقابل من سجده نمائی.
گفتم کاپتا ... این پادشاهی تو غیر از یک شوخی و دروغ بزرگ نیست چون محال است این ملت تو را که یک غلام خارجی هستی پادشاه خود بکند و من می‌ترسم که عاقبت این شوخی برای ما خطرناک باشد و تا وقت باقیست برخیز که خود را در گوشه‌ای پنهان کنیم یا اینکه از اینجا برویم و اگر برخیزی و بیائی من جسارت تو را خواهم بخشید و تو را با عصای خود تادیب نخواهم کرد.
(کاپتا) دهان را که آلوده به چربی بود پاک کرد و با یک قطعه استخوان الاغ که در دست داشت مرا مورد تهدید قرار داد و بانگ زد این مصری پلید را از اینجا دور کنید وگرنه من مجبور خواهم شد که با چوب استخوانهای او را در هم بشکنم.
همین که (کاپتا) این حرف را زد مردی که در جلد شیر رفته بود بمن حمله ور گردید و مرا بزمین انداخت و با چنگال خود بدن مرا خراشید و نزدیک بود که سراسر بدنم مجروح شود ولی خوشبختانه نفیرها بصدا در آمدند و اعلام کردند که پادشاه جدید برای اجرای عدالت برود و شیر ساختگی مرا رها کرد.
عدالت خانه بابل در نزدیکی کاخ سلطنتی قرار گرفته بود وقتی (کاپتا) را به آنجا بردند که مبادرت به اجرای عدالت نماید خواست که شانه از زیر بار خالی کند و گفت من به دادگستری قضات بابل اطمینان دارم و بهتر این است که آنها مثل گذشته مجری عدالت باشند.
ولی مردم این حرف را نپذیرفتند و گفتند که ما خواهان اجرای عدالت از طرف پادشاه جدید خود هستیم تا اینکه بدانیم آیا عقل دارد و میتواند مطابق اصول انصاف رای صادر کند یا نه؟
(کاپتا) ناچار شد که تن به قضا در دهد و مردم او را روی مسند بزرگ قاضی بابل نشانیدند و شلاق و قید را که علامت اجرای عدالت است مقابلش نهادند و اول کسیکه برای تظلم نزدیک شد مردی بود که لباس پاره بر تن داشت و من دیدم که موهای سرش سفید میباشد.
بعد فهمیدم که سفیدی موهای وی ناشی از خاکستریست که روی سر پاشیده و لباس خود را عمدی پاره کرده تا اینکه بتواند با وضعی ژولیده بحضور پادشاه برسد.
زیرا در باب کسانیکه خود را خیلی مظلوم میدانند میکوشند که از حیث ظاهر وضعی ژولیده داشته باشند تا اینکه رافت سلطان را جلب کنند.

مرد مقابل غلام من بخاک افتاد و زمین را بوسید و گفت ای خداوندگار چهار اقلیم امروز کسی مثل تو دادگستر و بقدر تو عاقل نیست و لذا من آمده‌ام که از تو درخواست اجرای عدالت نمایم من زنی دارم که چهارسال است با من بسر میبرد و در این مدت آبستن نشده و بتازگی باردار شده و با اینکه بعضی بمن گفتند که زن تو دارای فاسقی میباشد من این حرف را نپذیرفتم تا اینکه دیروز زنم را با یک سرباز غافلگیر کردم.

من نتوانستم سرباز مزبور را دستگیر کنم زیرا وی قوی‌تر از من بود و همینکه من وارد خانه شدم گریخت ولی اکنون جگر سیاه من پر از اندوه و تردید شده و من نمیدانم طفلی که زن من در شکم دارد آیا طفل من است یا طفل این سرباز و آمده‌ام از تو درخواست کنم که این مشکل را حل نمائی و مرا از تردید بیرون بیاوری تا اینکه من بدانم در مورد این کودک چه تکلیف دارم.

(کاپتا) قدری با نگرانی اطراف خود را نگریست زیرا نمیدانست چه جواب بدهد که مقرون به عدالت باشد و یکمرتبه غلامان را خواست و گفت چوب بدست بگیرید و این مرد را کتک بزنید.

غلامان با چوب بجان آن مرد افتادند و بعد از اینکه او را زدند مرد خطاب به جمعیت اظهار کرد که آیا رای پادشاه در مورد من عادلانه است و من که برای تظلم آمده‌ام باید چوب بخورم.

مردم بعد از شنیدن این حرف از (کاپتا) توضیح خواستند و پرسیدند ای خداوندگار چهار اقلیم برای چه تو دستور دادی که این مرد را کتک بزنند.

(کاپتا) گفت مردی که این قدر احمق باشد مستوجب چوب خوردن است زیرا آیا میتوان قبول کرد که مردی دارای مزرعه مستعد میباشد مزرعه خود را لم یزرع بگذارد و در آن بذر نکارد و وقتی دیگران از روی احسان و ترحم در آن مزرعه بذر میکارند بیاید و شکایت کند که چرا سایرین در زمین مزبور تخم کاشته‌اند.

ولی اگر مزرعه لم یزرع که متروک مانده از دیگران درخواست کند که در آن تخم بکارند آیا باید مزرعه را مورد نکوهش قرار داد؟ البته نه و بنابراین حق با زن است که با مرد دیگر مربوط گردیده زیرا این مرد نتوانسته که درخواست زن را بر آورد و او را مبدل بیک مزرعه متروک نموده است. مردم بعد از شنیدن این حرف فریادهای تحسین بر آوردند و عقل و عدالت (کاپتا) را ستودند آنوقت یک پیرمرد به کاپتا نزدیک گردید و گفت ای خداوندگار چهار اقلیم من در مقابل تو و این ستون که قوانین بابل روی آن نوشته شده درخواست اجرای عدالت میکنم و شکایت من این است.

اخیراً من در کنار کوچه یک خانه ساختم ولی معماری که خانه مرا به مقاطعه ساخته بود مرا فریب داد و مصالح نامرغوب بکار برد و باستحکام خانه توجه نکرد و خانه یکمرتبه ویران گردید و عابری را بقتل رسانید و اینک بازماندگان عابر مزبور از من درخواست جبران خسارت مینمایند در صورتیکه من گناهی ندارم و تکلیف من چیست و به بازماندگان عابر مقتول چه باید بگویم؟

(کاپتا) فکری کرد و گفت موضوعی که تو بمن میگوئی یک مسئله پیچیده است و آنگاه از قضات بابل که حضور داشتند پرسید قانون در اینمورد چه میگوید؟

قضات ستونی را که قانون روی آن نوشته شده بود به (کاپتا) نشان دادند و گفتند اگر خانه بر اثر بی مبالاتی یا خدعه مقاطعه‌کار ویران شود و صاحب خانه را بقتل برساند معمار مقاطعه‌کار بقتل خواهد رسید.

در صورتیکه خانه پس از ویران شدن پسر صاحبخانه را مقتول کند پسر مقاطعه‌کار بجرم قتل پسر صاحبخانه مقتول خواهد شد.

قانون در خصوص قتل دیگران چیزی نمی‌گوید ولی ما اینطور تعبیر می‌کنیم که هرگونه ضرری که از ویرانی خانه دیگران وارد بیاید باید بوسیله مقاطعه‌کار جبران شود و در صورتیکه مقاطعه‌کار نخواهد که آن ضرر را جبران کند باید بهمان اندازه بر او خسارت وارد آورد.

(کاپتا) گفت من نمی‌دانستم که در این کشور معماران مقاطعه‌کار اینقدر حیله‌گر هستند و از مصالح ساختمانی میدزدند یا اینکه در بنای خانه طوری بی‌مبالاتی می‌کنند که خانه فرو میریزد و من بعد از این مواظب خواهم بود که گرفتار این نوع مقاطعه‌کاران حیله‌گر نشوم.
و اما در خصوص شکایت این مرد و اینکه خویشاوندان عابر مقتول از او درخواست خسارت کرده‌اند عقیده من چنین است: خویشاوندان عابر مقتول باید مقابل خانه معمار مقاطعه‌کار بروند و اولین عابر را که از آنجا میگذرد بقتل برسانند تا اینکه طبق قانون عمل شود ولی اگر خویشاوندان عابر مزبور مثل خویشاوندان عابر اول درخواست خسارت کردند کسانیکه عابر دوم را مقابل خانه معمار بقتل رسانیده‌اند باید از عهده خسارت برآیند.
نظریه من راجع به مجرم اصلی این است که در این واقعه هیچکس بقدر عابری که از جلوی خانه سست بنیاد عبور کرده گناه ندارد زیرا هیچ مرد عاقل از جلوی خانه‌ای که ممکن است ویران شود عبور نمی‌نماید.
بعد از او مجرم اصلی همین مرد است که اینجا آمده و میگوید خانه‌اش ویران شده. اینمرد از این جهت مجرم میباشد که با اینکه اهل بابل است و در تمام عمر در این کشور میزیسته و اکنون بسن کهولت رسیده نمیدانست که در بابل نباید ساختمان خانه را بیک معمار مقاطعه‌کار واگذار کرد و گرنه باید منتظر بود که در ماه اول آن خانه ویران شود.
یا لااقل بعد از اینکه ساختمان خانه را بیک مقاطعه‌کار واگذاشت او را تحت نظر بگیرد تا اینکه مبادرت به تقلب نکند.
و چون در صدد بر نیامده که مقاطعه‌کار را تحت نظر قرار بدهد و کنترل نماید وی حق داشته که اینمرد را فریب بدهد و خانه او را طوری بسازد که ویران گردد.
زیرا تا وقتی احمق‌ها را فریب ندهند و آنها متضرر نشوند عاقل نخواهند شد.
یکمرتبه دیگر مردم عدالت (کاپتا) را تحسین کردند و مردی که برای تظلم آمده بود با افسردگی دور گردید.
آنوقت یک سوداگر فربه که لباس گرانبها در برداشت به کاپتا نزدیک گردید و گفت سه روز قبل من هم مثل دیگران به معبد (ایشتار) رفتم تا اینکه بتوانم با یکدختر باکره تفریح کنم. من یکی از دختران باکره را که برای تهیه جهیز در روزهای اول بهار به معبد (ایشتار) می آیند پسندیدم و با او قرار گذاشتم که مقداری سیم از من بگیرد و با من تفریح کند.
بعد از اینکه سیم را باو دادم لازم شد که برای یک حاجت عادی دور شوم و پس از مراجعت با تعجب مشاهده کردم که او با یکمرد دیگر مشغول تفریح میباشد در صورتیکه از من نقره گرفته با من قرار گذاشته بود که منتظر مراجعتم باشد.
وقتی باو گفتم که نقره مرا پس بده جواب داد که تو قرار گذاشتی که با من تفریح کنی وپس اینکه آنمرد رفته میتوانی مبادرت بتفریح نمائی.
گفتم من هنگامی میخواستم با تو تفریح کنم که تو باکره بودی و اکنون دارای بکارت نمی‌باشی.
ولی دختر مزبور حرف مرا نپذیرفت و گفت من نقره تو را پس نمی‌دهم زیرا آنچه تو میخواستی از من خریداری کنی موجود است و میتوانی ابتیاع نمائی.
من باو گفتم که من از تو یک ظرف سفالین سالم خریداری کردم و قیمت آن را هم پرداختم و بعد برای کاری از تو دور شدم ولی در هر حال این ظرف بمن تعلق داشت و تو که ظرف سفالین را بمن فروخته بودی حق نداشتی که آنرا بدیگری بفروشی و وی آن ظرف را بزمین بزند و بشکند و حال که من آمده‌ام قطعات ظرف شکسته را به من عرضه نمائی و بگوئی این است چیزی که تو از من خریده بودی.
وقتی (کاپتا) این حرف‌ها را شنید شلاق خود را برداشت و با خشم تکان داد و گفت: من در هیچ جا مردانی ندیده‌ام که مانند سکنه این شهر نادان باشند و برای چیزهائیکه کودکانه است شکایت کنند.
ای مرد بازرگان اگر تو برای خرید یک میوه تازه ببازار بروی بعد از اینکه میوه را خریداری کردی فوری آنرا تناول

مینمائی یا اینکه میگذاری چند روز بگذرد و پس از انقضای این مدت بر میگردی و میگوئی برای چه میوه ایکه من خریده‌ام پلاسیده و فاسد شده است.
یک دختر جوان و باکره هم مثل میوه تازه است و خریدار بمحض اینکه میوه را ابتیاع کرد باید آنرا تناول کند و اگر دختر جوان را گذاشت و رفت و هنگام مراجعت دید میوه او پلاسیده شده یا بقول تو ظرف سفالین شکسته نباید شکایت نماید.
تو بجای اینکه از این دختر شکایت کنی باید از وی ممنون باشی که بتو کمک کرد زیرا قبل از بازگشت تو مانعی را از بین برد و هرگاه باقی میماند برای تو اسباب زحمت میشد و این زحمت را بدیگری محول نمود تا اینکه تو بدون اشکال با وی تفریح کنی و چون معلوم است که مردی نادان هستی و قدر و قیمت میوه تازه را نمیدانی من تو را محکوم میکنم که بعد از این پیوسته با ظروف شکسته تفریح نمائی.
باز مردم فریاد تحسین را بلند کردند و عقل و درایت (کاپتا) را ستودند و غلام من خطاب بقضات گفت: امروز من بقدر کافی عدالت را اجرا کردم و اینک خسته شده‌ام و باید استراحت نمایم و اگر شاکیان دیگر پیدا شدند قضات باید بشکایت آنها رسیدگی نمایند.
شکایت اینمرد بازرگان مرا متوجه کرد که من اینک سلطانی هستم که در حرم خود چهار صد زن دارم و باید بروم و با آنها تفریح کنم و من برای تفریح با آنها خود را مستعد می‌بینم زیرا نه فقط غذا مرا نیرومند کرده بلکه از لحظه‌ای که سلطان چهار اقلیم شده‌ام یک نیروی فوق‌العاده را در خود احساس می‌کنم که حتی در دوره جوانی خود دارای آن قوت نبودم.
مردم با غریو شادی (کاپتا) را بطرف حرم بردند ولی در بین جمعیت یکنفر تفریح نمی‌کرد و نمی‌خندید و او (بورابوریاش) بود و خود را بمن رسانید و گفت (سینوهه) تو طبیب هستی و میتوانی وارد حرم شوی و برو و نگذار که غلام تو بزنهای من دست بزند زیرا اگر مرتکب این عمل شود غروب امروز من پوست او را خواهم کند و پوستش را بالای دیوار خواهم گذاشت که خشک شود.
ولی اگر از دست درازی بطرف زنهای من خودداری نماید مرگ بر وی آسان خواهد شد و من میگویم که طوری او را بقتل برسانند که دچار شکنجه نشود.
گفتم (بورابوریاش) هرچه تو بگوئی من انجام خواهم داد ولی من از مشاهده تو در لباس غلامان خیلی اندوهگین هستم و جگر سیاه من پر از غم شده زیرا نمی‌توانم تحمل کنم که مردم تو را مورد طعن و تحقیر قرار بدهند.
(بورابوریاش) گفت امروز روز دروغ بزرگ یعنی سلطان دروغ است و در این روز یکنفر را بعنوان پادشاه بابل انتخاب می‌نمایند ولی سلطنت او زیادتر از یکروز طول نمی‌کشد و تمام سکنه بابل این موضوع را میدانند ولی هنگامیکه من و تو صحبت می کنیم غلامت بطرف حرم میرود و من بیم دارم که او بطرف زنهای من دست درازی نماید و تو برو و نگذار که این واقعه اتفاق بیفتد.
من و (بورابوریاش) بطرف حرم روانه شدیم و در راه من راجع برسم روز دروغ بزرگ از او توضیح خواستم و وی گفت که هر سال در این روز ملت بابل یکی از مضحک‌ترین و ابله‌ترین افراد را برای مدت یک روز برای سلطنت انتخاب میکند و حکمرانی آن مرد از بامداد شروع میشود و پادشاه بابل مانند یک غلام عهده‌دار خدمت وی میگردد.
در اینروز این سلطان موقتی هر چه بخواهد می‌کند و من چون دیدم که غلام تو بسیار مضحک است خود گفتم که وی را برای سلطنت یک روزه انتخاب نمایند.
من پرسیدم بعد از اینکه امروز بانتها رسید با این سلطان موقتی و یکروزی چه میکنند؟
(بورابوریاش) گفت وقتی امروز تمام شد همانطور که در بامداد ناگهان او را سلطان بابل کردند در چند لحظه هنگام

غروب آفتاب وی را بقتل میرسانند و فرمان قتل او از طرف پادشاه یعنی من صادر میشود.
اگر شخصی که مدت یک روز سلطنت کرده در مدت سلطنت مبادرت بقتل و جرح و تصرف زنهای مردم نکرد هنگام غروب زهری در شراب میریزند و باو میخورانند و وی بدون مشقت جان میسپارد.
ولی اگر در این یکروز از قدرت خود استفاده نامطلوب نمود در آن صورت من وی را با شکنجه‌های هولناک بقتل خواهم رسانید.
در گذشته یکمرتبه در همین روز سلطان وقاعی بابل که مثل دیگران مشغول تفریح بود بر اثر خوردن یک آبگوشت خیلی داغ که بعضی میگویند در آن زهر ریخته بودند زندگی را بدرود گفت و آنمرد مضحک و ابله که فقط برای یکروز سلطان شده بود بعد از مرگ سلطان حقیقی مدت سی و شش سال در بابل سلطنت کرد و بهمین جهت من امروز هنگام صرف غذا و شراب خیلی احتیاط کردم که گرفتار سرنوشت سلطان مزبور نشوم.
وقتی من و (بورابوریاش) بدرب حرم رسیدیم من دیدم که (کاپتا) در حالیکه خون از بینی‌اش فرو می‌چکد و یگانه چشم وی متورم شده از آنجا خارج شد.
گفتم (کاپتا) تو را چه میشود مگر مجروح شده‌ای؟
(کاپتا) گفت نگاه کن که در حرم با من چه کرده‌اند؟
من وقتی وارد حرم شدم دیدم که قصد دارند زن های پیر و کنیزهای سیاه و فربه و سالخورده را بمن بدهند و من گفتم که از آنها نفرت دارم و بطرف یکزن جوان و زیبا رفتم ولی آنزن مثل ماده شیر بمن حمله‌ور شد و طوری با کفش خود روی چشم و بینی من کوبید که چشم من ورم کرد و از بینی‌ام خون جاری شد.
(بورابوریاش) وقتی حرف غلام مرا شنید طوری به خنده در آمد که برای اینکه بر زمین نیفتد ببازوی من تکیه داد و (کاپتا) گفت (سینوهه) من جرئت نمی‌کنم که وارد حرم شوم زیرا این زن دیوانه شده و اگر قدم بحرم بگذارم مرا بقتل خواهد رسانید و لذا تو وارد حرم شو و جمجمهٔ او را سوراخ کن تا یک روح شرور که در مغز او جا گرفته از سرش خارج شود و من بتوانم او را در آغوش بگیرم چون اگر این زن دیوانه نبود بمن که پادشاه وی هستم و حق دارم که او را خواهر خود بکنم حمله نمی‌نمود و روی دهان و بینی من نمی‌کوبید وخون مرا مانند خون گاوی که ذبح نمایند نمی‌ریخت.
(بورابوریاش) بمن گفت (سینوهه) برو ببین که وضع حرم چگونه است و این زن که باین احمق حمله کرده که میباشد. امروز چون روز پادشاه دروغی است من نمیتوانم وارد حرم شوم ولی تو چون پزشک هستی میتوانی همه جا از جمله حرم من بروی و من تصور میکنم زنی که به غلام تو حمله‌ور شده دختری است جوان که بتازگی برای من آورده‌اند و من میخواستم او را از آن خود بکنم ولی هنوز چون وحشی‌ها میباشد و من منتظر هستم که وی آرام شود.
من نمیخواستم وارد حرم شوم ولی (بورابوریاش) بقدری اصرار کرد که درخواست او را قبول کردم و وارد حرم شدم و خواجه‌ها که میدانستند من طبیب هستم جلوی مرا نگرفتند.
من دیدم که در حرم بی‌نظمی حکمفرماست و عده‌ای از زنهای پیر خود را آراسته‌اند که در روز جشن پادشاه دروغی تفریح کنند و همینکه مرا دیدند سراغ (کاپتا) را گرفتند و میپرسیدند که بز فربه ما کجا رفت و برای چه صبر نکرد که با ما خوش بگذراند.
یکزن سیاهپوست که مانند غلام من فربه بود و سینه‌های بزرگ و آویخته وی به شکمش میرسید بطرف من آمد و پرسید بز چاق مرا برگردان تا اینکه من بتوانم او را روی سینه خود قرار بدهم و بفشارم... فیل مرا برگردان تا اینکه با خرطوم خود بدن مرا احاطه نماید.
خواجه‌ها اطراف مرا گرفتند و گفتند برای این زن‌های پیر دغدغه نداشته باش برای اینکه هیچکدام دیوانه نشده‌اند و

این حرکات که میکنند ناشی از این است که امروز خود را برای تفریح آماده کرده بودند ولی در بین زنهای حرم یکدختر جوان وجود دارد که از بدو ورود باینجا نسبت بهمه ابراز خشم میکرد و امروز دیوانه شده و نه فقط پادشاه دروغی را بشدت مجروح و وادار به فرار کرد بلکه کاردی بدست گرفته و بمحض اینکه ما میخواهیم باو نزدیک شویم بما حمله مینماید و تو باید بروی و دیوانگی این زن را معالجه نمائی.

خواجه‌ها راهنما شدند و مرا بحیاط بزرگ حرم که آجرهائی صیقلی و درخشنده داشت بردند. در وسط حیاط یک حوض بود که مجسمه جانوران دریائی از سنگ در آن بنظر میرسید و از دهان مجسمه‌ها آب چون ده ها فواره به حوض میریخت.

در کنار حوض زنی جوان با لباس پاره در حالیکه تکیه به مجسمه یکی از جانوران دریایی داده بود ایستاده، از گیسوان و لباس او آب فرو میریخت و معلوم میشد که از حوض خارج شده است و یک کارد در دست داشت و کارد او در آفتاب میدرخشید.

وقتی من نزدیک شدم آن دختر جوان که خواجه‌ها هنگام نزاع با وی لباسش را پاره کرده بودند چیزی گفت ولی خواجه ها طوری قیل و قال میکردند و ریزش فواره ها چنان صدا بوجود میآورد که من نمیفهمیدم آن زن چه میگوید.

من خطاب به خواجه‌ها گفتم از اینجا بروید تا اینکه حیاط خلوت شود و آب فواره‌ها را قطع کنید که من بتوانم صدای زن را بشنوم.

خواجه‌ها رفتند و آب فواره‌ها را قطع کردند و آن وقت من توانستم صدای آنزن را بشنوم و شنیدم که وی مشغول خواندن آواز است و گونه‌های او از فرط هیجان قرمز شده است.

باو گفتم ای زن ساکت باش و این کارد را دور بینداز و اینجا بیا تا اینکه تو را معالجه کنم زیرا بدون شک تو دیوانه شده‌ای.

زن بجای اینکه از حرف من اطاعت کند گفت ای میمون اگر جلو بیائی من کارد خود را در جگر سیاه تو فرو خواهم کرد زیرا من بسیار خشمگین هستم.

من گفتم ای زن کارد را دور بینداز زیرا نسبت بتو دشمنی ندارم و نمی‌خواهم بتو آسیب برسانم.

زن گفت چند نفر از مردها همین حرف را بمن زدند و گفتند که نسبت بمن قصد بد ندارند ولی من فهمیدم که آنها میخواهند من را فریب بدهند تا اینکه از من بهره‌مند شوند و بهمین جهت این کارد را بدست گرفتم تا هر مرد را که بمن نزدیک میشود بقتل برسانم و بخصوص این پیرمرد یک چشم را که مانند یک خیک متورم بود بقتل خواهم رسانید.

گفتم آیا این تو بودی که پادشاه بابل را مجروح کردی؟ زن گفتم بلی من بودم و خوشحالم که توانستم از بینی او خون جاری کنم زیرا حتی پادشاه بابل نباید از من بهره‌مند شود زیرا مرا وقف خدای ما کرده‌اند و من باید مقابل خدای خودمان برقصم.

گفتم هر قدر میل داری مقابل خدای خود برقص و این موضوع بمن مربوط نیست و من پزشک هستم و وظیفه‌ام این است که نگذارم که تو که اکنون دیوانه شده‌ای با این کارد خود را مجروح نمائی و اگر تو مجروح شوی پادشاه بابل متضرر خواهد شد زیرا خواجه‌های او بمن گفتند که وی تو را به مبلغی گزاف از بازار برده فروشان خریداری کرده است.

زن گفت من برده نیستم تا این که حق داشته باشند مرا در بازار برده فروشان بفروشند. من دختری هستم که بزور ربودند و هرگاه تو قدری شعور میداشتی این موضوع را میفهمیدی.

در اینموقع زن نظری بعقب خود انداخت و افزود: خواجه‌ها بالای درخت رفته‌اند که صحبت ما را بشنوند و آیا تو نمیتوانی با زبانی دیگر حرف بزنی تا اینکه نفهمند ما چه میگوئیم.

من با زبان مصری شروع بصحبت کردم و گفتم من مصری هستم و نامم (سینوهه) ابن‌الحمار است و چون طبیب میباشم تو نباید از من بترسی.
همینکه زن شنید که من با زبان مصری صحبت میکنم بطرف من آمد و گفت من نمیدانستم که تو مصری هستی وگرنه زودتر بطرف تو میآمدم زیرا میدانم که مردهای مصری با زور از زن‌ها بهره‌مند نمیشوند و با اینکه نسبت بتو اعتماد دارم نمیتوانم کاردم را بتو بدهم برای اینکه این کارد مورد احتیاج من است و قصد دارم که امشب وقتی پادشاه بابل یا دیگری میآید که از من بهره‌مند شود رگ‌های گردن خود را با این کارد قطع نمایم و بمیرم تا اینکه مقابل خدای خود بی‌آبرو نشوم و اگر تومیل داری که من زنده بمانم و از خدایان میترسی مرا از این کشور خارج کن ولی بدان که هرگاه مرا از اینجا بیرون ببری من نخواهم توانست تو را همانطور که یکزن بمرد پاداش میدهد، بدهم برای اینکه من وقف خدای خود شده‌ام و هیچ مرد نباید از من منتفع شود مگر وقتی خدای من بگوید او را بخواه و از آمیزش با وی محفوظ شو.
گفتم من هیچ قصد ندارم که از تو منتفع شوم و تو باید از این حیث آسوده خاطر باشی لیکن رفتن تو از حرم پادشاه بابل کاری دور از عقل است زیرا در این جا وسائل زندگی تو فراهم میباشد و بتو غذا و لباس و هر چیز دیگر که بخواهی میدهند.
زن گفت من در کشور خود هم غذا و لباس داشتم و غذا و لباس اینجا در نظرم جلوه ندارد و اما اینکه گفتی هیچ قصد نداری از من منتفع شوی، اینموضوعی است که هرگاه مرا از بابل خارج کنی میتوانیم راجع بآن صحبت نمائیم زیرا گرچه من وقف خدای خودمان هستم لیکن اگر خدای من بگوید که مردی را بپسندم میتوانم موافقت کنم که وی از من بهره‌مند شود.
گفتم ای زن من قصد ندارم که تو را از بابل خارج کنم و از اینجا ببرم برای اینکه پادشاه بابل دوست من است و هرگاه تو را از حرم او بگریزانم بر خلاف رسم دوستی رفتار کرده‌ام.
دیگر آنکه تو باید بدانی آنمرد که یک چشم داشت و مثل یک خیک متورم بود پادشاه همیشگی بابل نیست بلکه پادشاه دروغی آن کشور است و فقط یک روز (امروز) سلطنت میکند و از روز دیگر پادشاه همیشگی بابل که تو را خریداری کرده سلطنت خواهد نمود و او جوانی است خوش قیافه و امیدوار است که از آمیزش با تو لذت ببرد و تصور میکنم که تو نیز از آمیزش با او لذت خواهی برد.
این است که بتو سفارش میکنم که افکار کودکانه را کنار بگذار و این کارد را بمن بده.
زن گفت اگر کارد را بتو بدهم تو از من حمایت خواهی کرد گفتم آری از تو حمایت میکنم تا آسیبی بتو نرسانند.
آنگاه زن گفت اسم من مینا است و چون تو قول میدهی که از من حمایت خواهی کرد که از من حمایت کنی تا اینکه کسی بمن آسیبی وارد نیاورد این کارد را بتو میدهم و چون مصری هستی میدانم که بمن دروغ نخواهی گفت و مرا فریب نخواهی داد.
آنوقت تبسم‌کنان کارد خود را بمن داد و من از او گرفتم و براه افتادم ولی وقتی میرفتم متوجه بودم که (مینا) با تسلیم کارد مرا در یک محظور بزرگ قرارداده زیرا پس از آن من باید از او حمایت کنم و چگونه میتوان از یکزن جوان و زیبا در یک حرم بزرگ مثل حرم (بورابوریاش) حمایت کرد؟ و خواستم برگردم و کارد را بزن جوان بدهم تا اینکه نسبت بوی تعهدی نداشته باشم ولی خواجه‌ها اطرافم را گرفتند و از اینکه توانسته‌ام کارد را از دست آنزن بیرون بیاورم مرا تمجید کرده گفتند این زن هرگاه این کارد را نگاه میداشت دیگران را بقتل میرسانید یا خود را ولی اینک اطمینان داریم که وی نه بخود سوء قصد خواهد کرد نه به دیگران.
وقتی از حرم خارج شدم (بورابوریاش) بطرف من آمد و خنده کنان پرسید چطور شد؟ آیا حدس من صحیح بود؟ و

زنی که غلام ترا مجروح کرده همان کنیز جوان است که بتازگی برای من خریداری کرده اند.
گفتم بلی و این کنیز جوان بر اثر بد رفتاری خواجگان تو طوری به خشم در آمده که تصمیم گرفته که بهیچ مرد تسلیم نشود و بهتر این است که تو تا چندی او را بحال خود بگذاری تا اینکه رفته رفته از خشم فرود بیاید و رام شود و موافقت کند که تو با وی بسر ببری.
(بورابوریاش) گفت تو برای رام کردن این زن دغدغه نداشته باش زیرا من زنهای جوان را خوب میشناسم و میدانم چگونه باید آنها را رام کرد و این اولین مرتبه نیست که یکزن جوان و خشمگین وارد حرم من میشود و وقتی باو میگویم که با من تفریح کند امتناع می‌نماید.
دختران جوان که هنوز با من آمیزش نکرده‌اند میترسند و تصور میکنند که یک خطر وخیم آنها را تهدید میکند ولی وقتی نزد من آمدند و جوانی مرا دیدند طوری نسبت به من راغب میشوند که بعد از آن دائم شکایت مینمایند که چرا من تمام اوقات خود را با آنها بسر نمیبرم و اگر با سایر زنهای حرم تفریح نمایم دچار حسادت میشوند و هرگاه جوانی و زیبائی من در آنها تاثیر نکند باز من یک وسیله مطمئن برای رام کردن آنها دارم که آن چوب است. من دستور میدهم که دختر جوان و نافرمان را برو بخوابانند و خواجگان با ترکه‌های نازک آنقدر بر بدن او بکوبند که از پشت زن خون جاری شود و هنگام شب قادر به خوابیدن نباشد و اینزن بعد از اینکه یکمرتبه یا دوبار چوب خورد طوری مطیع میشود که هرگز از اطاعت من سرپیچی نخواهد کرد.
(بورابوریاش) بعد از این حرف با خنده‌ای دیگر از من دور شد و من بطرف تالار ضیافت رفتم.
(کاپتا) غلام من با اینکه از دست (مینا) مجروح شده بود پس از اینکه به تالار ضیافت مراجعت کرد بر اثر نوشیدن آشامیدنی درد خود را فراموش نمود.
عده‌ای کثیر اطراف وی را گرفته بودند و ا و را وادار مینمودند که شوخی و بذله سرائی نماید و غلام من که تصور میکنم برای اینکار استعداد ذاتی داشت حرفهائی میزد و حرکاتی مینمود که دیگران را میخندانید.
در تالار ضیافت طوری مردم سرگرم تفریح بودند که کسی بمن توجه نداشت خواستم که خود را به (کاپتا) نزدیک کنم و باو بگویم که برخیزد و بگریزد ولی متوجه شدم که سایرن طوری غلام مرا در بر گرفته‌اند که من نخواهم توانست که محرمانه با وی صحبت کنم و از آن گذشته (کاپتا) چنان یقین داشت که پادشاه شده که ممکن بود امر کند که دیگران مرا مورد ضرب و شتم قرار بدهند.
من نمیخواستم که غلام من در بابل بقتل برسد و نجات او را از مرگ وظیفه خود میدانستم و گرچه وی بر اثر مستی خود را گم کرده بود ولی هر غلام دیگر بجای (کاپتا) اگر یکمرتبه پادشاه میشد خود را گم میکرد.
از (کاپتا) گذشته من در قبال (مینا) هم تعهدی داشتم که میباید انجام بگیرد، پادشاه بابل گفته بود که آندختر اگر زیبائی مرا ببیند از خشم فرود میآید و خود را به پای من می‌اندازد ولی من این حرف را قبول نمی‌کردم چون اگر (مینا) میخواست که خود را تسلیم (بورابوریاش) نماید تا آنموقع تسلیم میشد.
من تردید نداشتم که (بورابوریاش) به خواجگان خود امر خواهد کرد که آنزن را بچوب ببندند و من نمیخواستم که (مینا) بدست خواجه‌ها چوب بخورد و بدنش مجروح شود چون علاوه بر اینکه (مینا) باعتماد قول من که یک مصری هستم کارد خود را تسلیم کرد، ما مصریها نمیتوانیم قبول کنیم که یکزن زیبا را چوب بزنند.
من دو وظیفه داشتم یکی وظیفه حتمی برای نجات غلامم و دیگری یک وظیفه دوستانه جهت نجات (مینا).
در قبال انجام وظیفه اول تردید نداشتم ولو (بورابوریاش) نسبت بمن خشمگین شود چون غلام من گناهی را مرتکب نشده بود که بدست سکنه بابل بقتل برسد.
ولی در قبال وظیفه دوم قدری مردد بودم زیرا (بورابوریاش) بمناسبت اینکه نسبت به من اعتماد داشت مرا به حرم

خود فرستاده بود و اگر من (مینا) را از حرم وی میربودم و میبردم بدوستی و اعتماد وی خیانت میکردم.
ولی (مینا) هم بمن اعتماد پیدا کرده بود و انتظار داشت که من او را از بابل خارج کنم یا اینکه نگذارم وی را چوب بزنند.
اگر من میتوانستم در بابل بمانم از پادشاه درخواست میکردم که مینا را چوب نزند و او هم درخواست مرا می‌پذیرفت ولی من چون مجبور بودم که غلام خود را از مرگ نجات بدهم نمی‌توانستم در بابل بمانم و میباید (کاپتا) را با خویش بگریزانم.
و چون باتفاق (کاپتا) میگریختم (مینا) تنها میماند و چوب میخورد و برای اینکه وی مورد ستم قرار نگیرد ناچار میباید که او را هم بگریزانم ولو پادشاه بابل ربودن (مینا) را عملی برخلاف دوستی بداند و تصور کند که من بوی خیانت کرده‌ام.
در جهان انسان همه وقت در کارهای خود آزاد نیست برای اینکه سرنوشت انسان را ستارگان تعیین می‌نمایند و گاهی انسان مجبور میشود اعمالی را بانجام برساند که خود مایل بانجام آنها نمیباشد.
این بود که تردید را کنار گذاشتم و عزم کردم که هم (کاپتا) را از مرگ برهانم و هم (مینا) را از ستم‌هائی که در انتظار اوست نجات بدهم.

فصل هفدهم

برای نجات دو نفر

بعد از ظهر کنار رودخانه رفتم و بیک زورق که ده پاروزن داشت نزدیک شدم و به پاروزنها گفتم میدانم که امروز روز جشن پادشاه دروغی میباشد و شما آبجو نوشیده‌اید و میل دارید که امروز تا شب تفریح کنید ولی روزهای جشن زود تمام میشود و پس از آن روزهای گرسنگی و زحمت فرا میرسد و عاقل کسی است که فریب تفریح روز جشن را نخورد و در فکر روزهای دیگر باشد و شما امروز میتوانید کار کنید و مزدی خوب از من بگیرید و با این مزد از فردا تا دو هفته بخورید و بنوشید و با زن‌ها تفریح نمائید.

پاروزنان پرسیدند ما چه باید بکنیم؟ گفتم امروز با اینکه جشن است و عموی من زندگی را بدرود گفت زیرا خدایان وقتی میخواهند کسی را بمیرانند اهمیت نمیدهند که وی در روز عید یا روز عزا بمیرد و من مجبورم که بر طبق وصیت عمویم امشب جنازه وی را از اینجا حرکت بدهم و بسرزمینی که اجدادش در آنجا دفن شده‌اند نزدیک مرز میتانی برسانم و غیر از جنازه کنیزم با من خواهد آمد زیرا مردی چون من نمیتواند به تنهائی عهده‌دار کارهای خویش باشد و باید زنی برای او غذا طبخ نماید و ما امشب از اینجا حرکت خواهیم کرد و من مزد شما را دو برابر مزد عادی خواهم پرداخت.

پاروزن‌ها گفتند که ما حاضریم که تو را بمقصد برسانیم ولی هنگام شب‌روی این شط پارو نمیزنیم برای اینکه در شب ارواح موذی و خطرناک در طرفین شط یا روی آب هستند و فریاد میزنند و ما از فریاد آنها میترسیم و ممکن است که زورق ما را سرنگون نمایند.

گفتم من هم اکنون میروم و یک گوسفند را در معبد قربانی خواهم کرد تا اینکه ارواح موذی بما صدمه نزنند و وقتی به مقصد رسیدیم صدای حلقه‌های نقره که من بشما میدهم بقدری در گوش شما قوی خواهد بود که شما صدای ارواح موذی را نخواهید شنید.

پاروزنان پرسیدند تو چه موقع میآئی؟ گفتم نمیتوانم بگویم که در چه لحظه خواهم آمد بطور حتم در ثلث اول امشب خود را بشما میرسانم ولی در هر حال شما با زورق خود در همین نقطه منتظر من باشید و از اینجا تکان نخورید و اگر بر حسب اتفاق متوجه شدید که من تاخیر کرده‌ام همینجا درون زورق بخوابید ولی زورق را بجای دیگر نبرید زیرا ممکن است که من در ثلث دوم شب یا نزدیک صبح با جنازه عموی خود و کنیزم بیایم و اگر زورق را بجای دیگر برده باشید نخواهم توانست شما را پیدا کنم.

سپس بهر پاروزن یک حلقه نقره دادم و گفتم من این نقره را پیش، بشما میدهم که بدانید من امشب بطور حتم خواهم آمد و زورق خود را بدیگری کرایه ندهید و وقتی بمقصد رسیدیم بهر یک از شما چهار حلقه نقره دیگر خواهم داد و برای اینکه مرا در راه بطمع زر و سیم بقتل نرسانند افزودم شما میدانید که در بابل مسافر هرگز با خود زر و سیم زیاد بر نمیدارد بلکه حواله میگیرد و وقتی بمقصد رسید حواله را مبدل به فلز میکند و من هم بعد از اینکه بمقصد رسیدیم حواله خود را مبدل به فلز خواهم کرد و بقیه مزد شما را خواهم داد.

پاروزن‌ها بعد از دریافت نقره یقین حاصل کردند که اگر مرا بمقصد برسانند استفاده‌ای زیاد خواهند کرد و هر یک دارای پنج حلقه نقره خواهند شد و اطمینان دادند که شب تا صبح منتظر من باشند.

من بعد از بازگشت از کنار شط یک خیط کوچک پر از خون را در جعبه وسایل طبی خود نهادم که کسی آن را نبیند و خواجه‌ها همینکه چشمشان بمن افتاد اطرافم را گرفتند و من بآنها گفتم که رفته بودم برای معالجه این زن دیوانه دارو بیاورم و شما باید مرا بمنزل وی راهنمائی نمائید.

خواجگان مرا باطاق آنزن بردند و من بآنها گفتم مرا با این زن تنها بگذارید تا اینکه بوسیله دوا ارواح موذی را که در وجود او جا گرفته و وی را دیوانه کرده‌اند از وجودش خارج کنم.

خواجه‌ها رفتند و من به (مینا) گفتم امشب من قصد دارم که تو را از حرم بربایم و با خود ببرم و از این کشور خارج کنم ولی شرطش این است که تو طبق دستور من عمل کنی.

(مینا) پرسید چه باید بکنم؟
خیک کوچک و کارد را باو نشان دادم و گفتم من این خیک و کارد را نزد تو میگذارم و میروم و سفارش میکنم که پس از من هیچ کس وارد این اطاق نشود. همینکه هوا تاریک شد تو باید درب این خیک را بگشائی و مقداری خون از آن بیرون بیاوری و به صورت و دست ها و سینه خود بمالی و کارد را هم کنار خود بگذاری.
من در آغاز شب خواهم آمد و وقتی وارد اطاق تو شدم خواهم گفت که تو با این کارد خود را کشته‌ای و تو هم خود را بمـردن بزن که همه یقین حاصل نمایند که تو جان نداری.
آنوقت من خواجگان را متقاعد مینمایم که تو را از اینجا بیرون ببرم و تو را در چیزی خواهم پیچید و از اینجا خـارج خـواهم کرد و در خارج دست و سینه و صورت تو را خواهم شست و با خود خواهم برد.
(مینا) موافقت کرد که مطابق دستور من رفتار کند و من از اطاق وی خارج گردیدم و به خواجه‌ها گفتم که هیچ کـس اعـم از خواجه‌ها و زن‌های حرم نباید وارد اطاق مینا شوند زیرا اگر کسی درب اطاق او را بگشاید و وارد شود ارواح موذی که بوسیله دوا از بدن (مینا) خارج میشوند وارد بدن او خواهند شد و آنها را دیوانه خواهند کرد و خود من در آغاز شب مراجعت میکنم و وارد اطاق او خواهم گردید.
خواجه‌ها وحشت‌زده گفتند مطمئن باشید که نمی‌گذاریم هیچ کس وارد اطاق او شود و ما هم وارد نخواهیم شد.
من بکاخ سلطنتی رفتم و دیدم که غلام من هنوز در تالار ضیافت است.
ولی یک عده از کسانی که مشغول باده‌نوشی بودند بر اثر مستی در تالار بخواب رفته‌اند و دیگـران هـم کـم و بـیش مـست هستند لیکن (بورابوریاش) هوش و حواس عادی داشت.
آفتاب بقدری پائین رفته بود که اشعه ارغوانی باطاق می‌تابید و من از (بورابوریاش) پرسیدم چه موقع جشن پادشاه دروغـی خاتمه خواهد یافت.
او گفت وقتی آفتاب در عقب شط ناپدید شود این جشن خاتمه می‌یابد و غلام تو بـا زهـری کـه در شـراب میریزنـد و بـاو میخورانند کشته خواهد شد و بعد از آن لاشه او را در یک ظرف سفالین خواهند نهاد و آنرا به سرداب کاخ مـن کنـار لاشـه سایر کسانی که در اینروز پادشاه دروغی شدند قرار خواهند داد.
گفتم (بورابوریاش) غلام من مانند خودم اهل مصر است و او را ختنه کرده‌اند و خدایان ما میگویند وقتـی انـسان مـرد بایـد جنازه او را مومیائی کرد تا اینکه در دنیای دیگر زنده بماند.
(بورابوریاش) گفت وقتی جنازه مومیائی شد با جنازه چه می‌کنید؟ گفتم بعد ازاینکـه لاشـه را مومیـائی کـردیم آنـرا دفـن مینمائیم. (بورابوریاش) گفت من موافقت میکنم که جنازه غلام را مطابق رسم خودتان مومیائی کنید ولی بعد بایـد جنـازه را بما بدهید تا اینکه آن را در ظرف سفالین بگذاریم و در سراب قرار بدهیم.
گفتم مومیائی کردن جنازه اشراف شصت تا هفتاد روز طول میکشد ولی جنازه غلامان را میتوان در سی روز مومیـائی کـرد.
(بورابوریاش) گفت بسیار خوب جنازه او را در سی روز مومیائی کن.
جواب دادم اینکار را نمیتوان در اینجا شروع کرد برای اینکه اگر من جنازه غلام خود را در این کاخ مومیائی کنم تمام کسانی که در این جا هستند از جمله تو بر اثر روایح خطرناک جنازه خواهید مرد و باید بگویم که این جنازه باید فوری مومیائی شود و گرنه هوای گرم بابل همین امشب جنازه را ضایع خواهد کرد و آنوقت نمی‌توان آنرا مومیائی نمود و بهمین جهـت تـو بایـد اجازه بدهی که امشب به محض اینکه غلام من مرد من لاشه او را از این کاخ بیرون ببرم تا اینکه کنـار شـط در نقطـه‌ای دور افتاده آنرا مومیائی نمایم و از امشب که من از این کاخ خارج شدم تا سی روز دیگر تو مرا نخواهی دید و نباید هم ببینی زیرا اگر در این سی روز من بتو نزدیک گردم بوهای جنازه سبب مرگ تو میشود.
(بورابوریاش) گفت منهم در سی روز آینده با تو کاری ندارم تا اینکه تو نزد من بیائی.
جوان نظری بآفتاب انداخت و اظهار کرد چون آفتاب در عقب شط فرو رفته جشن خاتمه یافته و تا چند لحظه دیگر به غـلام تو زهر خواهند خورانید و برو و نظارت کن که با حضور تو که طبیب هستی زهر باین مرد خورانیده شود در حالیکه ما در این گفتگو بودیم من از وضع خدمه کاخ سلطنتی فهمیدم که جشن پادشاه دروغی خاتمه یافته زیـرا یکمرتبـه همـه از اطـراف (کاپتا) دور شدند ولی (کاپتا) که بر اثر نوشیدن شراب مست بود نمیتوانست که به تغییر رفتار خدمه پی ببرد.

من خویش را به طبیب (بورابوریاش) رسانیدم و به او گفتم که پادشاه به من دستور داده است که خود زهر را به این مرد که امروز پادشاه دروغی شد بخورانم.
طبیب مزبور حرف مرا پذیرفت زیرا علاوه بر اینکه فکر کرد من دروغ نمیگویم در روز جشن پادشاه دروغی آنقدر شراب نوشیده بود که نمیتوانست روی دو پای خود بایستد وهمینکه دانست که کار خورانیدن زهر را به (کاپتا) من برعهده خواهم گرفت خوشوقت گردید و گفت آیا میدانی که با کدام زهر باید او را مقتول کنی؟
گفتم بلی من در شناسائی زهرها از تمام اطبای بابل بصیرتر هستم.
طبیب پادشاه که از فرط مستی به چپ و راست متمایل میشد گفت ولی بعد از اینکه غلام تو مرد من باید او را معاینه کنم تا اینکه یقین حاصل نمایم که او مرده است.
گفتم به محض اینکه او مرد من بتو اطلاع میدهم که بیائی و او را معاینه کنی.
طبیب پادشاه بابل گفت پس من میروم و میخوابم و وقتی غلام تو زندگی را بدرود گفت بیا و بمن اطلاع بده و اگر خوابیده بودم مرا بیدار کن گفتم همین کار را خواهم کرد تا اینکه بدانی غلام من مرده است.
وقتی از طبیب پادشاه جدا شدم مقداری تریاک را در شراب ریختم و تریاک را بقدری انتخاب نمودم که غلام من بعد از نوشیدن شراب طوری از حال برود که دیگران تصور نمایند که مرده است.
بعد با شراب مخلوط به تریاک نزد (کاپتا) رفتم و باو گفتم تو امروز پادشاه چهار اقلیم هستی و همه تو را باین سمت میشناسند و منهم تصدیق مینمایم که تو پادشاه بابل میباشی. ولی بطوری که میدانی من نیامده بودم که برای همیشه در بابل سکونت کنم و اینک می‌خواهم بروم ولی قبل از رفتن یک آرزو دارم که باید باجابت برسد.
(کاپتا) پرسید که آرزوی تو چیست؟
گفتم آرزوی من این است که با دست خود یا پیمانه شراب بتو بنوشانم تا اینکه بعد از مراجعت بمصر بتوانم به همه بگویم که من (سینوهه) ابن‌الحمار کسی میباشم که با دست خود به پادشاه بابل شراب نوشانیده‌ام و دیگران مرا با نظر تجلیل بنگرند و عظمت مرا تصدیق بنمایند.
(کاپتا) گفت من امروز بقدر کافی شراب نوشیده ام و میل نوشیدن ندارم ولی نظر باینکه تو میگویی که آرزو داری بدست خود بمن شراب بدهی و من هم تا امروز کسی نبودم که پیمانه شراب را رد کنم آنرا مینوشم گو اینکه میدانم ممکن است طوری مست شوم که نتوانم از جا برخیزم.
آنوقت پیمانه شراب را از من گرفت و با یک نفس سر کشید و پیمانه خالی را دور انداخت.
در این موقع چراغها افروخته شد و سکوت بر کاخ سلطنتی حکمفرما گردید.
زیرا همه میدانستند که موقع تفریح و شادی سپری شد و اگر کسی در صدد شوخی و تفریح بر آید بقتل خواهد رسید.
چند لحظه دیگر غلام من کلاه سلطنتی را از سر برداشت و اظهار کرد که این کلاه برای سر من تنگ است و بر سرم فشار می آورد و استخوان سرم درد میکند و در پاها نیز احساس رخوت می‌نمایم و پلک هایم سنگین شده و فکر میکنم بخوابم.
(کاپتا) همانجا که نشسته بود دراز کشید و لحظه‌ای دیگر بخواب رفت و من میدانستم که آن خواب که ناشی از تریاک است چند دقیقه دیگر رفته رفته سنگین خواهد شد و طوری می‌شود که هر کس (کاپتا) را ببیند می پندارد که جان در بدن ندارد.
خدمه کاخ سلطنتی دیهیمی را که (کاپتا) از سر برداشت بر سر (بورابوریاش) نهادند و لباس پادشاهی را بر وی پوشانیدند و پادشاه حقیقی بابل روی تخت نشست و بعد گفت امروز با اینکه روز جشن و تفریح بود من خیلی خسته شدم زیرا در روزهای جشن انسان بیش از روزهای دیگر خسته میشود و چون خسته هستم باید بخوابم و زود کسانی را که مست شده اینجا خوابیده‌اند بضرب چماق از کاخ سلطنتی بیرون کنید و این احمق را هم (اشاره به کاپتا) وقتی بکلی جان سپرد در یک ظرف سفالین بگذارید.
خدمه کاخ پادشاه بابل طوری با چماق بجان مست ها و کسانی که خوابیده بودند افتادند که در چند لحظه مست‌ها بهوش آمدند و خفته ها بیدار شدند و همه گریختند.
من به (کاپتا) نزدیک شدم و مشاهده کردم که تمام علائم صوری مرگ در او پدیدار گردیده و به غلامان گفتم بروید و به طبیب پادشاه بگوئید که اینجا بیاید و اینمرد را معاینه کند تا بداند که مرده است و غلامان رفتند و طبیب

پادشاه بابل را آوردند و او که هنگام مستی بخواب رفته بیش از نیمساعتی نخوابیده و هنوز مست بود با چشمهای نیمه باز آمد.
من میدانستم که در آن حال وی حوصله و توانائی ندارد که غلام مرا بطور دقیق مورد معاینه قرار بدهد و اگر هم او را معاینه میکرد باز تصور مینمود که مرده است.
ولی طبیب پادشاه بابل که میخواست هر چه زودتر بر گردد و بخوابد سرسری نظری به غلام من انداخت و گفت بدون تردید او مرده است و او را در ظرف سفالین بگذارید و درب ظرف را با خمیر خاک‌رس ببندید.
غلامان (بورابوریاش) غلام مرا در یک ظرف بزرگ سفالین نهادند و هنگامیکه مشغول تهیه خمیر خاک‌رس بودند من وعده پادشاه را بخاطر (بورابوریاش) آوردم و گفتم که باید جنازه (کاپتا) را بمن بدهد که ببرم و مومیائی کنم.
(بورابوریاش) خطاب به غلامان و خدمه گفت (سینوهه) طبیب مصری مجاز است که جنازه اینمرد را از کاخ من بیرون ببرد و آنرا مومیائی کند و هیچکس نباید مزاحم او شود و مواظب باشید که او بعد از خروج از اینجا تا مدت سی روز و شب قدم به کاخ نگذارد و اگر خواست وارد شود با چوب او را برانید زیرا چون مشغول مومیائی کردن جنازه اینمرد میباشد روایح خطرناک را با خود باینجا خواهد آورد و مرا بهلاکت خواهد رسانید.
منکه قبل از وقت تخت‌روانی فراهم کرده بودم ظرف بزرگ سفالین حاوی جنازه (کاپتا) را تحویل گرفتم و به تخت‌روان منتقل کردم و در راه قبل از رسیدن به تخت‌روان در سرپوش ظرف که از خمیر خاک‌رس بود چند سوراخ بوجود آوردم که غلام من خفه نشود.
وقتی مطمئن شدم که (کاپتا) از کاخ پادشاه بابل خارج گردید و درون ظرف سفالین روی تخت‌روان است بطرف حرم خانه (بورابوریاش) رفتم و به خواجه‌ها گفتم که میروم تا تاثیر داروی خود را در (مینا) ببینم.
وقتی وارد اطاق (مینا) شدم فهمیدم که وی به دستور من عمل کرده و صورت و دست‌ها را خون‌آلوده نموده و کارد خونینی کنار وی دیده میشود.
با وحشت ساختگی از اطاق خارج گردیدم و خواجه ها را طلبیدم و به آنها گفتم مگر شما دیوانه شدید که باز یک کارد در دسترس این زن گذاشتید تا اینکه وی خود را بقتل برساند.
وقتی چشم خواجه‌ها بخون افتاد بلرزه در آمدند و هیچکس جرئت نمیکرد جلو برود و ببیند که آیا (مینا) براستی مرده یا اینکه هنوز جان دارد. زیرا خواجه‌ها خیلی از خون میترسند و به هیچ قیمت حاضر نیستند که بیک جسد خونین نزدیک شوند.
همه لرزان و حیران مرا می‌نگریستند و چشمهای وحشت زده آنها از من می‌پرسید تکلیف ما چیست و چه باید بکنیم؟ بآنها گفتم در این واقعه شما بقدر من یا بیش از من مسئولیت دارید چون من مردی طبیب هستم و آمده بودم که اینزن دیوانه را معالجه کنم و یکمرتبه در حضور شما کاردش را گرفتم. ولی نمیدانم وی چگونه توانسته باز کاردی بدست بیاورد و خود را بقتل برساند.
اکنون یگانه راه چاره این است که من اینزن را در گلیمی بپیچم و از اینجا بیرون ببرم و شما همین امشب یا صبح روز دیگر یک کنیز خریداری کنید و بجای او بگذارید و اگر (بورابوریاش) پرسید برای چه قیافه کنیز او عوض شده بگوئید چون وی دیوانه گردید ارواح موذی که در بدنش حلول کردند قیافه‌اش را تغییر دادند.
خواجه ها یکدیگر را نگریستند و پرسیدند که ما از کجا فلز بیاوریم که بمصرف خرید یک کنیز برسانیم.
گفتم من قیمت کنیز را بشما میدهم و وقتی کنیز جدید را خریداری کردید و به حرم آوردید وی را زینت کنید و رسم پذیرائی از (بورابوریاش) را باو یاد بدهید و من یقین دارم که وقتی پادشاه بابل ببیند که کنیز رام شده طوری خوشوقت خواهد شد که بفکر تغییر قیافه او نخواهد افتاد. آنگاه من دو قطعه زر که بیش از بهای یک کنیز زیبا بود به خواجه‌ها دادم و آنها گلیمی آوردند و من (مینا) را در گلیم پیچیدم و بدون اینکه خود را برای توضیحاتی معطل کنم مینا را بدوش گرفتم و از حرم خارج شدم زیرا میدانستم موقعی که باید کاری به فوریت انجام بگیرد هر قدر کمتر راجع به آن صحبت شود بهتر است. زیرا بر اثر صحبت طولانی اشکالاتی در کار پیدا میشود که سبب بیم و تردید افراد ضعیف خواهد گردید و تمام خواجه‌ها افرادی ترسو و ضعیف بودند.

مینا را هم به تخت روان منتقل نمودم و خود سوار شدم و راه افتادیم تا اینکه بنزدیک شط رسیدیم.
قبل از رسیدن به شط به باربران گفتم که تخت‌روان را بر زمین بگذارند و اول ظرف سفالین حاوی (کاپتا) را بوسیله آنها به زورق منتقل نمودیم.
آنگاه به باربران گفتم شما از تخت‌روان دور شوید تا اینکه من روح غلام خود را نیز از آنجا خارج کنم و وقتی مراجعت کردید مرا نخواهید دید زیرا من رفته‌ام ولی تخت‌روان شما بجا خواهد ماند و میتوانید آنرا بردارید و بر گردید.
پس از رفتن باربران من مینا را از تخت‌روان خارج کردم و او را کنار شط بردم و درازش کردم که صورت و دستهای خود را بشوید.
بعد باتفاق مینا سوار زورق شدم و در سیاهی شب زورق ما براه افتاد و از ساحل دور شد.
پاروزنان از مشاهده مینا حیرت نکردند زیرا بآنها گفته بودم که با کنیز خود مسافرت خواهم کرد و آنان تصور نمودند که وی کنیز من میباشد.
بدین ترتیب من در یکشب بابل را در قفای خود نهادم و از سرزمینی که ممکن بود در آنجا بوسیله طبابت ثروتی گزاف نصیب من گردد دور شدم.

فصل هیجدهم

مینا و بهوش آمدن کاپتا

وقتی آنقدر از شهر دور شدیم که دیگر روشنائیهای شهر (بابل) را نمیدیدیم (مینا) با زبان مصری که پاروزنان نمی‌فهمیدند شروع بصحبت کرد و گفت من امشب بر اثر بکار بردن دستور تو متعفن شدم. پرسیدم برای چه متعفن شدی؟ (مینا) گفت برای اینکه تو بمن گفتی که صورت و دست و پا را با خون رنگین کنم و من هر قدر خود را بشویم بوی خون از بدنم دور نمی‌شود. گفتم منظور تو از این حرف چیست. (مینا) گفت منظورم این است که تو مرا فریفتی و وادارم کردی که بر اثر آلوده شدن بخون پلید ومتعفن شوم.

گفتم ای زن ملعون من بقدری خسته هستم که حال حرف زدن با تو را ندارم و بگذار که بخوابم زیرا زحمتی که من امروز و امشب برای نجات تو متحمل شدم یکی از زحمات بزرگ دوره عمر من بود و بعد از خروج از دارالممات مصر هرگز گرفتار این زحمت نبوده‌ام زیرا زحماتی که ما متحمل می‌شویم اگر فقط جسمی باشد زیاد سخت نیست ولی وقتی انسان علاوه بر زحمت جسمی متحمل زحمت روحی هم بشود خیلی خسته خواهد شد و من امروز هم گرفتار زحمت جسمی بودم و هم تکلف روحی. از این دو گذشته امروز برای نجات تو من یک ضرر مادی بزرگ را هم تحمل کردم.

زیرا اگر تو نبودی و از من نمیخواستی که تو را نجات بدهم و از حرم بگریزانم من چند روز دیگر بعنوان طبیب بزرگ و درجه اول بابل در طرف راست پادشاه این کشور قرار میگرفتم و آنقدر زر و سیم نصیب من می‌شد که زورقی مثل این زورق که ما اکنون در آن نشسته‌ایم قادر بحمل آن نبود.

ولی تو مرا مجبور کردی که از این استفاده صرف نظر کنم و تو را از بابل بگریزانم و در آینده هر سال در این روز من یک کیسه خاکستر بر سر خواهم ریخت تا اینکه بیاد داشته باشم که امروز یکی از روزهای نکبت آور عمر من بود.

(مینا) گفت اگر تو مرا این اندازه باعث نکبت خود میدانی خوب است که من خویش را در رودخانه بیندازم تا این که تو از دست من خلاص شوی. بعد از این حرف (مینا) حرکتی کرد که خود را در رودخانه بیندازد.

ولی من وی را گرفتم و گفتم (مینا) با اینکه امروز من متحمل زحمت زیاد و ضرری بزرگ شدم باز یک وسیله تسلی دارم که نجات تو است و هرگاه تو خود را در آب بیندازی و محو شوی بدبختی من بزرگتر خواهد بود زیرا خواهم فهمید که بعد از آنهمه زحمت هنوز نتوانستم از مرگ تو جلوگیری نمایم. و تو را به تمام خدایان بابل و مصر و سوریه سوگند از این فکر صرف نظر کن و بخواب و اگر میل به خواب نداری در گوشه‌ای بنشین و سکوت‌نما که من بتوانم بخوابم.

زن سکوت کرد و در گوشه‌ای از زورق نشست و من هم گلیمی را که (مینا) در آن پیچیده شده بود روی سر کشیدم که بخوابم.

زیرا با این که شب چهاردهم فصل بهار بود و بلبل‌ها در دو طرف شط خوانندگی می‌کردند و لک لک‌ها در نیزارهای اطراف رودخانه صدا بر می‌آوردند هوای شب روی آب خنک بود.

بعد از چند لحظه (مینا) زیر گلیم بمن ملحق شد و گفت چون میدانم که هوا سرد است میل دارم که خود را بتو بچسبانم تا اینکه گرمای بدن من تو را گرم نماید.

من بر اثر صدای (مینا) بخواب رفتم و در سحرگاه از خواب بیدار شدم و حس کردم که زورق حرکت نمی‌کند و برخاستم و دیدم که پاروزن‌ها دست از پارو زدن برداشته‌اند و بآنها گفتم برای چه پارو نمی‌زنید.

آنها گفتند که ما از شب تا صبح پارو زدیم و اکنون دستهای ما چون چوب پارو خشک شده و کمرمان درد میکند و نمی‌توانیم پارو بزنیم و باید غذا بخوریم و چون یک قریه کنار شط دیده می‌شود برو از این قریه برای ما گوشت و ماست بیاور تا بخوریم و سیر شویم. گفتم حالا موقع غذا خوردن نیست و من هنگام ظهر بهر آبادی که رسیدیم برای شما غذا خریداری خواهم کرد و شما سیر خواهید شد. من بشما گفتم که باید با سرعت خود را به سرزمین اجداد برسانم و اگر شما در این جا غذا بخورید پیشرفت ما بتاخیر میافتد و این را هم بدانید که اگر بخواهید از اطاعت امر من سرپیچی کنید من که یک جادوگر مقتدر

هستم تمام ارواح موذی را مامور خواهم کرد که بشما حمله‌ور شوند و گوشت بدن شما را قطعه قطعه و تناول نمایند.
با اینکه بابلی‌ها از جادوگر می‌ترسند آنها از تهدید من متوحش نشدند چون میدیدند که روز است و آفتاب می‌درخشد و در روشنائی روز ارواح موذی وحشت‌آور نمی‌باشند.
بعد شنیدم که یکی از آنها می‌گفتم او یک نفر است و ما ده نفر و می‌توانیم هر کار که بخواهیم با او بکنیم. پاروزن دیگر وقتی این حرف را شنید پاروی خود را بلند کرد که بر فرق من بکوبد ولی در این موقع فریاد (کاپتا) غلام من از درون ظرف سفالین برخاست.
پاروزن ها که یقین داشتند که در آن ظرف جنازه عموی من قرار گرفته وقتی دریافتند که مرده زنده شده طوری وحشت کردند که یکی بعد از دیگری خود را در آب انداختند و زورق بدون پاروزن شد ولی من موفق شدم که زورق را به ساحل برسانم و در آن جا لنگر زورق را انداختم که جریان آب آن را نبرد.
(مینا) که از خواب بیدار شده بود موهای سر را مرتب میکرد و من از دیدار وی خوشوقت شدم زیرا مشاهده کردم که مینا زیباتر از آن میباشد که من در حرم (بورابوریاش) دیده بودم.
(کاپتا) درون ظرف سفالین فریاد و دست و پا میزد و من بطرف او نزدیک شدم و سرش را شکستم زیرا خمیر خاک‌رس خشک شده بود.
(کاپتا) سر را از درون ظرف بیرون آورد و با تعجب اطراف را نگریست و پرسید این جا کجاست و من در کجا هستم و کلاه سلطنتی من چه شد؟ و چرا لباس پادشاهی در برم نیست؟ زیرا حس میکنم که عریان میباشم و احساس سرما می‌نمایم و پاهای من طوری بی‌حس شده که مثل این که یک مار زهردار مرا گزیده است.... سینوهه .... سینوهه. متوجه باش که مرا اذیت نکنی و فریب ندهی چون پادشاه بابل می باشم و پادشاه کسی نیست که بتوانند با او شوخی کنند و او را فریب بدهند.
من برای این که (کاپتا) را تنبیه کنم تا اینکه جبران خسارتهای دیروز او شده باشد گفتم تو فراموش کردی که دیروز وقتی از بابل خارج میشدیم تو آنقدر شراب نوشیدی که مست شدی و خواستی در زورق پاروزنان را مجروح نمائی و پیوسته از این دم میزدی که پادشاه بابل می‌باشی و عدالت اجراء میکنی و پاروزنها وقتی از تو به تنگ آمدند مجبور شدند که تو را در این ظرف محبوس نمایند تا این که تو آنها را مجروح ننمائی.
کاپتا چشم‌ها را بست و بفکر فرو رفت پس از این که دیدگان را گشود گفت من دیگر شراب نخواهم نوشید برای اینکه نوشیدن شراب مرا دچار خوابی بسیار حیرت آور کرد و من میدیدم که پادشاه بابل هستم و بین مردم عدالت را اجراء می کنم و بعد دیدم که به حرم (بورابوریاش) پادشاه بابل رفتم و خواستم با یک زن نادان چند کلمه صحبت کنم ولی آن زن بمن حمله‌ور شد و مرا مجروح کرد و وقایعی دیگر هم برای من اتفاق افتاد که اکنون بخاطر ندارم برای اینکه سرم درد میکند و میل دارم که تو از داروئی که به مست‌ها میدهی تا هوشیار شوند بمن بخورانی تا این که مستی من از بین برود و درد سرم رفع شود.
در حالی که غلام من این حرف را میزد ناگهان روی صحنه زورق چشم او به (مینا) افتاد و سرش را که از ظرف سفالین بیرون آورده بود پائین برد و ناله کنان گفت ارباب من هنوز من مشغول خواب دیدن هستم چون زنی را که در حرم (بورابوریاش) دیدم مشاهده میکنم... ای خدایان مصر... مرا دریابید زیرا نزدیک است دیوانه شوم.
(کاپتا) درون ظرف سفالین بگریه در آمد و لحظه به لحظه می‌گفت من دیوانه می‌شوم و بعد از این عقل نخواهم داشت و مثل دیوانگان دیگر مرا از شهر بیرون خواهند کرد.
(مینا) به ظرف نزدیک شد و موهای سر (کاپتا) را گرفت و سرش را بیرون آورد و گفت درست مرا نگاه کن آیا مرا می‌شناسی یا نه؟ (کاپتا) گریه‌کنان گفت تو همان هستی که در خواب بمن حمله‌ور شدی و بینی و لب مرا مجروح کردی... ای خدایان مصر بمن رحم کنید... و مرا از این زن نجات بدهید من میدانم که شما ای خدایان مصر نسبت به من خشمگین شده‌اید این زن را بخواب من آورده‌اید زیرا بعد از این که من وارد بابل شدم پرستش شما را فراموش کردم و خدایان بابل را می‌پرستیدم. ولی بعد از این فقط شما را خواهم پرستید.
(مینا) کفش را از پا بیرون آورد و دو مرتبه ولی آهسته با کفش روی صورت (کاپتا) کوبید و گفت چون تو در حال خواب بمن توهین کردی این مجازات خواب ناپسند تومی‌باشد تا اینکه بدانی اکنون بیدار هستی یا خواب.

ولی (کاپتا) بیشتر گریه کرد و گفت اکنون هم من در حال خواب هستم برای این که حس میکنم او همانطور که مرتبه اول در خواب مرا با کفش خود زد اینک هم با کفش بمن حمله میکند.
من به (کاپتا) گفتم اینک براستی بیدار شده‌ای و لذا نباید گریه کنی و از ظرف بیرون بیا تا اینکه من ترا از مستی معالجه کنم.
ولی (کاپتا) نمیتوانست از ظرف سفالین که یک خمره کوچک بود بیرون بیاید و من کمک کردم تا اینکه از ظرف خارج شد و برای اینکه شراب از عروق او خارج شود به وی مسهل خورانیدم زیرا داروی موثر از بین بردن مستی پس از اینکه شرابخوار از خواب طولانی بیدار میشود مسهل است و چون غلام من علاوه بر مستی شراب گرفتار نشئه تریاک هم شده بود برای اینکه او را از اثر تریاک برهانم طنابی بکمرش بستم و او را در آب رودخانه انداختم.
غلام من بعد از اینکه خاصیت دارو آشکار شد از مستی شراب زودتر رهید و گفت دیگر احساس سر درد نمی‌کنم ولی مثل اینکه هنوز درست از خواب بیدار نشده‌ام چون میل دارم که بخواب بروم.
فهمیدم که میل او بخوابیدن بر اثر نشئه تریاک است که زود از بین نمیرود و مدتی ادامه دارد و باو گفتم روز دیگر تو هیچ یک از ناراحتی‌های امروز را احساس نخواهی کرد و بکلی معالجه خواهی شد و چون بر اثر تنبیه این زن که می‌بینی و هم چنین ناراحتی‌های ناشی از تجویزهای من بقدر کافی تنبیه شده‌ای من جسارت تو را عفو میکنم.
(کاپتا) گفت مگر من نسبت بتو جسارت کرده‌ام؟
گفتم بلی و تو دیروز بر اثر نوشیدن شراب و مسخره بازی دیگران و اینکه ترا آلت مسخره کرده بودند طوری جسور شدی که دو مرتبه نسبت بمن بی‌ادبی کردی لیکن برای اینکه بدانی فرق بین یک خداوند و یک بنده چقدر است من ترا می‌بخشم ولی بدان که هرگاه من دیروز در غروب آفتاب ترا از مرگ نمی‌رهانیدم اینک تو درون این خمره کوچک کنار خمره‌های دیگر در سرداب کاخ پادشاه بابل بودی لیکن جان نداشتی زیرا (بورابوریاش) ترا بقتل می‌رسانید.
آنوقت واقعه دیروز را بتفصیل برای او بیان کردم و (کاپتا) باور نمیکرد و تصور می‌نمود که من دروغ میگویم لیکن حضور (مینا) او را وادار نمود هر چه من میگویم باور کند.
پس از اینکه باو فهمانیدم که دیروز چه خطری او را تهدید میکرده گفتم با اینکه ما از بابل گریختیم لیکن هنوز آن قدر از شهر مذکور دور نشده‌ایم که خود را در امنیت ببینیم و اگر پادشاه بابل ما را دستگیر کند سرنگون از دیوار بابل بدار آویخته خواهیم شد.
پاروزنان این زورق هم گریخته‌اند و ما نمیتوانیم که بوسیله آنها زورق را برانیم و خود را به سرزمین (میتانی) برسانیم و تو که غلام من هستی اکنون باید چاره‌ای بیاندیشی که ما زودتر از مجاورت بابل درو شویم و چون ما از غروب دیروز تا امروز چیزی نخورده‌ایم احتیاج به غذا داریم و برو از این قریه که از دور دیده میشود برای ما غذا خریداری کن و بیاور و هنگام رفتن و مراجعت عقل خود را بکار بینداز که ما چگونه می‌توانیم بگریزیم و جان خود را از خشم (بورابوریاش) نجات بدهیم.
(کاپتا) با دو حلقه مس رفت و در حالی که باری بدوش نهاده بود مراجعت کرد و من دیدم که دو کوزه آشامیدنی و مقداری غذا در بار او وجود دارد.
گفتم (کاپتا) آیا فکر کردی چه باید بکنیم؟ (کاپتا) گفت بلی ارباب من هنگامی که من از اینجا برای خرید غذا میرفت فکر کردم و در مراجعت هم فکر نمودم فهمیدم که من دیروز خواب نمی‌دیدم و آنچه مشاهده میکردم در بیداری اتفاق افتاده و لذا شراب گناهی ندارد زیرا مشاهدات من ناشی از مستی نبود و من خطا کردم که امروز توبه نمودم که دیگر شراب ننوشم.
(کاپتا) اینرا گفت و بدون اینکه منتظر اجازه من باشد یک از کوزه‌ها را برداشت و شروع به نوشیدن شراب کرد و لحظه لحظه برای تازه کردن نفس دهان از کوزه بر میداشت و بر خدایان مصر حتی خدایان بابل درود میفرستاد و بعد از اینکه آنقدر نوشید که دیگر نمی‌توانست شرابی بیشتر در شکم جا بدهد کوزه نیمه خالی را زیر نیمکت زورق که مکانی خنک بود نهاد و کف زورق دراز کشید و خوابید.
من طوری از این حرکت به خشم در آمدم که خواستم با یکی از پاروهای زورق او را بزنم و مجازات کنم ولی (مینا) مخالفت کرد و گفت غلام تو کاری عاقلانه کرد و ما هم باید از او سر مشق بگیریم و شراب بنوشیم تا اینکه به نشاط بیائیم زیرا امروز روزی خوش است و (بورابوریاش) هر روز هم وسیله داشته باشد باری امروز قادر به دستگیری ما نخواهد بود و

ما باید از اینروز بهار که گندمها کنار رودخانه سبز است و لک لک‌ها بصدا در آمده‌اند و مرغابیها با گردنهای بلند در آسمان پرواز می‌کنند که بروند و لانه بسازند و تخم بگذارند استفاده نمائیم چون شاید روزی دیگر که این اندازه خوش و با صفا باشد نصیب ما نشود.

اینحرف در من اثری زیاد کرد و گفتم (مینا) هنگامی که من در بابل برای دیدار منجمین ببرج آنها میرفتم از آنها میشنیدم که سرنوشت انسان از طرف ستارگان معلوم خواهد شد و ما نخواهیم توانست که سرنوشت خود را تغییر بدهیم و لذا من پیشنهاد تو را می‌پذیرم و امروز را در این نقطه بخوشی خواهیم گذرانید و چون هوا گرم شده خوب است وارد آب شویم و بدن را خنک نمائیم.

لباس از تن کندیم و در رودخانه شنا نمودیم و پس از خنک شدن بزورق برگشتیم و غذا خوردیم و شراب نوشیدیم و (مینا) برای اینکه بمن نشان بدهد که برای خدای خود چگونه میرقصد کف زورق رقصید و من باو گفتم (مینا) بیش از این نرقص.

زن پرسید برای چه بیش از این نرقصم گفتم تو زیبا هستی و هنگام رقص زیباتر میشوی و وقتی با نگاه خود که مثل پرتو ماه روی آب رودخانه است بمن نظر میاندازی من احساس بی‌تابی میکنم. (در زبان فارسی آنهم موقع روز نگاه زن را تشبیه به پرتو ماه روی رودخانه نمیکنند ولی در این کتاب تمام تشبیهات و همچنین سبک بیان مطالب مصری زیرا نویسنده تمام حوادث و مطالب خود را از تاریخ گرفته و لذا خوانندگان نباید بر مترجم خرده بگیرند که چرا نگاه مینا را تشبیه به پرتو ماه روی رودخانه وصف کرده است – مترجم).

ولی من نمیخواهم بزنی بگویم که او خواهر من است زیرا یکمرتبه زنی را خواهر خود کردم و او طوری مرا بدبخت نمود که هیچ طبیب مصری تا امروز آنقدر بدبخت نشده است.

(مینا) گفت معلوم میشود که در کشور تو زنها مردها را فریب میدهند و آنها را بدبخت میکنند ولی من قصد ندارم که تو را فریب بدهم و بدبخت کنم و خدای منهم گفته که من نباید خود را بمردها تسلیم نمایم مگر وقتی که یکمرد را بپسندم و من هنوز مردی را برای اینکه بتوانم با او تفریح کنم نپسندیده ام ولی بگو بدانم زنی که تو را بدبخت کرد اهل کدام کشور بود و چگونه تو را بدبخت نمود.

گفتم او برای اینکه خواهر من بشود تمام هستی مرا از دستم گرفت و حتی مرا وادار نمود که قبر پدر و مادرم را بفروشم و من والدین خود را نتوانستم در قبر آنها دفن کنم.

(مینا) گفت آیا منظور تو از خواهر شدن اینست که میخواستی از آنزن متمتع شوی؟

گفتم بلی (مینا) گفت آیا او برای اینکه تو را از خود متمتع کند هر چه داشتی از تو گرفت و تو را وادار نمود که قبر والدین خود را بفروشی.

گفتم بلی (مینا) گفت این روش مخصوص آنزن بود یا اینکه در کشور شما تمام زنها اینطور هستند و برای اینکه مردی را از خود بهره‌مند کنند هرچه دارد از او میگیرند.

گفتم زنهای دیگر هم برای اینکه مردی از آنها بهره‌مند شود چیزی از مرد میگیرند و در مصر هیچ زن بدون دریافت چیزی همسر یکمرد نمیشود.

(مینا) گفت این یک رسم وحشیانه است و اگر من درست فهمیده باشم در مصر هر مرد که میخواهد زن بگیرد باید زر و سیم بدهد و مثل کنیز زن را خریداری کند وگرنه از زن بهره‌مند نخواهد شد.

گفتم همین طور است ولی مقدار زر و سیم فرق میکند و آدمهائی که غنی‌ترند برای خریداری زن بیشتر زر و سیم میدهند.

(مینا) گفت در اینصورت نباید حیرت کرد چرا تمام زنهای خود فروش از مصر میآیند زیرا در جائی که زناشوئی بسته به فلزات باشد و تا مرد فلز ندهد نمیتواند زن بگیرد و تا زن فلز دریافت ننماید شوهری را اختیار نمی‌کند دیگر زن و مرد بیکدیگر علاقه‌مند نمیشوند و فقط به فلز علاقه پیدا میکنند و هر کس بیشتر فلز بدهد جگر خود را باو تفویض مینمایند.

ولی من از سرزمینی هستم که در آنجا زن و مرد برای فلز با یکدیگر آمیزش نمیکنند و چیزهائی را که خدایان برایگان بآنها داده‌اند در معرض فروش نمی‌گذارند و در کشور ما هرگز شنیده نشده زنی برای اینکه مردی را از خود بهره‌مند کند او را از هستی بیندازد و حتی قبر پدر و مادرش را بگیرد.

در آنجا زن و مرد همینکه یکدیگر را پسندیدند زن و شوهر میشوند و نه زن از مرد چیزی میخواهد و نه مرد از زن و من اگـر خود را وقف خدای خویش نمیکردم هر مرد را که می‌پسندیدم به شوهری انتخاب مینمودم و امروز هم که خود را وقف خـدا کرده‌ام باز میتوانم مردی را که می‌پسندم به شوهری انتخاب کنم مشروط بر اینکه دوشیزگی خود را بخدای خویش تقـدیم و بعد شوهر نمایم.

گفتم (مینا) دنیا وسیع است و در این جهان خدایان بسیار وجود دارند و بقدری شماره خدایان زیاد است که هنوز کسی پیدا نشده که بتواند نام آنها را بخاطر بسپارد و هر دوره مردم از بیم خدایانی جدید بوجود می‌آورند و آنها را میپرستند و لـذا تـو میتوانی از خدای خود صرف نظر کنی و با من بکشوری بیائی که در آنجا خدای تو قدرتی ندارد و خدایان دیگر آنجا هـستند که تو را مجبور نمیکنند که دوشیزگی خود را بآنها تقدیم کنی و در آنجا تو خواهر من خواهی شد یعنی زن من میشوی.

(مینا) گفت بهر کشور که من بروم قدرت خدای من شامل من میشود و محال است که بتوانم به نقطه ای بـروم کـه در آنجـا قدرت خدای من نباشد.

بعد مینا بمن نزدیک شد و دستم را گرفت و گفت من تو را می‌پسندم و حاضرم که زن تو بشوم ولی نمیتوانم کـه دوشـیزگی خود را بتو بدهم زیرا دوشیزگی من بخدایم تعلق دارد.

گفتم (مینا) اینحرف که تو میزنی مثل حرفی است که تمام زنهای جوان و زیبا میزنند و هر یـک بـرای اینکـه مـردی را کـه خواهان آنها میباشد اذیت کنند عذری میتراشند یکی میگوید من تو را دوست دارم ولی زر و سیم نداری و دیگری میگویـد من تو را دوست میدارم ولی چون خدای مرا نمی‌پرستی نمیتوانم خواهر تو باشم و تو هم میگوئی حاضری خواهر مـن شـوی ولی دوشیزگی خود را باید به خدای خود تقدیم کنی.

(مینا) گفت من یکزن نادان نیستم و علاوه بر زبان کشور خود زبان مصری و زبان بابلی را میدانم و میتوانم نام خود را بنویسم آنهم با سه شکل.

من میدانم که مردم در کشورهای مختلف خدایان گوناگون را می‌پرستند و اطلاع دارم که در تمام کشورها آنهائی کـه غنـی هستند بخدایان خود اعتقاد ندارند ولی برای دو منظور خویش را معتقد بخدایان جلوه میدهند یکـی اینکـه رسـم و عـادت اینطور است و دیگر اینکه باید خود را بخدایان معتقد نشان بدهند تا اینکه بتوانند طبقات فقیر و غلامان را که معتقد بهمـان خدایان هستند بکار وادارند و از کار آنها بیشتر ثروتمند شوند زیرا اگر طبقات فقیر و غلامان بدانند که اغنیاء بخدایان عقیده ندارند بر آنها خواهند شورید. و عقیده طبقات فقیر و غلامان در مصر و بابل و جاهای دیگر بخدایان بهتـرین وسـیله مطیـع نگاهداشتن آنها میباشد و آنقدر که این عقیده فقرا و غلامان را مطیع اغنیاء میکند ترس شلاق و مرگ آنها را وادار باطاعـت نمی‌نماید.

من تمام اینها را میدانم لیکن چون از خردسالی مرا با عقیده بخدای خود بزرگ کرده‌اند و پیوسته مشغول رقص برای خـدای خویش بودم هیچ قوه نمیتواند اعتقادم را بآن خدا از من سلب نماید و اگر تو هم مثـل مـن از کـوچکی مقابـل گاوهـای نـر میرقصیدی و هنگام رقص از وسط شاخ های نوک تیز آنها میپریدی و با کف پا بدهان آنها که می‌غریدند میزدی میفهمیـدی که من چه میگویم و کسی که اینطور به خدای خود معتقد شد دیگر سلب عقیده نمی‌کند ولی یقین دارم که تو هرگـز رقـص دختران و پسران جوان را مقابل گاوهای نر خشمگین ندیده‌ای.

گفتم من شنیده‌ام که در بعضی از کشورها با گاو نر بازی میکنند و مقابل گاوها میرقصند و خشم آنها را تحریک مـی‌نماینـد ولی فکر میکردم که اینکارها برای اینست که تماشاچیان تفریح کنند و از گفته تو معلوم است که اینکار یک علـت مـذهبی دارد و برای این مقابل گاوهای نر میرقصند که بوظیفه مذهبی خود عمل نمایند و ما هم در کشور مصر گاو را میپرستیم.

لیکن گاوی که ما می‌پرستیم با گاوهای شما فرق دارد چون ما فقط یک گاو را می‌پرستیم و این گاو که دارای علائم مخـصوص است در هر نسل بشری یعنی در هر بیست سال یکمرتبه بوجود می‌آید و وقتی گـاوی بوجـود آمـد کـه دارای تمـام علائـم مشخص بود آنوقت ما می‌فهمیم که دارای علائم خدائی است و او را می‌پرستیم تا وقتی که بمیرد.

ولی ما هرگز مقابل گاوهای نر نمی‌رقصیم و دوشیزگی دختران مصر را به گاوهـای نـر تقـدیم نمیکنـیم در صـورتی کـه تـو میخواهی که دوشیزگی خود را به گاوها تقدیم نمائی و حال که یک جانور باید از دوشیزگی تو برخوردار شود برای چه آنرا به سگ و اسب تقدیم نمیکنی؟

مینا از اینحرف طوری به غضب در آمد که دو سیلی سخت به صورت من زد و رنگش از خشم بر افروخته شد و گفت ای طبیب نادان مصری راجع به چیزی که از آن اطلاع نداری حرف نزن زیرا اطلاعات تو راجع بخدای من بیش از اطلاعات یک مگس راجع به نقره و طلا نیست.

در حالی که صورت من از سیلی‌های (مینا) می‌سوخت دانستم که اصرار بدون فایده است و (مینا) رضایت نمیدهد که خواهر من شود مگر اینکه بدواً دوشیزگی خود را بخدای خویش و باحتمال قوی گاوها تقدیم نماید این بود که بعقب زورق رفتم و برای سرگرمی شروع به رسیدگی بداروهای خود کردم.

(مینا) هم در قسمت جلوی زورق شروع برقص کرد و من متوجه شدم که این رقص فقط برای عبادت بخدای او نیست بلکه تمرین میکند تا اینکه عضلات او پیوسته در فرمانش باشد.

(مینا) طوری میرقصید که محال بود یک رقاصه عادی بتواند آنطور برقصد زیرا گاهی دو دست را کف زورق می‌نهاد و دو پا را چنان بلند میکرد که مثل اینکه بدن او یک قطعه چوب است و گاهی طوری کمر را از عقب خم می نمود که سرش بزمین میرسید بدون اینکه پاهایش از زمین جدا شود.

وقتی که من رقص عجیب او را برای خدایش دیدم دانستم که اصرار من در مورد (مینا) بدون فایده است و کسی که این زحمات شاق را برای خدای خود تحمل مینماید حاضر نیست که خواهر من شود مگر اینکه دوشیزگی خود را بدواً بخدای خویش تقدیم کند.

کسی که این اندازه بخدای خود عقیده دارد خواستن چیزی از وی که مغایر با مذهب او باشد دور از مردانگی است. این بود که تصمیم گرفتم که بعد از آن از وی درخواست نکنم خواهر من شود.

(مینا) بعد از اینکه رقصید بدن خود را مالش داد و لباس پوشید و آنگاه در جلوی زورق نشست و مشغول گریه کردن شد من وسائل طبی خود را رها کردم و بطرف او رفتم و با ملایمت زیاد باو گفتم (مینا) آیا تو بیمار هستی؟ (مینا) بمن جواب نداد و دستم را عقب زد و بیشتر گریه کرد. گفتم مینا با اینکه من خیلی بتو میل دارم مطمئن باش برای اینکه گرفتار اندوه نشوی هرگز از تو نخواهم خواست که خواهر من باشی و از من نترس.

(مینا) سر بلند کرد و با یک حرکت اشک چشمها را پاک نمود و گفت تو چقدر ابله هستی که تصور میکنی که من از تو میترسم. من از تو هیچ وحشت ندارم و برای تو گریه نمی‌کنم بلکه برای تقدیر خود گریه مینمایم که مرا از خدایم جدا کرد و من اگر از خدای خود جدا نمیشدم اینطور ضعیف نمی‌گردیدم که نگاه یک مرد مثل تو مرا متزلزل نماید.

من دست او را گرفتم و اینمرتبه دستم را عقب نزد و صورتش را بطرف من کرد و گفت (سینوهه) چون تو مرا از پادشاه بابل نجات دادی من میباید به عنوان پاداش این خدمت شریک زندگی تو می‌شدم لیکن اگر تو بدانی که خدای من کیست از اینکه نمی‌توان پاداش بتو بدهم حیرت نمی‌نمائی ما نباید راجع بخدای خود با خارجی‌ها زیاد صحبت کنیم و هر چه میدانیم بآنها بگوئیم ولی من میتوانم بتو بگویم که خدای ما خدای دریاست و در یک غار واقع در کوه زندگی میکند و هر کس که وارد غار مزبور میشود گرچه میتواند از آنجا خارج گردد ولی آنقدر احساس سعادت می نماید که هرگز از آنجا خارج نخواهد شد و بهمین جهت تا امروز کسی از آن غار خارج نشده.

بعضی می‌گویند که خدای ما با اینکه خدای دریا می‌باشد شبیه به گاو است و برخی اظهار میکنند که او شبیه به آدم می باشد ولی سرش به گاو شباهت دارد.

هر سال از بین دختران جوان که قبلاً رقص فرا گرفته‌اند دوازده نفر را با قرعه انتخاب می‌نمایند و هر یک از این دوازده تن در ماه یکمرتبه هنگامی که ماه در حال بدر ا ست وارد غار خدا میشوند. من هم یکی از آن دوازده نفر بودم که میباید در یکشب ماهتاب وارد غار شوم ولی چون مرا ربودند و مثل کنیز به پادشاه بابل فروختند نتوانستم باین سعادت بزرگ برسم.

در تمام مدتی که من در اسارت بودم به آن غار فکر میکردم و اکنون هم در فکر آن غار و خدا هستم و هیچ آرزوئی ندارم جز اینکه بروم و دوشیزگی خود را در آن غار بخدای خود تقدیم کنم اما اگر از غار بیرون آمدم زن تو خواهم شد ولی گفتم کسانی که وارد غار خدای ما میشوند طوری احساس سعادت مینمایند که هرگز از آنجا قدم بیرون نمیگذارند.

گفتم (مینا) اکنون من می‌فهمم که تو اهل جزیره کرت هستی. (جزیره کرت جزیره‌ای بزرگ در دریای مدیترانه است که در گذشته دارای تمدنی درخشان بود – مترجم).

زیرا هنگامی که در سوریه بودم دریاپیمایانی که از جزیره کرت می‌آمدند می‌گفتند که خدای سکنه جزیره کرت در یک غـار زندگی می‌نماید و شبیه به گاو است و من حاضرم که تو را به جزیره کرت ببرم تا هر طور که میخواهی با خـدای خـود رفتـار کنی.

(مینا) گفت (سینوهه) در بین تمام مردهائی که من دیده‌ام تو یگانه مردی هستی که من تو را میپسندم چون علاوه بر اینکـه جان مرا نجات دادی در تو چیزهائی هست که مرا بطرف تو جلب میکند ولی نمیدانم چیست؟ و من میل دارم از حالا تا وقتی که به کرت میرسیم من و تو بخوشی زندگی نمائیم و باز میگویم بعد از اینکه دوشیزگی خود را بخدایم تقدیم کردم اگر از غار خارج گردیدم زن تو خواهم شد.

آنوقت (مینا) با انگشتان خود صورت مرا نوازش کرد و صورتش را نزدیک صورت من آورد و لبهای خود را بصورتم مالید و من هم صورت او را میبوسیدم و طوری لذت میبردم که شاید اگر او خواهر من میشد آن اندازه خوشوقت نمی‌شدم.

وقتی شب فرا رسید غلام من بیدار شد و دهان دره‌ای کرد و چشم ها را مالید گفت ای آمون خدای بـزرگ مـصر مـن از تـو سپاسگزارم که سر دردم را از بین بردی و دیگر سرم مانند یک قطعه مس که بین سندان و پتک قرار بگیرد، رنج نمیبرد ولی شکم من بقدری گرسنه است که گوئی چند شیر گرسنه جوان در شکم من هستند و غذا میخواهند.

سپس بدون این که منتظر اجازه ما باشد برخاست و مقداری از غذا را که خود او خریداری کرده بود خورد و هنگـام خـوردن طیور استخوان آنها را در رودخانه میانداخت.

فصل نوزدهم

ما سه مسخره شدیم

وقتی جوع او فرو نشست گفتم (کاپتا) قرار بود که تو به ماد اندرز بدهی و بگوئی که ما چه باید بکنیم که خود را نجات بدهیم زیرا بعید نیست که سربازان پادشاه در تعقیب ما باشند و بخواهند ما را دستگیر کنند.

(کاپتا) گفت اگر من درست فهمیده باشم تو گفتی که پادشاه بابل تا مدت سی روز در صدد یافتن تو بر نمی‌آید و قدغن کـرده که تا سی روز تو قدم به کاخ سلطنتی نگذاری در این صورت خود او بفکر تو نخواهدافتاد و تصور می‌نماید که در نقطه‌ای دور افتاده مشغول مومیائی کردن لاشه من هستی ولی شاید پاروزنانی که از این زورق فرار کرده‌اند یـا خواجـه‌هـای حـرم ایـن موضوع را باطلاع پادشاه بابل برسانند که در این صورت باید ترسید و گریخت زیرا اگر (بورابوریاش) مرا دستگیر کنـد بکـام شیر خود خواهد انداخت و تو و این زن را سرنگون از حصار بابل می‌آویزد تا این که جان تسلیم نمائید و اگر تو بوسیله تریاک مرا بی‌هوش نکرده بودی و من هوش و حواس خود را از دست نمیدادم تو را راهنمائی میکردم. ولی ایـن تریـاک تـو بقـدری موذی بود که با این که سردرد من از بین رفته هنوز قدری گیج هستم. معهذا تو را به مناسبت این که به من تریاک خورانیدی و در خمره جا دادی (و این موضوع منافی با حیثیت من است) می‌بخشم.

گفتم (کاپتا) این حرفها را کنار بگذار و راه چاره‌ای بما نشان بده که بتوانیم جان را نجات بدهیم.

(کاپتا) گفت من میدانم که تو بدون من مانند بره‌ای هستی که مادر خود را گم کرده باشد و مرتب بع بع کند. و اگر من نبودم تاکنون بر اثر اینکه نمی‌توانی خود را از مهلکه‌ها نجات بدهی جان می‌سپردی.

گفتم بگو چه باید کرد و چگونه بگریزیم.

(کاپتا) گفت این زورق که دارای ده پاروزن بود بزرگ است و ما نمیتوانیم دو نفری (زیرا این زن نمیتواند پارو بزند) این زورق را بحرکت در آوریم و بر خلاف جریان آب مسافرت نمائیم. این است که باید از مسافرت با زورق صـرفنظر کنـیم و در عـوض بکوشیم که دو الاغ بدزدیم و از راه می‌پیمائیم و شب‌ها در آبادی‌ها بوسیله فال‌گیری و مسخره و رقص روستائیان را مـشغول می‌نمائیم و در صورت امکان قدری مس از آنها خواهیم گرفت. تو باید طبابت خود را پنهان کنی و در عوض ماننـد منجمـین بابل طالع مردم را ببینی و من هم بوسیله حکایات خنده دار آنها را خواهم خندانید و مینا نیز با رقص آنان را مشغول خواهـد کرد. دیگر اینکه فوری از این جا باید رفت. زیرا پاروزنها چون ده نفر هستند بزودی بر ترس خود غلـب خواهنـد نمـود و در صدد بر می‌آیند که زورق خویش را بدست بیاورند.

من متوجه شدم که (کاپتا) راست میگوید و پاروزنان ممکن است درصدد بر آیند که به ما حمله‌ور شوند تا اینکه زورق خویش را از ما بگیرند. ما لباس خود را با گل و لجن رودخانه آلودیم و زر و سیم را بین خود تقسیم کردیم و در همیان‌هائی که در زیر لباس داشتیم پنهان کردیم. (همیان عبارت بود از یک کمربند مجوف که در جوف آن زر و سیم را پنهان میکردند – مترجم).

کاپتا میگفت که من وسائل طب و جراحی خود را بآب رودخانه بیندازم. لیکن من نمیتوانستم از وسایل طبی خویش صرف‌نظر کنم و آنها را درون گلیمی که مینا در آن پیچیده شده بود بر پشت کاپتا نهادم و همین که هوا تاریک شد از درون مزارع براه افتادیم و خود را به جاده کاروان‌رو رسانیدیم.

آن شب تا صبح راه رفتیم و در بامداد به یک قریه رسیدیم که سکنه آن تا آن موقع جز بطور نادر رنگ فلز ندیده بودند و در کلبه‌های گلی زندگی میکردند و زمین را با چوب و سنگ تیز شخم میزدند.

من به کاپتا گفتم که سرقت دو الاغ خوب نیست برای این که سکنه محل را با ما دشمن می‌کند و همـان بهتـر کـه دو الاغ از آنها خریداری کنیم و بهای آنرا با مس بپردازیم.

ما با دادن قدری مس دارای دو الاغ شدیم و کاپتا از حمل بار آسوده شد و از آن پس در جاده‌های طـولانی بابـل بـراه ادامـه دادیم و هر روز بعد از اینکه هوا گرم می‌شد در قریه‌ای توقف میکردیم و در میدان قریه یا کنار رودخانه هنرهای خود را بنظر روستائیان میرساندیم.

من بطوری که در برج بابل دیده بودم برای روستائیان فال میگرفتم و بآنها نوید میدادم که محصولی فراوان بدست خواهند آورد و آب رودخانه برای شرب مزارع زیاد خواهد شد و زنهای آنها پسر خواهند زائید و اگر جوانان از من درخواست فال گرفتن میکردند بآنها مژده میدادم دختری زیبا را بزنی خواهند گرفت.

من نمیخواستم حقایق را بآنها بگویم زیرا اگر میگفتم که مامورین وصول مالیات غلات و چهارپایان آنها را بزور خواهند گرفت و با چوب پشتشان را سیاه خواهند نمود و رود طغیان میکند و نیمی از مزارع آنها را آب خواهد برد و نیم دیگر طعمه ملخ خوهد گردید آنها که مردمی ساده بودند دچار ناامیدی می شدند.

هر چه بیشتر راه می پیمودیم و آفتاب زیادتر بر ما می‌تابید بیشتر شبیه به سه مسخره دوره‌گرد می‌شدیم و بعد از رسیدن بیک دهکده در حالی که من برای مردم فال میگرفتم (کاپتا) با حکایات عجیب و روایات خنده آور آنها را قرین حیرت میکرد یا وادار بخنده مینمود.

وقتی کاپتا برای آنها حکایت میکرد که در جهان مللی هستند که وقتی راه میروند سر را از تن جدا مینمایند و زیر بغل میگیرند تا اینکه سر بر تن آنها سنگینی نکند یا اینکه مبدل به گرگ یا گوسفند میشوند مردم ساده دل این حرف را می‌پذیرفتند و هیچکس نمی‌پرسید وقتی سر از تنه جدا شد چگونه صاحب سر زنده می‌ماند.

ما در این سفر بابت بهای غذا هیچ فلز ندادیم. بهر جا که می‌رسیدیم همین که فال من و حکایات کاپتا و رقص مینا شروع میشد مردم آنقدر برای ما غذا می‌آوردند که بیش از احتیاجمان بود.

در آن سفر با اینکه من نمیخواستم طبابت کنم وقتی وارد قریه‌ای شدیم که من بدن پشم‌آلود مردها و زنها را می‌دیدم بآنها میگفتم چگونه بوسیله زرنیخ و آهک موهای بدن را بزدایند تا اینکه از خارش و زشتی در امان باشند و هنگامی که من حس میکردم که چشم روستائیان معیوب است و اگر معالجه نشوند کور خواهند شد برایگان آنها را معالجه می‌نمودم. زنها وقتی آهک و زرنیخ بکار میبردند و می‌دیدند که یکمرتبه مانند دوشیزگان ده ساله دارای بدنی بدون مو شده‌اند طوری بوجد در می‌آمدند که لذیذترین اغذیه خود را بما هدیه میکردند.

من علاوه بر این که بوسیله معالجه روستائیان آنها را از خود خشنود میکردم با این مداواها تمرین هم مینمودم تا اینکه معلومات طبی خود را فراموش نکنم و مهارت دست من در جراحی از بین نرود.

بر اثر مسافرت در سرزمین گرم بابل پاهای من دارای تاول شد و دستهایم آبله زد و رنگ پوست صورت و بدنم سیاه گردید ولی پیوسته خوشوقت بودم و در ته دل خویشرا شادمان میدیدم برای اینکه مینا کنار من بود و هر دفعه که او را می‌نگریستم تبسم میکرد.

هر شب که می‌خوابیدم مینا کنارم استراحت می‌نمود و صبح که بر میخاستم قبل از این که زورق طلائی شمس را در آسمان ببینم صورت و اندام مینا را تماشا میکردم و او در نظرم از خورشید زیباتر بود و از مینا گذشته در آن مسافرت من خود را بکلی از قیود زندگی فارغ‌البال میدیدم و هیچ اندوه برای زمان حال و آینده نداشتم و هیچ کار فوری نبود که من برای انجام آن خود را ملول ببینم.

ما بیشتر هنگام شب یعنی نیمه شب براه میافتادیم تا اینکه از حرارت آفتاب مصون باشیم و وقتی قدری روز بالا می‌آمد بدون اینکه خود را خسته نمائیم در اولین آبادی توقف و استراحت میکردیم و نزدیک نیمه‌روز از خواب بر می‌خاستیم و روستائیان را اطراف خود جمع می‌نمودیم و آنوقت تا غروب اوقات ما صرف مشغول کردن آنها میشد و این کار هم برای ما تفریح بود زیرا خود بیش از آنها از کارهای خویش لذت میبردیم.

وقتی شب فرا میرسید و روستائیان میخوابیدند ما نیز می‌خوابیدیم و روز بعد براه ادامه میدادیم و این روش تا روزی که به سرحد کشور میتانی رسیدیم ادامه داشت.

بعد از ورود به سرحد کشور مزبور دو چوپان که دیدند ما مردمی فقیر هستیم از روی ترحم بدون این که توجه مرزداران بطرف ما معطوف شود راهنمائی کردند و ما را بداخل کشور بردند و ما وارد شهر میتانی شدیم و در آنجا لباسی فراخور شأن خود خریدیم و بدن را شستیم و لباس پوشیدیم و در یکی از مهمانخانه‌ها سکونت نمودیم.

چون زر و سیم من کم شده بود بعد از ورود به میتانی تصمیم گرفتم که مدتی در آنجا توقف کنم و بوسیله طبابت سیم و زر بدست بیاورم.

بزودی شماره کسانی که بمن مراجعه میکردند بقدری زیاد شد که من مجبور شدم از بعضی از بیماران درخواست نمایم که روزهای دیگر برای درمان امراض خود بمن مراجعه نمایند.
مینا خیلی جلب توجه سکنه میتانی را میکرد و هر مرد توانگر که او را میدید میخواست که وی را از من خریداری کن ولی من حاضر نبودم مینا را بفروشم چون وجود وی برای من مثل آفتاب و غذا لازم شده بود.
غلام من کاپتا که در مسافرت لاغر گردیده بود فربه شد و عده‌ای از زنهای جوان و زیبا گردش را گرفتند و وقتی حکایت خنده آور او را می‌شنیدند تفریح میکردند.
یکی از حکایات کاپتا که بسیار جلب توجه میکرد داستان یک روز سلطنت او در بابل در روز سیزدهم بهار بود و کاپتا برای نقل این داستان استعدادی خاص نشان میداد و زن ها از فرط خنده‌روی زمین می‌غلطیدند و می‌گفتند زبان این مرد مانند یک رودخانه دراز و سریع است.
در میتانی بمن خوش می‌گذشت تا اینکه مشاهده کردم که شبها مینا گریه میکند من میدانستم که علت گریه او این میباشد که از خدای خود دور است و باو گفتم مینا من میدانم که تو برای چه گریه می‌کنی زیرا بتو گفتم که تو را به کرت خواهم رسانید و هنوز تو را به وطنت نرسانیده‌ام.
متاسفانه من نمی‌توانم اکنون به کرت مسافرت کنم زیرا مجبورم که برای انجام کاری بکشور هاتی بروم. ولی چون کشتی‌های کرت زیاد به کشور هاتی می‌آید من می‌توانم که تو را بوسیله یکی از آن کشتی‌ها به کرت برسانم.
آنچه من به مینا میگفتم خیلی دور از حقیقت نبود زیرا بطوری که در آغاز سرگذشت خود گفتم فرمانده ارتش مصر مرا مامور کرده بود که به کشورهای دیگر بروم و راجع بوضع نظامی آنها اطلاعاتی تحصیل کنم و در مراجعت به مصر برای او نقل نمایم.
و از جمله باید به کشور هاتی بروم و ببینم که پادشاه آن کشور چقدر سرباز دارد و وسائل جنگ او چگونه است. ولی علاوه بر این موضوع من نمی‌خواستم که مینا را مستقیم به کرت ببرم و او را به خدایش تحویل بدهم.
بلکه مایل بودم که بعنوان مسافرت به هاتی باز مدتی او را نزد خود نگاهدارم.
باو گفتم مینا سالی یکمرتبه از این کشور یک هیات به کشور هاتی میرود تا اینکه خراج کشور میتانی را به پادشاه هاتی تسلیم نماید.
هنگامیکه این دسته حامل خراج براه میافتد راهها امن است و دزدها نمی‌توانند به مسافرین حمله‌ور شوند.
اکنون موقع حرکت این هیات است و من باید از این فرصت استفاده نمایم و به کشور هاتی بروم و گرنه مجبور خواهم شد که مسافرت خود را تا سال آینده که موقع حرکت حاملین خراج میرسد به تاخیر بیندازم.
من بتو اصرار نمی‌کنم که با من به کشور هاتی بیایی زیرا نمی‌خواهم بیش از این تو را از خدایت دور کنم و اگر مایل باشی من از اینجا تو را به سوریه میبرم که با کشتی به کرت بروی و اگر توانستم به موقع مراجعت کنم که با حاملین خراج به هاتی خواهم رفت وگرنه مسافرت من موکول به سال آینده خواهد شد.
مینا گفت سینوهه من مایل نیستم که به مناسبت بردن من از اینجا به سوریه مسافرت تو به هاتی بتاخیر بیفتد. زیرا بطور قطع اهمیت مسافرت تو بآنجا بیش از این است که من به کرت بروم.
من شنیده‌ام در سواحل کشور هاتی دختران جوان مقابل گاو میرقصند و من خواهم توانست که در آنجا رقص مقابل گاوهای نر را تمرین نمایم زیرا مدتی است که این رقص را نکرده‌ام و بیم دارم که ورزیدگی من در این رقص از بین برود. گفتم من از موضوع رقص مقابل گاوها در کشور هاتی اطلاعی ندارم ولی میدانم که از آنجا بوسیله کشتی می توان به کرت رفت.
مینا گفت هر جا که تو بروی من با تو میایم ولو به کشور هاتی باشد.
ولی غلام من کاپتا وقتی شنید که ما به هاتی میرویم اندوهگین شد وبه خشم در آمد و گفت ما هنوز از یک خطر نجات پیدا نکرده تو میخواهی ما را گرفتار خطری دیگر نمائی. مگر تو نمی‌دانی مردمی که در هاتی زندگی می‌کنند مانند درندگان هستند و بیگانگان را به قتل می‌رسانند تا این که گوشت آنها را بخورند و اگر آنها را بقتل نرسانند چشمشان را کور می‌کنند تا این که آنها را در آسیاب‌های خود ببندند و آسیاب را بوسیله آنها بگردانند و غلات را آرد نمایند. بعد کاپتا خطاب به مینا گفت ارباب من دیوانه است ولی تو هم که رفتن او را به هاتی تصویب میکنی مانند او دیوانه هستی. من اگر پزشک بودم استخوان سر سینوهه را سوراخ میکردم تا آن که بخارهای موذی را از سرش بیرون می‌آوردم که دیگر از این

افکار خطرناک در سرش بوجود نیاید. ولی من پزشک نیستم اما می‌توانم همانطور که وی مرا در یک خمره جا داد من هم او را در یک خمره جا بدهم و چند زالو بسرش بیندازم تا این که عقلش بازگشت نماید.

آنوقت کاپتا شروع بناله کرد و گفت لعنت به آن روزی باد که من متولد شدم که اینطور گرفتار یک ارباب دیوانه بشوم... تازه من قدری فربه شده بودم و شکمم بالا آمده بود لیکن باز باید گرفتار بدبختی مسافرت آنهم در کشور آدمخوارها شوم.

من که دیدم کاپتا آرام نمی‌گیرد عصا را برداشتم و چند ضربت روی پشت و شانه او زدم تا اینکه آرام گرفت و گفتم کاپتا هر غلام دیگر جای تو بود و اینطور نسبت به من جسارت میکرد من او را میفروختم ولی چون تو پیر هستی و مدتی است که نزد من می‌باشی من حاضرم که تو را به ازمیر بفرستم تا اینکه از خانه من در آنجا نگاه‌داری کنی تا من از این سفر مراجعت نمایم.

کاپتا گفت با اینکه نمی‌خواستم به هاتی مسافرت کنم نمی‌توانم بگذارم که تو تنها باین کشور بروی زیرا تنها رفتن تو بآنجا مثل اینست که یک کودک نوزاد را وسط یک عده گرگ بیندازند ولی بگو بدانم که آیا برای رفتن به کشور هاتی باید با کشتی از راه دریا رفت؟

گفتم نه و کسانی که از این جا به هاتی میروند از راه خشکی مسافرت می‌نمایند.

غلام من گفت درود باد بر آمون خدای بزرگ مصر زیرا من سوگند یاد کرده بودم که هرگز قدم به یک کشتی نگذارم و در دریا مسافرت نکنم ولی چون در این سفر لزومی ندارد سوار کشتی شویم من با تو خواهم آمد.

و آنوقت کاپتا مشغول تهیه وسائل و توشه مسافرت گردید و چون در این کار بصیرت داشت بهتر از من از عهده بر می‌آمد.

فصل بیستم

در کشور هاتی

مردم بقدری از نام هاتی ترسیده‌اند که اگر من بگویم هاتی کشوری است آرام و امن کسی باور نمی‌کند که راست میگویم.
گرچه سکنه هاتی مردمی خشن هستند و در جنگ‌ها بیرحم می‌باشند ولی در داخل کشور آنها که بیشتر مناطق کوهستانی است و امنیت حکمفرما است.
در هاتی اگر اموال کسی را در جاده‌ها بدزدند پادشاه کشور دو برابر اموال او را بوی میدهد و هرگاه کسی بر اثر حمله دزدان در راه بقتل برسد پادشاه معادل آنچه مقتول در زمان حیات خود تحصیل کرده ببازماندگان تادیه مینماید بطوری که بازماندگان مقتول از حیث معاش نگرانی نخواهند داشت.
این است که مسافرت ما در جاده‌های کشور هاتی بدون هیچ حادثه قابل ذکر گذشت و ارابه‌های جنگی پادشاه جلو و عقب ما حرکت می‌نمودند و هر روز برای ما خواربار تهیه میکردند تا اینکه به شهر ختوشه پایتخت کشور هاتی رسیدیم.
وقتی صحبت از شهرهای بزرگ جهان میشود مردم نام شهرهای طبس و بابل و نینوا را میبرند. من نینوا را ندیده‌ام و نمیدانم چطور است ولی میتوانم گفت که شهر ختوشه پایتخت کشور هاتی از بعضی جهات حتی بر طبس برتری دارد.
در این شهر پادشاهی سلطنت میکند که هم رئیس کشور است و هم رئیس مذهبی و هم قاضی بزرگ و من تصور نمی‌نمایم که در هیچ جای دنیا یک پادشاه بقدر آنمرد دارای قدرت باشد.
انسان وقتی وارد کشور هاتی میشود و چشم او بکوه‌های خشک می‌افتد حیرت می‌نماید که چگونه ممکن است این کشور که آفتاب سوزان تابستان بر کوه‌های خشک آن میتابد دارای ثروت باشد. حتی از خود می‌پرسد چگونه مردم در این کوه‌ها زندگی میکنند و از بی‌آبی نمی‌میرند.
ولی در این کشور عجیب در فصلی که رود نیل در مصر طغیان میکند (در فصل پائیز – مترجم) هوا سرد میشود و از آسمان پرهائی سفید رنگ فرو میریزد و این پرها تمام کوه‌ها را میپوشاند و بعد در فصل گرما مبدل به آب میگردد و من میدانم که شما این موضوع را باور نخواهید کرد لیکن من به چشم خود کوههای مرتفع هاتی را دیدم که مستور از پرهای مزبور و سفید بود.
این پرها در تمام سال آب این کشور را تامین می‌نماید بطوری که مردم نه فقط دام را سیرآب میکنند و خود رفع عطش می‌نمایند بلکه با همین آب کشتزارهای آنها سیرآب میشود.
بهمان اندازه که سکنه هاتی در داخل کشور آرام هستند برای همسایگان دائم بهانه می‌تراشند و پیوسته علائم سرحدی را بعقب میبرند که بتوانند خاک دیگران را تصاحب نمایند.
در مرز سوریه یک دژ بزرگ ساخته‌اند که دیوارهای آن از سنگهای عظیم بر پا گردیده و این دژ بر منطقه‌ای وسیع حکومت می‌نماید و تمام کاروان‌هائی که از سوریه به هاتی میروند و از آنجا عبور میکنند باید به مامورین هاتی که مرکز آنها این دژ میباشد باج بپردازند.
هیچ کاروان بعد از ورود بکشور هاتی حق ندارد از شاهراه خارج شود و اگر شد مال و جان کاروانیان هدر است و اموال آنها را به یغما میبرند و کاروانیان را اگر مقاومت کنند بقتل میرسانند و در صورت عدم مقاومت آنها را باسارت میبرند و برده میکنند.
ثروت سکنه هاتی سه سرچشمه دارد اول باجی که از کاروانیان و مسافرین می‌گیرند و دوم از راه حمله بکشورهای مجاور و سوم بوسیله استخراج طلا و مس و یکنوع فلز مخصوص که خاکستری متمایل بآبی است و آنرا آهن میخوانند و من نمی‌دانم چگونه سکنه هاتی این فلز را استخراج می‌نمایند و با آن اسلحه میسازند زیرا آهن مثل مس آب نمیشود و من خود یکی از معادن آنها را که از آنجا آهن استخراج میکردند دیدم ولی نتوانستم بفهمم چگونه از سنگ معدن برای بدست آوردن آهن استفاده مینمایند.

شهر ختوشه در وسط یک منطقه کوهستانی ساخته شده و دامنه‌های کوه را درخت‌های میوه‌دار پوشانیده و در پـای کوههـا جوهای آب روان است.
در شهر ختوشه عماراتی وحشت‌آور وجود دارد زیرا عمارات را با سنگهای بزرگ میسازند و بعضی از آنها آنقدر ارتفـاع دارد که موجب بیم میشود. و هیچ خارجی نمیتواند وارد شهر ختوشه شود مگر اینکه جزو هیات‌هائی باشد که سالی یکمرتبه برای پادشاه هاتی خراج میاورند و بهمین جهت شهر ختوشه مانند طبس و بابل معروفیت ندارد.
در این شهر سکنه با خارجیها صحبت نمی‌کنند و اگر یک خارج از آنها سئوال بکند و آنها زبان خـارجی را بداننـد میگوینـد نمی‌فهمیم یا نمی‌دانیم معهذا مردمی ملایم هستند و نسبت بخارجی‌ها ابراز خصومت نمی‌نمایند.
لباس بزرگان این شهر تماشائی است و جامه‌های بلند می‌پوشند و آستین لباس آنها بقدری فراخ اسـت کـه یکـسر آسـتین بزمین میرسد و روی سینه لباس خود دایره‌های بالدار نقش می‌نمایند و کلاه‌های بلند و نـوک تیـز دارنـد و صـورت را مثـل مصریها می‌تراشند و بعضی از اشراف حتی سر را هم مثل صورت از مو مصفا می‌نمایند ولی وسط سر آنها یک کاکل بلند بنظر می‌رسد.
اشراف و ثروتمندان هاتی مثل اشراف تمام کشورهای جهان فربه هستند و صورتی چاق و درخشنده دارند و معلوم است کـه خیلی غذا میخورند.
ختوشه پایتخت پادشاه هاتی بر خلاف طبس و بابل یک شهر بازرگانی نیست و در آن خرید و فروش نمی‌شود و در عوض یک شهر صنعتی میباشد و از بام تا شام در این شهر صدای فلزکاری بگوش میرسد و دائم در آنجا اسلحه می‌سازند.
سکنه هاتی بخلاف ملل متمدن سرباز مزدور خارجی ندارند و تمام سربازان آنها اهل محل هستند و من تـصور میکـنم بـدو جهت آنها سرباز مزدور استخدام نمی‌کنند یکی اینکه خارجی‌ها را مثل خود شجاع نمیدانند و دیگر اینکه فکر می‌نمایند یک سرباز مزدور هر قدر شجاع باشد باز مزدور است و بقدر یک سرباز محلی دلسوزی و همت ندارد.
هاتی دارای روسای محلی است و هریک از روسا در ولایت خود استقلال داخلی دارد ولی از پادشاه هاتی اطاعت میکند.
روش اجرای عدالت در کشور هاتی بقدری حیرت‌آور است که ملل متمدن نمی‌توانند باور کنند. در ایـن کـشور اگـر یکـی از پادشاهان محلی علیه پادشاه هاتی بشورد و درصدد بر آید که او را از سلطنت بیندازد وی را بقتل نمی‌رسانند بلکه او را بیکی از سرحدات میفرستند تا اینکه در جنگ با ملل دیگر تجربه بیاموزد و دارای شخصیت جنگی شـود. و در هـاتی اگـر کـسی دیگری را بقتل برساند او را اعدام نمی کنند بللکه قاتل مکلف خواهد شد که خون بهای مقتول را ببازماندگان او بدهد.
در این کشور اگر زنی که شوهر دارد بمرد دیگر ابراز تمایل کند نه زن را محکوم مینمایند و نه عاشق او را بلکه زن حـق دارد که از خانه شوهر برود و در خانه عاشق خود سکونت نماید ولی عاشق باید خسارت شوهر را با طلا یا دام بپردازد.
اگر زن و مردی بعد از ازدواج دارای فرزند نشوند آن زناشوئی باطل میشود و زن یا شوهر مجبور هستند که بـرای دارا شـدن فرزند همسر دیگر انتخاب نمایند زیرا پادشاه هاتی از رعایای خود خواهان فرزندان بسیار است.
یکی از رسوم حیرت‌آور این ملت این است که اگر شخصی دیگری را در یک بیابان خالی از سکنه یا نقطه‌ای که کمتر سـکنه دارد به قتل برساند خون بهائی که خواهد پرداخت کمتر از آن است که وی را در نقطه مسکون یا شلوغ مثل شـهرها مقتـول کند زیرا عقیده دارند شخصی که بیک نقطه خلوت میرود عمدی دیگران را تحریک می‌نماید که درصدد قتل او بر آیند.
یکی از قوانین مضحک این کشور این است که خواهر و برادر با یکدیگر ازدواج نمی‌کنند و ازدواج برادر و خـواهر را یکـی از بزرگترین گناهان میدانند و از سه مورد که مجازات اعدام در هاتی جائز است یکی ازدواج برادر و خواهر می‌باشد.
وقتی من وارد کشور هاتی شدم بخود گفتم چون سکنه آن مملکت مردمی زحمت کش هستند و عادت کرده‌اند که در هـوای سرد زندگی نمایند واطفال ناقص الخلقه و ضعیف را بعد از تولد به قتل میرسانند تا اینکه در آینده افـرادی نـاتوان نباشـند احتیاجی به پزشک ندارند من شنیده بودم که در آن کشور وقتی کسی ناخوش میشود ترجیح میدهد که بمیرد ولی معالجـه نشود چون نمیتواند اعتراف نماید که بیمار است. من میدانستم که سکنه هاتی از مرگ نمی‌ترسند ولی از ناتوانی بـیم دارنـد ولی متوجه نبودم که در این کشور هم عده‌ای جزو اشراف هستند و اشراف و توانگران در تمام نقاط دنیـا تنبـل و تـن پـرور میباشند و از مرگ میترسند و خود را معالجه می‌کنند تا نمیرند.

این بود که عده‌ای از اشراف با لباس مبدل هنگام شب بخانه من میآمدند و من آنها را معالجه میکردم و اکثر آنهـا از عـوارض ناشی از افراط در نوشیدن شراب در زحمت بودند و اشراف ختوشه زیاد شراب میآشامند و دست آنها بر اثر افراط در شـراب دچار رعشه می‌شود و بیماران از من میخواستند که رعشه دست آنها را از بین ببرم و من بوسیله داروهای مسکن و استحمام آنها را معالجه میکردم.

یکی از چیزهائی که سبب گردید که اشراف شهر با من دوست شوند این بود که مینا مقابل آنها میرقصید و هر دفعه که آنهـا بخانه من می‌آمدند من به مینا میگفتم که مقابل اشراف برقصد و آنها هدیه‌های گرانبها باو میدادند و خود من نیز از بیمـاران زر و سیم می‌گرفتم و در مدتی کم توانگر شدم در صورتی که هنگام ورود به کشور هاتی تصور میکردم که با همیان خـالی از آنجا مراجعت خواهم نمود.

یکی از کسانی که با من دوست شد نامه‌نویس پادشاه هاتی بود که چند زبان میدانست و نامه پادشـاهان خـارجی را بـرایش می‌خواند و جواب آنها را مینوشت.

یک روز که وی در خانه من آشامیدنی نوشیده از رقص مینا لذت برده بود از وی پرسیدم برای چه پادشاه شما شهر ختوشه را بروی خارجیان بسته و نمی‌گذارد کسی وارد این شهر شود و چرا دراین کشور کاروانیان حق ندارند که از جاده خارج شوند. و آیا بهتر این نیست که ملل دیگر باین شهر بیایند و قدرت و عظمت پادشاه هاتی را ببینند و بروند بـرای دیگـران حکایـت کنند؟

نامه‌نویس گفت: روزی که پادشاه ما (شوبیلولیوما) پادشاه شد گفت سی سال بمن مهلت بدهید و مـن هـاتی را قـوی تـرین کشور جهان خواهم کرد. و چون بزودی اینمدت تمام میشود تصور می‌کنم که در آینده ملل دیگر نام ما را خواهند شنید.

گفتم هنگامی که من در بابل بودم شصت بار شصت سرباز را دیدم که از مقابل پادشاه بابل عبور کردند و وقتی قدم بر می‌داشتند مثل این بود که صدای امواج دریا بگوش می‌رسد. ولی در اینجا ده بار ده سرباز را با هـم ندیـده‌ام کـه حرکـت نمایند و در اینصورت برای چه شما اینهمه ارابه جنگی و اسلحه دیگر می‌سازید زیرا نمی‌توانید که از ایـن اسـلحه اسـتفاده نمائید.

نامه‌نویس شاه خندید و گفت ما برای این اسلحه می‌سازیم که بدیگران بفروشیم و غذا تحصیل کنیم. خنده‌کنان گفـتم یـک گرگ هرگز دندان و چنگال خود را به خرگوش نمی‌فروشد.

نامه‌نویس شاه از این حرف خیلی خندید و گفت که من این گفته را برای شاه نقل خواهم کرد و یقین دارم که او از این حـرف تفریح خواهد نمود و دیگر اینکه در کشور ما بر خلاف کشورهای دیگر اغنیاء بر فقرا حکومت نمی‌کنند بلکه اقویـا بـر ضـعفا حکومت می‌نمایند چون گرگ برای این بوجود آمده که بر خرگوش حکومت نماید و من یقین دارم قبل از اینکـه موهـای تـو سینوهه سفید شود خواهی دانست چگونه یک دولت قوی که برای فرمانفرمائی بوجود آمده بر تمام ملـل ضـعیف حکومـت می‌نماید.

من خود را بسادگی و نفهمی زدم و گفتم همانطور که شما خدائی دارید که خواهان حکومت بر ملل ضـعیف اسـت در کـشور مصر هم فرعون خدائی تازه یافته است.

نامه‌نویس گفت من چون نامه‌های سلاطین خارجی را میخوانم نامه‌های پادشاه مصر را هم خوانده‌ام و میدانم که خدای جدید او خیلی صلح را دوست میدارد و میگوید که هیچ اختلاف بین ملل نیست که نتوان آنرا با مسالمت حل کرد و حتـی فرعـون شما یک شاخه طلا برای ما فرستاده که بشکل (باضافه) – (یعنی شکل صلیب – مترجم) است و میگوید که این شکل زندگی و صلح میباشد.

نامه نویس وقتی این حرف را میزد دو انگشت خود را متقاطع کرد تا بمن بفهماند که شاخه مزبور چه شکل دارد. (مطالبی که خوانندگان راجع به وضع زندگی ملل و رسوم و آداب و نام سلاطین آنها و از جمله همین صلیب میخوانند از اسـناد تـاریخی اقتباس شده و دارای سندیت است و ارزش کتاب این نویسنده فنلاندی هم در مستند بودن مطالب اوست و صـلیب علامتـی بوده که در چهار هزار سال قبل از این یعنی دو هزار سال پیش از حضرت مسیح علامت صلح بشمار می آمد – مترجم).

بعد چنین گفت: اگر فرعون شما برای ما طلا بفرستد که ما بتوانیم با طلای او مزد صنعتگران خودمان را که اسلحه می‌سـازند بدهیم تا چند سال دیگر میتواند از صلح برخوردار شود ولی دوره صلح او کوتـاه خواهـد بـود زیـرا روزی کـه

پادشاه ما دریافت که بقدر کافی اسلحه ساخته و آذوقه فراهم کرده در آنروز فرعون مصر هم مانند سلاطین دیگر باید مطیع پادشاه ما شود وگرنه او و تمام رعایای وی را قتل‌عام خواهیم کرد. ولی اینها مسائلی است که عقل یک پزشک نمیتواند بدان پی ببرد زیرا پزشک قادر به فهم حوادث آینده نیست.
گفتم چون پزشک هم مانند دیگران عقلی دارد اگر نتواند به تمام حوادث آینده پی ببرد باری ببعضی از آنها پی خواهد برد و من پیش‌بینی میکنم که سنوات آینده دوره شکم چرانی مرغان لاشخوار و کفتارها خواهد بود زیرا عده‌ای کثیر به قتل میرسند و کسی لاشه‌ها را برای مومیائی کردن یا در خمره نهادن یا در زمین دفن نمودن جمع‌آوری نخواهد کرد.
نامه‌نویس خندید و من گفتم قبل از اینکه به کشور هاتی بیایم شنیده بودم که شما اسیرانی را که در جنگ دستگیر می‌نمائید نابینا می‌کنید و آنها را به آسیاب‌های خود می‌بندید تا این که سنگ آسیاب را بگردش در آورند و من این موضوع را باور نمیکردم ولی در این کشور بچشم خود آنها را دیدم و این عمل از یک ملت متمدن پسندیده نیست و نیز شنیدم که شما در سرحدات خود هنگام تجاوز به اراضی ملل دیگر مرتکب بیرحمی‌های فجیع میشوید و دست مردم را قطع می‌نمائید و پوست سرشان را روی صورت بر میگردانید و بعضی از افراد را به سیخ می‌کشید و این اعمال وحشیانه در خور درندگان است نه انسان متمدن.
نامه‌نویس گفت ما به مناسبت اینکه یک ملت متمدن هستیم چشم اسیران را کور میکنیم و بعد آنها را به آسیابهای خود می‌بندیم. زیرا اگر چشم آنها بینا باشد زمین و آسمان و پرندگان را خواهند دید و از اینکه آزاد نیستند متاسف خواهند شد و در صدد بر میآیند که فرار کنند و پیوسته برای ما تولید زحمت خواهند نمود. ولی چون کور هستند بفکر فرار نمی‌افتند و ما مجبور نمیباشیم که پیوسته عده‌ای از سربازان خود را مامور محافظت آنها بکنیم و اما موضوع بریدن دست سکنه سرحدی در مرز کشورهای دیگر و کندن پوست سرشان و آویختن همان پوست روی صورت و به سیخ کشیدن آنها هم یک مصلحت دارد که ناشی از تمدن ماست زیرا ما نمی‌خواهیم در کشورهای دیگر کشتار کنیم تا اینکه سکنه آن ممالک که می‌توانند برای ما کار کنند و خراج بدهند از بین بروند و نیز نمی‌خواهیم که بر اثر جنگ شهرهای آنها ویران شود و مزارع و باغهایشان از بین برود تا اینکه بعد از تصرف کشورهای مجاور چیزی نصیب ما نشود. ما متوجه شده‌ایم که برای مطیع کردن ملل همجوار بهترین وسیله ایجاد وحشت میباشد زیرا ملتی که دچار وحشت میشود مانند قشونی است که قبل از مبادرت به جنگ شکست خورده باشد و این ملت دیگر نمی‌تواند دست اجنبی را عقب بزند و خود را از قدرت او نجات بدهد.
بهمین جهت ما در سرحدات خود در خاک کشورهای دیگر مبادرت باین اعمال می‌کنیم تا مردم را بترسانیم و پیشاپیش دشمنان خویش را منکوب نمائیم.
گفتم مگر همه ملل جهان دشمن شما هستند و آیا بین ملل دیگر دوست ندارید. نامه‌نویس پادشاه هاتی گفت دوستان ما عبارت از مللی هستند که مطیع ما میشوند و به ما خراج می‌پردازند و آنوقت ما آنها را بحال خود می‌گذاریم که رسوم و آداب خود را حفظ کنند و خدایان خویش را بپرستند.
دیگر از دوستان ما مللی میباشند که هنوز همسایه ما نشده‌اند زیرا به محض اینکه همسایه شدند ما آنقدر بهانه‌تراشی میکنیم تا اینکه با آنها بجنگیم و خاک آنان را تصرف نمائیم یا اینکه وادارشان کنیم بما خراج بپردازند.
از روزی که هاتی بوجود آمده این رسم بین ما و دیگران متداول بوده و بعد از این هم متداول خواهد بود.
گفتم آیا خدایان شما در این مسئله مداخله نمی‌کنند زیرا در کشورهای دیگر خدایان درست را از نادرست و حق را از باطل تمیز میدهند.
نامه نویس گفت ما راجع به درست و نادرست و حق و باطل عقیده‌ای ساده و روشن داریم.
درست و حق عبارت از چیزی است که مطابق میل ماست و نادرست و ناحق عبارت از چیزی میباشد که مطابق میل ما نیست و سینوهه تصدیق کن که بین دین ما و دین شما و سایر ملل تفاوت وجود ندارد زیرا نزد شما و سایر ملل هم درست و حق عبارت از چیزی است که اغنیاء بخواهند و نادرست و ناحق عبارت از چیزی است که مورد تمایل فقراء باشد. سینوهه چون تو پزشک هستی عقلت کوچک‌تر از آن است که بدین موضوع پی ببری و بدانی که از آغاز عالم تا امروز هر چه اغنیاء گفته‌اند بر حق بوده و هر چه فقراء بر زبان آورده‌اند محکوم به بطلان شده است. تا پایان دنیا هم چنین خواهد بود و پیوسته حق با اغنیاء است و فقراء همواره محکوم به بطلان میباشد. فقط صورت ظاهر اغنیاء فرق میکند و در هر دوره یک

چیز نشانه توانگری میباشد. یک روز گوسفند و گاو نشانه توانگری میشود و روز دیگر زر و سیم و روز دیگر دارا بودن یک رتبه و مقام مخصوص یا روز بعد دارا بودن یک عنوان مثل پزشک یا جادوگر یا نامه‌نویس شاه و تا جهان باقی است حرف فقراء بدون اهمیت میباشد و هرچه بگویند باطل است. و اگر اغنیاء چشم آنها را کور نکنند که به آسباب ببندند بطریق دیگر آنها را بکار خواهند کشید زیرا دنیا این طور بوجود آمده و باید هم این طور باشد و فقیر از این جهت ایجاد گردیده که بتواند وسیله راحتی غنی را فراهم نماید و خود پیوسته گرسنه و در زحمت باشد و مزیت دیگر تمدن ما بر تمدن دیگران این است که ما همه غنی هستیم و ملل دیگر را فرمانبردار و مطیع و فقیر می‌کنیم تا اینکه پیوسته برای ما زحمت بکشند و دسترنج خود را بعنوان خراج بما بدهند تا ما براحتی و سعادت زندگی نمائیم و اما خدای ما طبقه خواص کشور دو تاست یکی آسمان و دیگری زمین و هر سال در فصل بهار بافتخار ایندو جشن میگیریم و جلوی ملت را باز میکنیم تا اینکه مردم نیز بتوانند جشن بگیرند.

زیرا سالی یکمرتبه باید جلوی ملت را باز گذاشت تا اینکه روزی را به شادی بگذرانند و بهترین فصل برای آزاد گذاشتن مردم فصل بهار است چون در این فصل است که زمین از آسمان بارور میشود و زندگی دوباره خود را آغاز میکند و انسان نیز چون زمین است.

ما برای باردار شدن زنها قائل باهمیت زیاد هستیم زیرا ملتی که باید بر جهان حکومت کند میباید فرزندان بسیار داشته باشد تا این که قدرت او را در زمین توسعه بدهند. و عوام الناس ما مثل طبقات عوام تمام کشورها دارای خدایان عدیده هستند ولی ما برای عقاید آنها قائل باهمیت نیستیم و نه ممانعت از عقیده آنها میکنیم و نه تشویق می‌نمائیم. زیرا عقاید مزبور از نظر سیاسی نه برای ما سود دارد و نه زیان. ما طرفدار خدایانی هستیم و پرستش آنها را تشویق می‌کنیم که پشتیبان زور و وحشت باشد. چون با زور باید بر دیگران حکومت کرد و با وحشت باید سایر ملل را ترسانید تا انیکه مطیع شوند و اگر روزی ما برای خدایان زور و وحشت معبدهائی بسازیم آن معابد را با استخوان آدمیان بر پا خواهیم کرد.

ولی اگر تو بعد از خروج از این کشور این حرف‌ها را برای دیگران حکایت کنی هیچ کس از تو نخواهد پذیرفت برای اینکه تمام ملل دور دست تصور مینمایند که ما ملتی دامپرور و چوپان هستیم که پیوسته در کوه‌ها با فقر زندگی میکنیم و نه استعداد آقائی داریم و نه حکومت بر دیگران.

نامه‌نویس پادشاه هاتی بعد از این حرفها از خانه‌ام رفت و پس از رفتن او به مینا گفتم من از توقف در این کشور سیر شدم زیرا آنچه باید بدانم دانستم و بعد از این هرگاه در این کشور و بخصوص در این شهر توقف نمایم بعید نیست کشته شوم و اگر مرا بطور عادی بقتل میرسانیدند خیلی وحشت نداشتم ولی در این کشور وقتی میخواهند خارجیان را بقتل برسانند پوستشان را میکنند یا آنها را بسیخ میکشند. این است که هرچه زودتر باید از این شهر رفت و جان بدر برد.

در روزهای بعد من از بیمارانی که بمن مراجعه کردند چیز دیگر شنیدم و آن اینکه در کشور هاتی هر کس عقیده‌ای غیر از عقیده رسمی دولت را انتشار بدهد بجرم جادوگری او را بسیخ میکشند و متاسفانه من چند مرتبه چیزهائی گفته بودم که غیر از عقیده رسمی دولت هاتی بود و هر لحظه امکان داشت که مرا دستگیر نمایند و بسیخ بکشند.

این بود که به بیماران خود گفتم که قصد مراجعت دارم و چون آنها در دستگاه دولت نفوذ داشتند برای من اجازه عبور دریافت کردند و قرار شد که من از جاده‌ای مخصوص عبور کنم و خود را بساحل برسانم.

پایان بخش اول کتاب الکترونیک